رحمت فیض

افسانه والا

رحمت فیض

افسانه والا



در سال دشوار ۱۹٤۱ – نخستین سال جنگ کبیر میهنی مردم شوروی با فاشیسم آلمان نخستین قطار حامل کودکان بی سرپرست به ازبکستان– یکی از جمهوریهای جنوبی اتحاد شوروی که در نواحی دوردست عقب جبهه قرار داشت، وارد گشت.

کارگر تاشکندی – آهنگر شااحمد شامحمودوف و همسرش بهری، مانند بسیاری دیگر از هم‌میهنان خود پسربچه ای روس را بفرزندی خود پذیرفتند. آنان سپس یك دختربچه اوکرائینی را بخانه خود



رحمت فیضی

انسان والا

رحمت فیضی
انسان والا

رحمت فیضی

انسان والا

رمان

بنگاه نشریات پروگرس
شعبه تاشکند

ترجمه از ج. خلعت بری
آرایش کتاب از اینگل اسحاق‌اف

РАХМАТ ФАЙЗИ

ЕГО ВЕЛИЧЕСТВО ЧЕЛОВЕК

На персидском языке

Перевод выполнен по роман-газете № 20 1972 г.
Издательство «Художественная литература».

بنگاه نشریات پروگرس، شعبه تاشکند،
سال ۱۹۷۸. چاپ اتحاد شوروی

Ф $\frac{70303 - 822}{014(01) - 78}$ 573—78

بخاطر برادری

قدام قهرمانانه و دلیرانه کارگر تاشکندی و همسرش را که در سالهای جنگ چهارده کودك از ملیتهای گوناگون را بفرزندی پذیرفته بودند، همه میدانند و بارها در مطبوعات از آن سخن رفته است. اکنون نیز اثری هنری: رمان «انسان والا» بقلم نویسنده ازبك رحمت فیضی به این اقدام قهرمانانه اختصاص داده شده است.

موضوع دوستی انترناسیونالیستی ملل در ادبیات شوروی ریشه‌ای استوار و کهن دارد. این موضوع از جمله در نثر و نظم ازبکی — در آثار شراف رشیدف، غفور غلام و سایر نویسندگان نیز وسیعاً تجسم یافته است. رحمت فیضی در اثر خود «انسان والا» ضمن ادامه این سنت نیکو ذهن خواننده را پیوسته به معنویات پر ارجی که در زندگی ملل شوروی رسوخ یافته است معطوف میدارد.

قهرمانان رمان — آهنگر محکم احمدوف و همسرش مهرنساء، افرادی معمولی هستند. رحمت فیضی در ترسیم این دو قهرمان عمده خود آنانرا از دیگران برتر و متمایز نمیسازد و این خود معنائی ژرف در بر دارد. نویسنده پیوسته قهرمانی آنانرا جزئی از قهرمانی مردم و وابسته بآن مجسم میسازد. وی از وظیفه خطیر زحمتکشان تاشکند، یعنی جا دادن به دهها هزار کودك که قطارها پی درپی آنانرا به شهر میرسانند، سخن میگوید. تاشکندیها این کودکان را در آغوش محبت خویش میگیرند و تلاش می‌ورزند آن جراحات روحی غیر کودکانه را که فاشیسم و جنگ بر این خردسالان وارد ساخته است التیام بخشند. برای ازبکستان مسئله تعداد کودك مطرح نیست: هر قدر کودك باشد خواهند پذیرفت. چنین وظیفه‌ای را جمهوری بعهده گرفته است. ما استقبال در ایستگاه راه آهن را از کودکان می‌بینیم، آگهی‌هائیرا که در پشت هریك از آنها فریاد دل انسانی نهفته است (مادر بفرزند، کودك بمادر مینویسد) می خوانیم، به عاقبت نیك و چرخش نیکو در سرنوشت اطمینان می‌یابیم...

بدیگر سخن در مقابل ما منظره مصائب و بدبختی‌های مردم تشویشها و

غمخواریهای آنان و نیروی آنان — نیروی معنوی، نیروی تشکل، مجسم میگردد. افراد کثیری بمنظور کمك به کودکان با هم تشریك مساعی می‌نمایند. باین ترتیب در اقدام احمدوف و همسرش قانونمندی عمومی زندگی بچشم میخورد. در اینجا میخواهم بویژه مهارت رحمت فیضی را در تصویر محیط اجتماعی و درهم آمیختن سرنوشت قهرمانان با سرنوشت همه مردم، خاطرنشان بسازم.

رمان از لحاظ روح و تصویر عوالم درونی چهره‌ها عمیقاً ملی است. ضمناً شایان توجه است که رحمت فیضی بخوبی توانسته است نشان دهد که چگونه نظریات و عقاید سنتی در اشخاص با تازه‌های زاده واقعیت شوروی درهم میآمیزد. خوانندگان با ابراز تحسین صحنه‌های معقولیکه با لبخندهای دلپذیر و گاهی نیز با شوخی‌ها و مزاح آمیخته است روبرو میشوند که نویسنده در آنها رشد معنوی قهرمانان ساده خود و تأثیرات مساعد مناسبات اجتماعی سوسیالیستی را بر آنان نشان میدهد.

رحمت فیضی در این رمان وظیفه‌ای بسیار شریف و در عین حال دشوار را بانجام رسانیده است. دشواری نویسنده بطور عمده در یکنواختی و «تکرار» رویدادهاست. خطر ترسیم ساده و نقاشی پیوسته در کمین مؤلف بوده است، و نمیتوان گفت که وی توانسته است خود را از این خطر مصون بدارد. در رمان، در پاره‌ای رویدادها روحیه قهرمانان بخوبی آشکار نگشته و نارسائیها در ترسیم اشخاص درجه دوم داستان بچشم میخورد (مثلا راه پر ماجرای سلطنت).

اما در مورد اندیشه اصلی داستان — تصویر قهرمانی انسان شوروی — رمان رحمت فیضی جالب و عالیست و بحق جایزه دوم کنکور کشوری بهترین آثار در باره طبقه کارگر را دریافت داشته است.

رحمت فیضی اکنون مدتهاست که بمثابه نویسنده‌ای که با زندگی مردم پیوستگی فشرده دارد شناخته شده است. او داستانهای بسیاری در باره انسان معاصر، فرد زحمتکش نگاشته است و با حسن رغبت در نگارش داستانهای واقعی نیز صرف مساعی می‌نماید. و هرگاه بخواهیم بهتر گفته باشیم رمان «انسان والا» نیز بر پایه یك داستان واقعی نگارش یافته است: زندگی خانواده محکم احمدوف بسیار شبیه بزندگی خانواده پرشهرت شامحمودوفها اهل تاشکند است که نویسنده بارها در باره آن در روزنامه‌ها و مجلات مقاله نگاشته است.

«هوای زندگی شوروی ما... ما هر روز و هر ساعت هوای فوق العاده لطیف و حیاتبخش و سعادتبخش دوستی و برادری را استشمام میکنیم، و چه یکپارچگی و نیروی شکست ناپذیری در مفهوم دوستی خلقهای شوروی نهفته است». — این سخنانرا رحمت فیضی در یکی از مقالات خود نوشته است.

م. سینلنیکوف

فصل یکم

مهرنساء سفره‌را جمع کرد، سماوررا تکاند، فوت کرد، آب در آن ریخت و گذارد تا جوش بیاید. میخواست تا آمدن شوهرش رختهارا بشوید. اما یکدفعه متوجه شد که آب جوی بسیار کم شده. از اینکه از شِبِ آب بر نداشته بود افسوس خورد و دو سطل برداشته بطرف حوض رفت. همینکه خواست سطلهارا با آبگردان پر کند در باز شد و خاله اقبال که همه اورا «اقبال ستنگ*» مینامیدند وارد حیاط گردید و در حالیکه نگاهش به کارگاه آهنگری بود گفت:

– مثل اینکه آقا داماد خونه نیست، صدای تق تق چکششش نمیاد. – و نزدیك مهرنساء که رسید آغوشش‌را برویش باز کرد: – احوالتان چطوره؟

مهرنساء آبگردان‌را با تأنی کنار گذارد و با اکراه بلند شد. چهره‌اش گرفته بود و در دل قر میزد: «با این سن و سال کردارش درست مثل دختر بچه هاست. حرفشو ببین: آقا داماد!» اما همینکه چشمش بچشم مهمان افتاد بی‌اختیار چهره‌اش شکفت.

زنها راست میگویند که اقبال ستنگ چشمان سحرآمیز دارد و با یك نگاه انسان‌را مجذوب خود میسازد. مهرنساء هم اکنون اینرا احساس نمود. گوئی اصلا هیچگونه حس ناخوشایندی

* ستنگ در زبان ازبکی بمعنای شیك‌پوش و خوش بزك. (م.)

برایش وجود نداشته و بیادش آمد که در یك مهمانی خاله اقبال اورا در آغوش گرفته و گفته بود:

– راستی که شما چقدر خوشبختید، مهرنساء، چه زندگی خوش و پر لذتی دارین.. تف، تف، تف!.. نترسید جونم، چشمتون نمیزنم...

– اوه، آپا* اینطور نیست. میگن «زن که رسید به بیست، باید بحالش گریست».

– نه بحال شما که دلباخته هائی مثل «محکم بای» دارین. – و خنده‌را سر داد.

درواقع هم سن مهرنساء گرچه به پنجاه نزدیك‌است، خیلی کمتر از سن حقیقی خود مینماید.

هنوز زندگی رد خودرا برپیشانی او نگذاشته و فقط گاهی که اندوهگین میشنیند و ابروان‌را در هم میکشد بزحمت میتوان چین‌های بسیار ریزی در چهره‌اش دید.

چشمان جوان مهرنساء در زیر ابروان وسمه کشیده برق میزنند و هنگامیکه لبخند میزند فرورفتگیهای گونه هایش عمیقتر میشود و خالی که به بزرگی سیاهدانه برگونه چپ دارد بکلی پنهان میگردد.

درست نیست که میگویند پیراهن بالاتنه چین‌دار** زن را بدریخت میکند. اصل اندام زنست. زن خوش اندام در پیراهن گشاد هم برازنده‌است. مهرنساء در خانه خود و در مهمانیها پیراهن بالاتنه چین‌دار اطلس، شلوار نواردوزی شده گشاد و کفش ورنی میپوشید. او با این لباس هر کجا که میرفت مورد توجه پیر و جوان بود، و افراد ناشناس جویا میشدند که او زن کیست.

در بسیاری از مهمانیها و حتی در سوگواریها، خود مهرنساء هم این سخنان‌را میشنید. ولی صحبت‌ها و کنجکاویها بهمین‌جا پایان نمی‌یافت و اکثراً به موضوع فرزند هم میکشید.

---

* در زبان ازبکی بزنان سالمند بعلامت احترام «آپا» میگویند که معنی آن «خواهر بزرگ» است.(م.)

** پیراهن زنانه ملی ازبکیست که گشاداست و چین آن روی سینه قرار میگیرد.(م.)

بعضی از اینکه او فرزند ندارد بحالش افسوس میخوردند و برخی دیگر به خوش‌اندامی وی غبطه خورده زبان به طعنه میگشودند.

مهرنساء در چنین مواردی وانمود میکرد که نشنیده‌است و آهسته از آنجا دور میشد.

اقبال ستنگ نسبت بوی محبت و احترام داشت. خوشش میآمد از اینکه مهرنساء همراه با شوهرش در کارگاه آهنگری کار میکند. بنظرش این کار جسمانی همیشگی بود که مهرنساء را شاداب، چالاك و تندرست ساخته بود، نه بی فرزندی. خود خاله اقبال نیز از وقتی که خودرا شناخته مدام کار کرده و دقیقه‌ای هم بدون کار ننشسته بود. و حالا نیز گرچه شصت سالی دارد، هنوز نمیداند خستگی چیست و چهره‌اش پیوسته شاد و خندان است.

مهرنساء سپس با شتابزدگی مهمان‌را به ایوان دعوت کرد:

– اوه، چرا ما اینجا ایستاده‌ایم! بفرمائید، آپا، بفرمائید.

– نه، نه عزیزم، میترسم دیر بشه. خب، خواهرزاده‌تان چطوره؟ کجا زندگی میکنه؟

یکباره چهره مهرنساء را اندوه فرا گرفت.

– در خانه خالی، تك و تنها و بی مادر چه کنه؟ حالا پهلوی ما اومده.

خاله اقبال با تیزهوشی بسرعت به حال روحی مهرنساء پی برد. «لابد یاد خواهر خدا بیامرزش افتاده و حرف مرا هم کنایه گرفته که چرا این پسر به جبهه نرفته». دیگر چیزی نپرسید و فقط گفت:

– زنده و سلامت باشه!

مهرنساء لبخندی زد.

– الهی آمین!

خاله اقبال مانند همیشه پس از احوالپرسی و کمی شوخی و بذله گوئی خداحافظی کرد و رفت.

...ابر متراکمی آسمان‌را میپوشاند. باد میوزید. مهرنساء

لباسهارا برای شستن جمع کرد، سماوررا به آشپزخانه برد و دو باره آنرا آتش کرد.

باد در حیاط، در میان درختان زوزه میکشید. سیبها چون تگرگ با صدا بزمین میخوردند. مهرنساء سطل‌را برداشت و مشغول جمع کردن آنها شد. دو سیب پی در پی به سرش خورد و او در حالیکه با کف دست جای ضرب دیده‌را مالش میداد ، با حالی برافروخته، از زیر درخت سیب گریخت.

در این هنگام بالای بام که شاخه بزرگی از یك درخت سیب رویش پهن شده بود «قدرت» - پسر میانی تاجی خانم - زن همسایه که نه ساله بود، دیده شد. دستش را دراز کرد و با احتیاط شاخه ای را خم کرد و یك سیب چید. مهرنساء زیر درخت نشست و مواظب پسر شد. یکباره سطل‌را بسوئی انداخت و کلوخی از زمین برداشت و بسوی او پرتاب کرد. کلوخ از بالای سر قدرت رد شد. کلوخ دوم‌را پرتاب کرد، آنهم از نزدیکی او گذشت. زن که دیگر سخت عصبانی شده بود فریاد زد:

- از کلوت پائین نره! - و سپس ساکت ماند، گوئی حرف در گلوی خودش گیر کرد.

در این وقت شاخه ای که قدرت خم کرده بود شکست و با سر و صدا روی بام افتاد. مهرنساء بنظرش آمد که همان درخت پر از سیب از ریشه کنده شده. در این لحظه اگر «قدرت» بدستش میافتاد خوب مشت‌ومالش میداد. اما «قدرت» چابك بود و فقط یکبار سر ژولیده‌اش نمایان گشت و دیگر دیده نشد.

مهرنساء با عجله بطرف درب رفت، میخواست از دستش به تاجی خانم شکایت کند.

هوا روشن میشد. نسیم بامدادی قطرات شبنم‌را از چهره برگها می‌زدود و برزمین میپاشید. کودکان روی تختخوابهای کوچك خود هنوز در خواب بودند. تنها پسربچه‌ای بیدار بود. در بستر ساکت آرمیده و چشمانش‌را که به پاکی و شفافی آسمان صاف کوهپایه می‌مانست به درختانیکه به آرامی در پشت پنجره

می‌جنبیدند دوخته بود. آنجا بر فراز سیمی که در شاخ و برگ درختان ناپدید میشد دو گنجشک بی‌حرکت نشسته بودند. گنجشکان ناگهان مضطربانه سرهارا به اطراف گرداندند. یکی از آنها به شاخه ای پرید و از آنجا بمیان شاخ و برگها گریخت. دیگری که هنوز روی سیم بود، به اطراف مینگریست، سررا خم میکرد و به سیم نوك میزد. کودك گمان برد که گنجشك گرسنه است، دستش‌را بطرف بیسکویتی که روی کمد کوچك کنار تختخوابش قرار داشت دراز کرد، اما در راهرو صدای پا آمد و شنید که کسی در اطاق‌را باز کرد. زود زیر ملافه رفت و خودرا بخواب زد و یکدست‌را از تخت آویزان نمود. دختر پرستار با تب‌گیرها داخل شد. بطرف تختخواب کنار پنجره آمد و آهسته ملافه‌را کنار زد. نفسهای کودك سنگین‌تر میشد. پرستار دست چپ اورا کمی بلند کرد و تب‌گیررا زیر بغلش گذاشت، اما پسرك بلافاصله دستهای خودرا به اطراف گشود.

پرستار خنده‌اش گرفت زیرا فهمید که سریوژا خودرا بخواب زده‌است. سریوژای سه ساله بزرگترین و شیطان‌ترین بچه در این اطاق بود. اما پزشك و پرستاران، همه اورا دوست می‌داشتند و اغلب به نزدش می‌آمدند و سر بسرش میگذاشتند.

سریوژا که احساس کرد پرستار کنارش ایستاده‌است زیر لب گفت:

– من خوابم.

– ای شیطون! – پرستار نوك بینی اورا گرفت و به آهستگی فشار داد و جای درجه را درست کرد.

بمحض‌اینکه پرستار از اطاق بیرون رفت سریوژا نگاهش‌را به پنجره انداخت. گنجشك دومی هم دیگر نبود. لابد آنهم بمیان درختان پریده بود.

در بیمارستان روز نو آغاز شد. در اطاق جنب و جوش همیشگی در جریان بود: پرستاران لباسهای زیر بچه‌هارا عوض کردند، دست و روی آنهارا شستند، صبحانه آوردند و اسباب‌بازیهارا که در اشکاف یا در گوشه اطاق چیده بودند در اختیار کودکان گذاردند. کمی‌دیرتر معاینه روزانه آغاز شد. پزشکان و پرستاران

با روپوشهای سفید به اطاق آمدند. آنها در کنار هر تختخواب توقف کرده و کودکان‌را یك به یك معاینه کردند.

پرستار پس از رفتن پزشکان کودکان سرپائی‌را در میان اطاق جمع کرد و آنان‌را با بازیهای گوناگون سرگرم نمود.

بازی معمولا تا هنگام ناهار ادامه می‌یافت و امروز نیز لابد زودتر پایان نمی‌یافت...

ناگهان آوای پرنشاط و فرحبخش کودکان که فضای باغ‌را پر کرده بود بفریادهای دلخراش مبدل شد. کتابهای کودکان، عروسکها، اسباب‌بازیهای ماشینی و بازیچه‌های دیگر — خرگوشها، فیلها، اسبها زیر آوار ناپدید شدند. نازبالشها و پتوها بخون آغشته گردید، دود بدبوئی از پنبه‌ها و پارچه‌ها برخاست. در یك چشم بهم زدن از بیمارستان کودکان که در دل باغی بزرگ جای داشت جز ویرانه‌ای بر جای نماند و درختان اطراف بنا بحال شکسته و نیم سوخته و سیاه شده در آمدند.

اطلاعیه رسمی که در این باره در روزنامه انتشار یافت کوتاه بود: «خلبانان فاشیست بیمارستان کودکان‌را در نزدیکی جبهه در بخش... بمباران کردند. اسامی کودکانیکه در نتیجه این بمباران بهلاکت رسیده‌اند چنین‌است: ینوکووا گالیا — دو سال و نیمه، رپتیان شورا — یك سال و چهار ماهه، شپاچوا لوبا — یکسال و دو ماهه، اسمیرنوف یورا — یکساله، کورنوف والودیا — یکساله... پرستار کشیك دوشیزه دانشجو سافرانووا نیز همراه با کودکان بهلاکت رسیده‌است. در دفتر یادداشت پرستار کشیك در روز بمباران این سطور نوشته شده بود: «یورا اسمیرنوف امروز اشتها داشت. گالیا ینوکووا امروز بهتر بود. حالش رو به بهبوداست و بزودی بخانه باز میگردد...»

...دختری که روزنامه‌را با صدای بلند میخواند باینجا که رسید دیگر طاقت نیاورد: بغض گلویش‌را میفشرد، دستهایش میلرزید. از خواندن باز ایستاد و بسرعت صورت خویش‌را با دستهای لرزانش پوشاند. او بالاخره بر هیجان درونی خویش غالب آمد. دستهارا از مقابل چشمان پس برد و سرش‌را بلند

کرد. مشاهده نمود که شنوندگانش بهت زده و خاموش و افسرده‌خاطر پراکنده میشوند.

محکم‌اکه * نفهمید که چگونه از دفتر آرتل بیرون آمد. او در کنار راه گام بر میداشت و سخت غمگین و غضبناك بود. «مگر این لعنتی‌ها بچه ندارند؟ مرگ براین کودك‌کشان پست فطرت!» گونه های گندمگون لاغرش فرو رفته و ابروان پر پشتش در هم کشیده شده بود، پشت صافش اینك خمیده بنظر میرسید. منظره هولناکی در مقابل چشمان آهنگر تجسم یافت: کود کی با شکم پاره غرق در خون در میان تکه های آجر و قطعات مبل افتاده است، دهانش نیمه بازاست و با تشنج دود و غباررا می بلعد...

گوئی چشمان رنجدیده و بی‌فروغ کودك در برابر دیدگان آهنگر بود. محکم‌اکه با ناتوانی و نومیدی راه میرفت، نمیدانست بکجا میرود، با دستهائی که از کار دائمی آهنگری پینه بسته بود ریش سفید کوتاه خودرا مالش میداد. او قادر نبود خویشتن‌را از این تجسم دهشتناك رها سازد.

باد شدت می‌یافت، گرد و خاك‌را بهوا برمیداشت، خار و خاشاك‌را بکنار دیوارها میراند. با وزش باد دامن قبای آهنگر به اطراف بلند میشد و او در پهلو احساس سرما میکرد. محکم‌اکه برای دفاع در مقابل باد دستمالی جلوی چشم گرفت. ولی هنوز چند گامی پیش نرفته بود که ناگهان سرش به دیواری بر خورد. چشمهارا که گشود، در برابر خود تصویری بر دیوار دید: مادری کودکش‌را تنگ در آغوش گرفته. آتش خشم از تمامی چهره‌اش زبانه میکشد. پیداست که با همه وجود می‌خواهد کودکش‌را حفظ کند. طوفان که گوئی میخواهد روسری سیاه و پیراهن فراخش‌را برباید در برابر جسارت مادرانه او ناتوان مینماید. و کودك که با اطمینان دست در گردن مادر انداخته، اکنون گوئی به او — به آهنگر — می‌نگرد. محکم‌اکه از کنار

---

* اکه در زبان ازبکی بمعنای برادر ارشداست و بعلامت احترام در دنبال نام مردان ذکر میشود(م.)

دیوار گامی به عقب نهاد، ناگاه متوجه شد که گوشه‌ای از تصویر از دیوار جدا شده‌است و بیم آن میرود که باد آنرا پاره کند. نه، این تصویر نباید پاره شود. بگذار یادآور نبرد سخت ما با فاشیستها و وظایف ما در قبال کودکان بی‌پناه باشد. آهنگر با کف دست عکس‌را نگاهداشت و نگران به اطراف نگریست. دختر فروشنده‌ای‌را که کمی دورتر از او در دکه لیمونادفروشی نشسته بود صدا زد:

– میخ، میخ بیار!

دختر که حدس زد مرد چه میخواهد، چند میخ و یك سنگ برایش آورد. آهنگر عکس‌را روی دیوار محکم کرد و آنگاه در حالیکه به پشت سرش می‌نگریست، آسوده خاطر بسوی ایستگاه تراموای روانه شد. باز بنظرش رسید که کودك نگاهش‌را به او، بخصوص به او دوخته است...

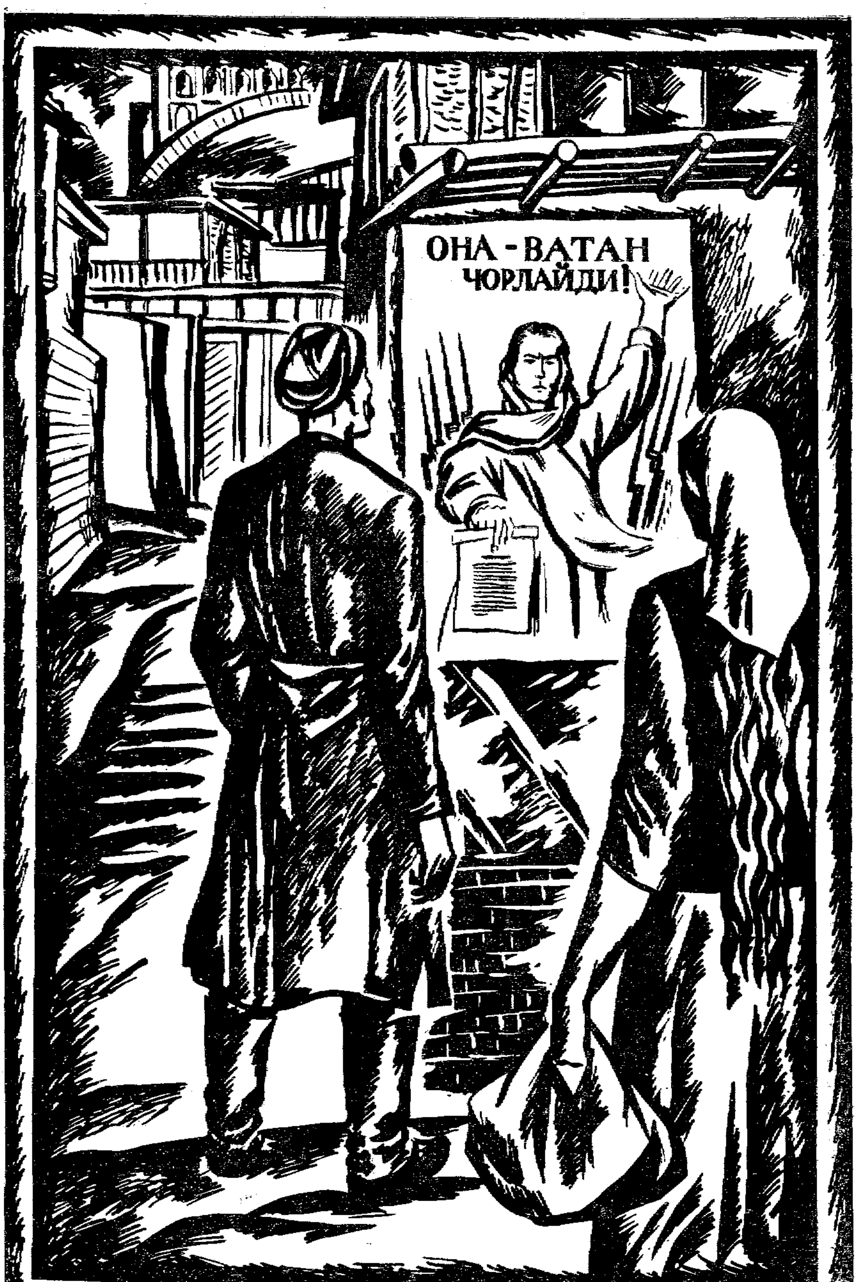
تراموای‌ها چنان از مسافر پر بود که جای سوزن انداختن نبود حتی عده‌ای نیز روی رکابها از در آویزان بودند. محکم‌اکه ابتدا پا بپا کرد و سپس از سوار شدن منصرف گردید و پیاده بسوی خانه براه افتاد.

بارانی که نم‌نم آغاز شده بود پس از دقیقه‌ای چند مبدل برگباری شدید گردید. عابرین هر یك بسوئی میگریختند، اتوموبیلها بسرعت در رفت و آمد بودند. اما محکم‌اکه غرق در اندیشه خویش همچنان به آرامی راه میرفت: «عاقبت کار چه خواهد شد؟ نیروئی نیست که جلوی این درندگان‌را بگیرد؟... کودکان‌را نابود میکنند، آینده مارا نابود میکنند. زندگی متوقف میشود...»

آهنگر همچنان که از کنار جوی اززیر درختان بید می‌گذشت، ناگهان پایش لغزید و سخت بزمین افتاد. چشمش لحظه‌ای سیاهی رفت. بخود آمد، خواست برخیزد، اما دو باره لیز خورد. در این هنگام پسربچه‌ای هشت – نه ساله از میان درختان بکمك او شتافت:

– عموجان، پا شید... – پسرك دست آهنگررا گرفت.

– تو از کجا پیدات شد؟


ОНА - ВАТАН
ЧОРЛАЙДИ!

پسرك میخواست مردرا از زمین بلند کند، اما توانائیش‌را نداشت. آهنگر با تکیه بدست چپ بر خاست، چشمش به کیف پسربچه افتاد که روی زمین افتاده بود. با عجله آنرا برداشت و با دامن قبایش به تمیز کردن آن پرداخت.

– عموجان، ناراحت نشید، خودم پاکش میکنم. شما خیلی ضرب دیدید؟ – و در حالیکه بچهره آهنگر خیره شده بود میخواست بداند که او آسیبی ندیده‌است.

– زمین لیز بود! اما طوری نشد، نه طوری نشد. تو عجله کن پسرم مدرسه ات دیر میشه.

– من از مدرسه بر میگردم عموجان، صبحها مدرسه میرم.

– خیلی خوب، خیلی خوب... بگو به بینم اسمت چیه؟

– طلعت.

– پسر کی هستی؟

– نظیراکه.

– بارك‌الله به پدرت که پسری به این خوبی داره. خیر ببینی فرزند.

طلعت با لحنی غرورآمیز گفت:

– پدرم به جبهه رفته.

– ها، پس اینطور!

محکم‌اکه دست طلعت‌را گرفت و با هم از خیابان گذشتند.

– اگر خوب درس بخوانی و هر چه مادرت میگوید گوش بکنی بابات زود بر میگرده، فهمیدی؟ – محکم‌اکه کلاه پسرك‌را روی سرش درست کرد و با کف دست پهن خود آهسته به پشت او زد و دو پاره بفکر فرو رفت. او به وحشیگری فاشیستها، به بیمارستان و کودکانیکه در آنجا به هلاکت رسیده بودند و به افرادیکه بخاطر دفاع از میهن هم‌اکنون در جبهه اند می‌اندیشید.

– من خوب درس میخوانم. خودم به پدرم نامه می‌نویسم، خودم پاکت سه گوش درست میکنم... پسر شما هم خوب درس میخوانه، بله؟

– هان؟ – یك لحظه رعشه سراسر اندام مردرا فرا گرفت. کمی توقف کرد – آره، آره. خوب درس میخوانه. – اینرا گفت و موضوع صحبت‌را عوض کرد. – پسرجان، تو از کنار دیوار برو، اینجا ممکنه لیز بخوری! هوا هم سرد شد...

در این هنگام طلعت که همبازیهای خودرا دیده بود، بی‌پروا از میان گل و لای بطرف آنها دوید و همصحبت خودرا از یاد برد. او به پسربچه‌های دیگر رسید و با آنها براه افتاد. آهنگر با چشم تعقیبشان میکرد. و زمانیکه از نظر ناپدید شدند، زیر لب گفت:

– خوشبخت باشید. دست دشمن از شما همیشه دور باد!

محکم‌اکه از هنگامیکه جنگ آغاز شده بود، هر روز با خبرهای غم‌انگیز بخانه باز میگشت. اغلب تا شنیده‌های خودرا در باره شهرهای از دست رفته، کارخانه‌ها و بناهای ویران شده، مزارع مسموم شده برای مهرنساء تعریف میکرد، غذا در سفره سرد میشد. اما هیچگاه، اخبار جبهه به اندازه امروز افسرده و غمگینش نساخته بود. امروز او با همه وجود خود احساس کرد که جنگ یعنی چه. امروز او حس کرد که گوئی جنگ بخانه خود او وارد شده و میخواهد خویشان، نزدیکان، همسایگان، همه و همه‌را نابود سازد و به هیچکس حتی به کودکانیکه از خنده‌های پر نشاطشان هر روز فضای خانه و کوچه سر شار میگردد، رحم نخواهد کرد.

هنگامیکه محکم‌اکه بخانه رسید باران کم شده بود. جلوی در خانه فریادهای همسرش‌را شنید:

– آدم بهتره که اصلا بچه نداشته باشه تا اینطور ولگرد و مردم‌آزار داشته باشه... روی بام که ورجه – وورجه میکنه حالا هیچ، شاخه درختو هم میشکنه. این زن گنده هم خجالت نمیکشه... هنوز زبونش هم درازه...

محکم‌اکه برجا ایستاد. از آنسوی دیوار صدای زن همسایه بلند شد:

– ای زن، یه خورده فکر کن، اینقدر یاوه نگو! تو حق

نداری به پسر من بد و بیراه بگی. خدا خوب میکنه که بتو بچه نمیده!

محکم‌اکه با عجله وارد حیاط شد. همسرش دامن پیراهن خودرا در شلوار جمع کرده بود و در حالیکه سیب‌هارا از زمین بر میداشت زود بزود کمر راست میکرد تا در جوابگوئی از همسایه عقب نماند.

چهره زن بر افروخته و عصبانی بود. محکم‌اکه با قیافه‌ای گرفته بی‌آنکه به همسرش نگاه کند بطرف ایوان رفت.

مهرنساء بطرف شوهر هجوم برد:

– چرا چیزی نمیگین؟ کجا بودین؟! من از دست این بچه‌ها زندگی ندارم! نگاه کنین! این شاخه‌رو شکسته و مادرش باز هم از او دفاع میکنه! شما مرد خانه هستین، آخه یه حرفی به او بزنین! – مهرنساء کم مانده بود گریه‌را سر دهد.

محکم‌اکه یکدستش‌را به آرامی بالا برد و سرش‌را تکان داد.

– زن چرا قال و مقال براه میندازی؟ دنیا چه روزهای سختی‌رو از سر میگذرانه! آدمها چه عذابی میکشند! اونوقت تو برای یك شاخه درخت اشك میریزی. – محکم‌اکه نفس عمیقی کشید و سپس به ایوان رفت و قبای خیس شده خودرا از تن بیرون آورد.

هوا رفته – رفته تاریك میشد. شب فرا میرسید. باران بند آمده بود، اما آسمان همچنان تیره و تار بود. ابرهای سیاه سیل‌آسا بسمت شرق در حرکت بودند. در این دقایق حیاط بزرگ آهنگر با درختان انبوهش یادآور شب وحشت‌زای جنگل بود. محکم‌اکه که در ایوان روی لحافی یك لا دراز کشیده بود، احساس تنگی نفس کرد. آهسته از جا برخاست، به اطراف نگریست. در مطبخ شعله تنهای چراغ موشی از میان دود سوسو میزد. زنش آنجا نبود. این چراغ و این حیاط تاریك و آرام به خاطرات خواب رفته دوران کودکیش دو باره جان میداد.

پدرش اورا در دهسالگی بشاگردی به حکیم‌بك آهنگر سپرده بود.

یاد آن روزهای نخستین در خانه بیگانه هنوز هم قلب محکم‌اکه‌را جریحه‌دار میکند. کارش از صبح زود آغاز میشد، ولی نه در کارگاه، بلکه در طویله. بعد نیز تا پاسی از شب گذشته کارهای خانه‌را انجام میداد.

پس از سه ماه حکیم‌بك به او اجازه داد تا بخانه‌اش برود. چشمان گود افتاده، صورت رنگ پریده، شانه‌های آویزان و سر بزیر افکنده فرزند قلب مادررا جریحه‌دار ساخت.

هفت سال تمام محکم در خانه آهنگر بود. در این مدت سالی بیش از ده روز در خانه خود، نزد کسان و عزیزان خود بسر نمیبرد. مرخصی‌اش هر سه ماه یك بار بود. روزی که مرخصی میگرفت، چون مرغ از قفس آزاد شده، سر از پا نمی‌شناخت، بسوی خانه پرواز میکرد. بخانه که میرسید خودرا به آغوش مادرش می‌انداخت، برادران و خواهرانش‌را در آغوش میگرفت و با آنها سرگرم میشد. اما بمحض اینکه سر سفره مینشست استاد حکیم‌بك بیادش میآمد. محکم در آنجا همیشه زیر فشار بود. هنگام ناهار، اگر کمی دیر از سر سفره بر میخاست زن حکیم‌بك فوراً سرکوفتش میزد:

— واه، چقدر میخوری شکمو! یالله پاشو، برو خوراك حیوونارو حاضر کن.

یکبار هم به او «بچه سرراهی» گفته بود. محکم که از این حرف سخت رنجیده بود میخواست از آنجا بگریزد، اما شب بود و ترسید.

در خانه حکیم‌بك از صبح تا شب یك لحظه آرام نداشت: کوره‌را میدمید، چکش کاری میکرد، آب میاورد، هیزم میشکست، دامهارا میچرانید، از بچه مواظبت میکرد. ولی اگر از کارش ذره‌ای ایراد میگرفتند، آنوقت بود که بارانی از کتك و نفرین بر سرش میبارید، چیزهائی که هرگز از پدر و مادر ندیده و نشنیده بود.

سرانجام روشن شد که محکم نزد حکیم‌بك چیزی از آب در نخواهد آمد. معلوم شد که چیزی به او نیاموخته و تنها مثل خانه شاگرد از او کار میکشیده‌اند. یك روز که محکم بخانه آمد پدرش احمداکه دیگر اورا به خانه حکیم‌بك نفرستاد. محکم در خانه شروع به جمع‌آوری آهن‌پاره‌ها کرد، مقداری وسایل تهیه نمود و به تقلید از حکیم‌بك شروع به آهنگری کرد. احمداکه بکار پسر علاقه نشان نمی‌داد و باورش نمیشد که از اینکار فایده‌ای بدست آید. و مادرش نیز یکبار بخاطر اینکه او زغال سماوررا در کوره بکار برده بود، داد و فریاد براه انداخت. یك بار هم محکم برادر کوچك‌را به دمیدن کوره واداشته بود. تصادفاً جرقه ای بر پیراهن او افتاد که باز خشم مادر برانگیخته گشت. دمی‌را هم که آهنگری آشنا موقتاً در اختیار محکم گذاشته بود از او پس گرفت.

باوجود این محکم کاریرا که آغاز کرده بود دنبال نمود. به بازار آهنگران رفت و سندان لب پریده‌ای بدست آورد. هفته بعد دم هم نصب کرد و شروع به کار نمود. تعدادی نعل، چند حلقه برای تنگ اسب، مقداری سگك زین و پلاك ساخت و با دست‌سازهای خود آماده رفتن به بازار آهنگران گردید. پدر که در ابتدا قصد سر زنشش‌را داشت بر آن شد پسررا از شوق نیاندازد و دلسردش نکند:

– پسرجان، به‌بینم چی میبری به بازار، نکنه مردم بهت بخندند.

محکم ساخته های خودرا از کیسه بیرون ریخت.

– بابا، نترس هیچکس نمی‌خنده!

احمداکه کار پسررا پسندید. بنظرش آمد که دست ماهری آنهارا ساخته است. بسیار خوشحال شد. اما فقط گفت:

– بد نیست، بد نیست، بد نساخته ای.

آن روز محکم برای نخستین بار با دست پر بخانه آمد. مادر از این کامیابی پسر بسیار خشنود شد و برایش‌اسپند دود کرد.

از آن پس در بازار آهنگران، استاد تازه‌ای پا بمیدان گذاشت. کسانیکه محکم‌را از نزدیك میشناختند میگفتند: «پسر

احمد ارابه کش چه استاد قابلی شده». و کسانیکه استادی اورا نتیجه شاگردیش نزد حکیم‌بك تصور میکردند، با تعجب میگفتند: «چطور حکیم‌بك چنین شاگرد قابلی تربیت کرده، باور کردنی نیست. آخر او از رقیب خوشش نمی‌آید».

ماهها و سالها، چون کاروانی زودگذر، گذشتند. محکم ازدواج کرد و صاحب خانواده گشت. در نخستین سالهای حاکمیت شوروی در یك شرکت تعاونی آهنگران که سفارشات واحدهای سوار نظام ارتش سرخ‌را انجام میداد عضو گشت. استادی و مهارت محکم‌اکه‌را بلند آوازه کرد. و بدیهی‌است که همسرش نیز در بخش مورد احترام قرار گرفت.

چنین مینماید که کم و کاستی در زندگیش نیست: خانه، کار و همسری شایسته دارد. اما با اینهمه سعادتش‌را کامل نمیداند، چه تقدیر دو همسررا از داشتن فرزند محروم ساخته است. فرزندی ندارد که تجارب و کاردانی خودرا به وی منتقل سازد و عصای دستش در دوران پیری باشد...

...مهرنساء رشته افکار محکم‌را برید. شام آورده بود. کاسه شوربارا روی میز کوچك گذاشت و با دلسوزی پرسید:

– حال ندارین؟ چرا حرف نمیزنین؟

محکم‌اکه به همسرش که مشغول پاره کردن نان بود نگاه ممتدی انداخت و سپس گفت:

روحم عذاب میکشه، زن.

– روح؟ عذاب از چی؟

– از دست زبان تو... آدم درختو میکاره، نه درخت آدمو. اون پسر که تو بهش بد و بیراه گفتی، بزرگ میشه و ممکنه یك باغ بزرگ میوه بوجود بیاره.

– بگذار بکاره! بمن چه! حالا که داره همه‌اش میشکنه، شما میخواهید من ساکت باشم؟ آخه از این درختها من نگهداری کردم.

– تو دلت میسوزه از زحمتی که برای درختها کشیدی، اما هیچ میدونی که برای بزرگ کردن این پسر چه زحمتی کشیده شده؟

– حالا شما از من ایراد میگیرین؟ – در لحن مهرنساء رنجش احساس میشد.

– من اوقاتم از این تلخه که تو باعث رنجش زنی شدی که مثل خود تو زحمتکشه. تو دلت برای سیب می‌سوزه، اما اگه این پسر خود تو بود چه میکردی؟ خوب فکر کن!

اشك از دیدگان مهرنساء سرازیر شد. یك دقیقه پیش چیزی نمانده بود که مهرنساء سر دعوارا با شوهرش باز کند، اما حالا اشك در چشمانش حلقه زده بود، ساکت و آرام بود. نمیشد باور کرد که این زن سربزیر و افسرده همان مهرنساء است که لحظه‌ای پیش آماده بود پسر همسایه‌را کتك بزند و با تاجی‌خانم جار و جنجال براه انداخته بود.

میگویند خانه با بچه بازار و بی‌بچه مزار است. اما در خانه محکم‌اکه همیشه زندگی پر جنب و جوش بود. مرد و زن هر دو کار میکردند و در دوستی و صفا بسر میبردند. تنها یك چیز هر دورا رنج میداد، گرچه از هم پنهان نگاهش میداشتند.

محکم‌اکه نمیخواست در این باره حرف بزند، مبادا زن‌را دل آزرده سازد. و زن نیز این عذاب‌را تنها بر خود هموار میساخت و هیچگاه دم بر نمی‌آورد. و هنگامیکه زنانی مانند تاجی‌خانم صحبت‌را به بی‌اولادی می‌کشانیدند از مهرنساء پاسخ نیشدار میشنیدند ولی او در دل حسرت میکشید.

فصل دوم

سلطنت خوابش نمیبرد و با بی‌صبری در انتظار صبح بود. فکرش بهمه‌جا پرواز میکرد. تشکچه گلدوزی شده‌اش قالیچه حضرت سلیمان و بالشش همسفرش بود. چه اندیشه‌هائی که در این شب در سرش راه نیافت! دیروز از پدرش نامه گرفته

بود. دختر و مادر کمی آرامش یافته بودند. شاید بهمین سبب مادر که هر شب در بستر آرام نبود، امشب بخواب راحتی فرو رفته بود. و اما دختر بر قالیچه حضرت سلیمان بالش‌را در آغوش گرفته و در آسمانها پرواز مینمود. سراسر جبهه‌را پیمود، از رودها و کوهها گذشت و به جنگلها رسید. در هیچ جا برادر خود سراج‌الدین‌را نیافت. آیا او زنده‌است؟ پس چرا نامه نمینویسد؟... لعنت بر تو ای جنگ! اگر جنگ نمی‌بود، برادر از سربازی باز میگشت و سلطنت در ایستگاه راه آهن از او استقبال میکرد و کلاه ازیکی‌را که با دست خود برایش دوخته بود بسرش میگذاشت. لابد باتراکه نیز این کلاه‌را بر سر سراج‌الدین میدید و آنوقت سلطنت در چشمان باتر میخواند که از آن خوشش آمده‌است، و کلاه دومی‌را هم با همین نقش و نگار میدوخت... آه، برادر من تو کجائی؟ نکند خدا نکرده... نه، نه..!

دختر مژگان از اشك تر شده‌اش‌را بهم زد و بمادر نگریست. «خدارا شکر که از پدر نامه‌ای رسید والا مادرم بکلی طاقتش‌را از دست میداد! شاید از برادرم هم خبری برسد، شاید پدرم در این باره اطلاعی بدست آورده. او در نامه‌اش مینویسد: «دختر عزیزم، تو سرپرست خانواده و قوت قلب منی. چه میتوان کرد؟ مواظب خودت باش، تو نازبالش پدری!»»

باتراکه هم همیشه سلطنت‌را «نازبالش من» صدا میکند و سلطنت میگوید: «نه، من فقط نازبالش پدر هستم». اما باتر دست بردار نیست: «من میخواهم از پدر نازبالشش‌را بگیرم».

«اما حالا... باترم هم دیگر پیش من نخواهد بود! ای جنگ لعنتی! کی ترا آفرید! تو که همه آرزوهای مرا برباد دادی... اوه، امثال من چه بسیارند!»

دختر هراسناك بمادر نگریست، بی‌بی‌قندلت در پرتو نور ستارگان صورتش روشن بود، در خواب میخندید. «آه، مادر عزیزم، مادر بیچاره‌ام، لابد خواب میبیند. چه کسی‌را دیده؟ برادرم، یا پدرم‌را؟ مادرم در هر حال و روحیه‌ای که بود، وقتی پدرم به او میگفت: «تو دنیا تو هستی و من، تو شاخه نبات

منی»، شادمانه میخندید و میگفت: «دختر میبینی پدرت چه آدم عجیبیه». شاید حالا هم در خواب پدرم همین حرفهارا باو گفته. مادرم بفکر همه ما هست. بفکر باتراکه هم هست. وقتیکه مادر او مرد، چقدر برایش غصه خورد. با دلسوزی میگفت: «پسر بیچاره نتونست عروسی هم بکنه... - و لابد فکرش این بود که «چه خوب میشد پیش از مرگ مادر شما عروسی میکردید».

- بیچاره خدا بیامرز بخاطر یکتا پسرش تمام عمر بیوه موند! و آخر هم نتونست خوشبختی فرزندشو ببینه... مهرنساء هم مثل اینکه منتظر نشسته بود... از خودش که بچه نداره، پسر خواهرشو پهلوی خودش برده تا دلشو تسکین بده».

«مادرجان، این حرفهارا نزن، یکدفعه بگوش مهری‌آپا میرسه».

«نه، نه هرگز، دخترم، مگه من عقلم کمه که این حرفهارو به کسی بزنم».

سلطنت در آنوقت معنی حرف مادررا درست درك نکرده بود. آیا منظور مادر این نبود که: «اگر شما عروسی میکردید، باتر بخانه مهرنساء نمیرفت».

سلطنت بار دیگر بمادر نگاه کرد. او همچنان خواب بود، اما دیگر نمیخندید.

«مادرم هنوز در این باره چیزی نمیداند. اما وای اگر بداند. باتر هم هنوز خبر ندارد...»

سلطنت آه سردی کشید و به آسمان نگریست. «چه شب درازی است!» در خیالش، لکهای بدر ماه، به لکهای چهره سفید و زیبای زن فربه بارداری میمانست. از چنین قیاسی خودش هم در شگفت بود! ماه پس از گردش در آسمان اکنون با کودکانش آهسته بسوی خانه رهسپاراست و کودکان پرنشاطش تك - تك و گروه - گروه میچرخند و با چشمان درخشان خود چشمك میزنند...

سلطنت شروع به شمردن ستارگان نمود. حسابش بهم خورد، دو باره شروع کرد، باز هم نشد. ستاره‌ای از آسمان کنده شد و در حالیکه خط سفیدی در مسیر خود بجا میگذاشت

به بیدزار فرو افتاد و خاموش شد. «ای بی‌وفا!.. تو ستاره که بودی؟»

دختر سرش‌را به بالش فرو برد و کوشید بخوابد، اما خوابش نبرد. آنگاه با ستارگان به نجوا پرداخت. نخست راز خودرا با کوکبی درخشان در میان نهاد، و او نیز چشمك میزد، گوئی دلداریش میداد. سپس با کوکبی دیگر - مغموم و اندیشناك، براز و نیاز پرداخت. از او میپرسید و خود گوئی سخنان اورا تکرار میکند، پاسخ میداد.

سر انجام ماه نیز در بیدزار پنهان شد. و هنگامیکه سپیده صبح پدیدار گشت دختر نفسی براحتی کشید و زیر لب گفت:

- بالاخره سپیده دمید!

آهسته بپا خاست. بسوی نهر رفت. مدتی به آب نگاه کرد. دلش میخواست مشتهایش‌را پر آب کرده و بصورت خود بزند، اما احتیاط کرد. بیم داشت مادرش از خواب بیدار شود. کوزه‌را پر آب کرد و بسوی دیگر حیاط زیر درختان سیب رفت و دست و رویش را شست.

تصمیم گرفت آهسته سماوررا که دیشب تکانیده و آماده ساخته بود روشن کند، اما صدای تکه چوبی که از دستش بروی لوله سماور افتاد بی‌بی‌قندلت‌را از خواب بیدار کرد. او چشم خودرا گشود و وقتیکه بستر دختررا خالی دید، سرش‌را بلند کرد.

- مادرجان، بیدارتان کردم؟

بی‌بی‌قندلت وقتی بر میخاست دید از سماور دود بلند میشود. تعجب کرد. فکر کرد، لابد سلطنت میخوهد سرش‌را بشوید که صبح باین زودی سماوررا آتش کرده.

سلطنت تشکچه‌را در ایوان انداخت، میز کوچك‌را به آنجا برد و وسایل چایخوری‌را روی آن گذارد. سپس به اطاق رفت، سرش‌را شانه زد و لباس پوشید. وقتی که بیرون آمد بی‌بی‌قندلت از او پرسید:

– میخواهی بیرون بری دخترجان؟
– بله.
– صبح باین زودی کجا میری؟
– دو نامه هست. دیروز عصر گیرنده‌هاشان‌را پیدا نکردم. حالا میرم تا سرکار نرفته‌اند، نامه‌هاشان‌را بدم.

مادر معمولا میگفت: «دخترجان، اگر خبر خوشیه زود برسان، به وقت نگاه نکن، بیچاره‌ها طاقتشون طاق شده». اما این بار گفت:

– خیلی خوب، دخترجان. اما ناشتا بیرون نرو، اقلا یك پیاله چای بخور.

سلطنت مشغول دم کردن چای شد و با خود میگفت: «مادر بیچاره‌ام! نمیداند کجا، نزد که میروم و چه چیز برایش میبرم».

او کیف چرمیش‌را تا کرد، بندش‌را کشید و از خانه بیرون رفت. با قدمهای تند در پیاده‌رو راه میرفت و در اندیشه ملاقات با باتر بود. الان لابد در حیاطشان بسته است. آنوقت آیا در بزند؟! اگر باتر بپرسد: «کیه؟» در جوابش چه بگوید؟ آیا فوراً بگوید که برایش چه آورده‌است؟ اما اگر کسی صدایش‌را بشنود در باره‌اش چه خواهد گفت؟ لابد خواهد گفت: «نگاه کن! باین زودی، آمده بخانه مردم، معلومه که‌چی از آب در آمده، فقط منتظر همین بود که چشم پدرش ازش دور بشه... دختره بی‌حیا...» سلطنت از این افکار خود دچار وحشت شد. سراسر شب‌را در رؤیای یار بیدار مانده بود، اما در باره بدگوئیها لحظه‌ئی هم نیاندیشیده بود. چه خوب میشد اگر کسی اورا نمیدید...

بر شتاب قدمهایش افزود. میرفت و مواظب اطراف خود بود. خیابانی‌را که از میان باغها میگذشت، طی کرد و بسمت چپ، بسوی قهوه‌خانه پیچید. کسی در آنجا دیده نمیشد. ولی از کنار قهوه‌خانه که میگذشت، ناگاه صدای تق و تقی شنید. دلش فرو ریخت. بسوی صدا نگریست. عارف‌بابارا دید که با سطل از خم بزرگی آب بر میدارد.

– عارف بابا، سلام علیکم.

– وعلیکم السلام. – عارف بابا سطل‌را روی لبه حم گذاشت – دخترجان، چی شده که صبح باین زودی راه افتادی؟

سلطنت، میخواست پس از سلام و علیك بی توقف براه خود ادامه دهد، اما ممکن نشد.

– عارف بابا، چیزی نشده. دو احضاریه دارم که باید برسانم. دیروز ندیدمشان.

– لابد خواستی تا سر کار نرفته اند، احضاریه‌هارا برسانی. بسیار خوب، بسیار خوب. – عارف‌بابا دستی بریش کشید. – از ملاشهاب کاغذ داشتید؟

– بله ، دیشب گرفتیم. بهمه سلام میرسانند.

– خوب، خوب. خدا سلامت نگهش داره. خوب شد که پرسیدم، خودت که یادت نیامد بگی، ای نازبالش... –گل از گلش شکفت و دو باره دستی بریش کشید. – حالا یکماه بیشتره که بابات رفته؟

– یکماه و هیجده روزه.

– ها، ها. هنوز که در جبهه نیست؟

– خیر، در جبهه نیست.

– سلامت باشه ، خدا عمرش‌را زیاد کنه! تو برو دخترم. میبینی که من زیاد حرف میزنم، معطلت کردم. ولی، صبر کن، ببینم دخترم اگر نامه نوشتی از قول منهم سلام برسان. بنویس که من شب و روز براش دعا میکنم. خوب؟

– حتماً مینویسم عارف‌بابا.

– اگر خبر تازه‌ای بود بمن بگو، یادت نره، خوب؟

– خیلی خوب، خیلی خوب.

سلطنت دیگر پس از ملاقات با عارف‌بابا هیجانش از میان رفت، آرامش یافت و جسورانه براه خود ادامه داد. و هنگامیکه از روی پل چوبین «انهار»* میگذشت، با خود گفت: «چه آدم نیك نفسیه».

---

* «انهار» نام رودخانه کوچکی‌است که از میان شهر تاشکند میگذرد.(م.)

عارف‌بابا که با چشم سلطنت‌را مشایعت میکرد با صدای بلند و با تغیر گفت:

– اینرا دیگر کی از خودش در آورده که دختر احضاریه ببره! پسرها هی میرند و میرند و دخترهای دل شکسته – که بیچاره‌ها مثل بید می‌لرزند – باید احضاریه بدست آنها بدند. این درست نیست...

عارف‌بابا این سخنان‌را خواه به این سبب گفته باشد که میدانست سلطنت و باتر یکدیگررا دوست دارند و عروسی‌شان بمناسبت مصیبت وارده به پسر بعقب افتاده و یا اینکه اساساً از رسانیدن احضاریه بوسیله دختران خوشش نمی‌آمد، ولی بهر حال پیر مرد نپرسیده بود که سلطنت نزد چه کسی میرود. بنظرش رسید که دختر غم زده است و با خود گفت: «نکنه احضاریه‌را برای باتر میبرد!»

سلطنت به چهار راه رسید و بخیابان خلوتی وارد شد. قلبش میتپید، هیجان سر تا پایش‌را فرا گرفته بود. بسختی نفس میکشید. در این هنگام از پشت سر صدای پا شنید. بعقب نگریست، دید کسی از دروازه قبرستان بیرون می‌آید. ایستاد و بدقت نگاه کرد. باتررا دید که سرش‌را پائین انداخته در پیاده‌رو آهسته گام برمیدارد و دستمالی مچاله شده در دست دارد. دختر خشکش زد، چند لحظه بی‌حرکت ماند. سپس بدشواری برخود غالب آمد و آهسته باستقبال باتر رفت.

– باتر اکه!

– سلطنت؟

– سلام.

– سلام. صبح باین زودی اینجا چکار میکنی؟

سلطنت سکوت کرد. یارای سخن گفتن نداشت. باتر لحظه‌ای بچهره او نگریست و ناگهان با صدای گرفته‌ای گفت:

– احضاریه کو؟

– تو از کجا میدانی؟

– بده، بده ببینم.

سلطنت کیف تاشده‌را به آرامی گشود. دستهایش

میلرزید. فکر میکرد هر گاه احضاریه‌را بدهد باتر فوراً به سفر خواهد رفت و دیگر هیچگاه اورا نخواهد دید.

– نه، اول بگو از کجا دانستی که احضاریه پیش منه؟ – و ورقه‌را بسوی او دراز کرد. باتر با مهربانی به سلطنت نگاه کرد و گفت:

– دانستم دیگه.

آنها با هم براه افتادند. سلطنت ساکت بود. قادر نبود سخنانی‌را که همه شب در باره‌اش فکر کرده بود بر زبان آورد. افکارش بکلی از هم پاشیده بود. هیجانی شدید داشت.

باتر کمی عقب ماند و با لذت به گیسوان سیاه، پر پشت و ریز بافت سلطنت نگریست. در این وقت سخنان مادرش بیادش آمد که میگفت: «پسرجان، حالا که از سلطنت خوشت میاد، من راضی‌ام...» و یکمرتبه از دهانش پرید:

– او راضی بود.

– کی؟

– مادرم.

سلطنت نگاهی آشفته به باتر افکند و سپس سر خودرا بزیر انداخت. مقصودش چیست؟

باتر تحیر و هیجان دختررا دریافت و زود توضیح داد:

– مادرم میخواست ما عروسی کنیم. او دعا میکرد که ما همیشه با هم باشیم.

سلطنت کم مانده بود بگرید. با دشواری بر خود مسلط شد.

...سلطنت خاله جمال، مادر باتررا بیاد آورد. نخستین بار اورا در یك شب نشینی در خانه دوست خود حافظه دیده بود. شب قبل از عروسی حافظه بود و بهمین مناسبت، دختران برای شادباش‌گوئی گرد آمده بودند. خاله جمال در حیاط از مهمانان پذیرائی میکرد. در آنشب او با سلطنت با گرمی و مهربانی احوالپرسی کرده بود و سلطنت هنوز نمیدانست که او مادر باتراست.

جشنها در محله بدون حضور خاله جمال بر گزار نمیشد. او در کلیه جشنها – جشن عروسی، جشن گهواره* و جشن خانه نو فعالانه شرکت میکرد و وظایف پر زحمت‌را خودش بعهده میگرفت. با تجمل و ریخت و پاش مخالف بود، ضمناً کمبودرا هم دوست نمیداشت. کارهارا معقول و مآل اندیشانه انجام میداد. بخاطر همین کاردانی و دلسوزیهایش مورد احترام و محبت قرار داشت. عضو کمسیون زنان بود. در آرتل دوزندگی اورا «استادکار جمال خانم» صدا میکردند و زنان محله وی‌را به نشانه احترام «آق‌سقال»** مینامیدند. او چنین بود و سلطنت نیز اکنون همینطور اورا بیاد میآورد.

باتر پس از مرگ مادرش مدتی پریشان‌حال بود. چند روز غذا نخورد، تنها آب مینوشید. با کسی حرف نمی‌زد. مدتی اجازه نداد رختخواب مادرش‌را جمع کنند. در آن دمرو میخوابید. مهرنساء و محکم‌اکه میکوشیدند اورا از این حال نجات دهند، اما نمی‌توانستند. اکنون چند روزیست که باتر کمی بخود آمده. ولی امروز باز هم با حال افسرده و غم زده از قبرستان باز میگشت و سلطنت نمی‌توانست اورا تسلی دهد...

هنگامیکه به نزدیك قهوه‌خانه رسیدند باتر پرسید:

– حال عموجان چطوره؟ چه نوشته؟

سلطنت دانست که از حال پدر جویا میشود. با تعجب پرسید:

– تو از کجا میدانی که او نامه نوشته؟ – و فوراً افزود: – سلامته و سلام میرسانه.

– سلامت باشه! او حالا کجاست؟ – باتر میخواست نشانی پدر سلطنت‌را بپرسد، اما نپرسید: بدردش هم نمیخورد، چون قصد نامه نوشتن نداشت.

---

* جشن گهواره، جشنی‌است که بمناسبت نخستین روز گذاردن کودك شیرخوار در گهواره برگذار میشود.(م.)

** آق‌سقال یعنی ریش سفید و در اینجا بمعنای ارشد و بزرگتر بکار برده شده‌است.(م.)

– پدرم در نزدیکیهای جبهه است... اما باتراکه بگو ببینم، تو از کجا میدانی که او نامه نوشته؟

لبخندی شیطنت‌آمیز بر لبان باتر نقش بست:

– من همه اسرار تورا میدانم، نمیتوانی چیزی‌را از من پنهان کنی.

سلطنت، چشم بچشم باتر دوخت و با مهربانی پرسید:

– اسرار؟ کدام اسرار؟

باتر چیزی با خود فکر میکرد و به او جوابی نداد...

در این اواخر کوچه‌ها رفته – رفته خلوت میشد و حالتی افسرده داشت. گوئی آنها نیز از بدوش کشیدن بار سنگین زندگی فرسوده شده‌اند. این روزها تنها غم و اندوه رهسپار خانه‌ها بودند.

از لوله‌ها دود بلند میشد، از میان شاخ و برگ درختان میگذشت و در آسمان محو میشد. از دورادور صدای لغزش چرخهای تراموای روی ریل بگوش میرسید. کار روزانه آغاز میشد. باتر همراه با سلطنت بخانه‌اش رسید. برای آمدن سلطنت بخانه، به خواهش و تمنائی نیاز نبود. او خود میخواست باز هم با باتر باشد، در جمع و جور و تمیز کردن خانه به او کمك کند. پس از مرگ مادر باتر بندرت بخانه میرفت.

سلطنت بحیاط داخل شد و بلافاصله به نظافت پرداخت. باتر سر گرم چیدن کتابها و دفترها گردید و ضمناً شوخی و بذله‌گوئی‌را نیز فراموش نمیکرد. اما دختر خاموش بود و هنگامیکه باتر اورا وادار به صحبت میکرد، به پاسخ کوتاهی اکتفا مینمود. محیط صحبت طبیعی و غیر مقید بوجود نیامد.

سلطنت پس از تر و تمیز کردن ایوان تصمیم گرفت وضع حیاطرا نیز مرتب سازد اطراف نهر و زیر درختان پر از علف و برگ بود. مدتها بود که حیاط تمیز نشده بود. او سخنان مادر خودرا در باره باتر بیاد آورد: «باتر یگانه فرزند و یگانه تکیه‌گاه خانواده‌است. اوست که نخواهد گذاشت شمع خانواده خاموش گردد. و مهرنساء گرچه خواهر تنی مادر اوست، هرگز خانه و زندگی خودرا رها نکرده و بخانه خواهر نخواهد رفت». حالا بود

که سلطنت معنای خاموش شدن شمع خانواده‌را درك میکرد. باید در خانه پدری زندگی کرد، آنرا مرتب نگاهداشت، رسوم و آداب پدر و مادررا رعایت کرد. سلطنت باتررا مقصر نمیدانست. او به چنان مصیبتی گرفتار شده بود. از این گذشته او که برای همیشه نزد خاله نخواهد ماند.

سلطنت خودرا نیز سرزنش میکرد: «من چرا تا بحال باو کمك نکرده‌ام؟ اما آنوقت در مقابل بدگوئیها چه میکردم؟ آه، چه خوب بود زبان این بدگویان بند می‌آمد...»

دختر در افکار خود غوطه‌ور بود که ناگهان جریان آب سردی را روی گردن خود احساس نمود. ترسیده از جا پرید. جیغی کشید و چاروررا انداخت. سررا که بر گرداند، باتررا با پیاله‌ای خالی در دست دید.

— آه، چه بد کردی! چقدر ترسیدم. خیال کردم مار از درخت افتاده. — صورتش سرخ شده بود، قلبش میزد، صدایش لرزان بود.

باتر پشیمان شد.

— ببخش، فکر نمی کردم که میترسی. — او به حیاط نگاه کرد و با لحنی سپاس‌آمیز گفت:

— سلطنت خانم، راسته که دخترها از انگشتهاشان هنر میریزه.

— فقط از انگشتهاشان؟ — سلطنت، موهای خودرا مرتب کرد و لبخند زد: «بگذار فکر نکنه که من عصبانی شدم» — چه خوب بود اگر یك گونی داشتی...

— دارم. — باتر زود به زیر زمین رفت و با یك گونی بر گشت.

سلطنت گفت:

— من نگهش میدارم و تو پرش کن.

باتر بیل‌را برداشت و با آن آشغالهارا در گونی ریخت.

تا آنها حیاط‌را تمیز میکردند سماور جوش آمد. باتر آنرا آتش کرده بود. سلطنت، پیاله‌هارا چید و باتر نیز یك قرص نان مانده و کاملا خشك شده و چند دانه سیب آورد.

معلوم نیست چرا سر صبحانه نیز صحبتهایشان ناچسب و بی سر و ته بود.
باتر گفت:
– از اینکه، بهت گفتم همه اسرارت‌را میدانم رنجیدی؟
– نه، من سری ندارم. فقط دلم میخواد منهم به جبهه برم – و پیاله چائی‌را بدست باتر داد.
– به جبهه نخواهی رفت!
– چرا نخواهم رفت؟ خواهم رفت!
– نخواهی رفت! من امر میکنم – نخواهی رفت!
– عجب، تو که درست فرمانده شدی.
– بله، من فرمانده تو هستم. تو باید فرمانهای من‌را اجرا کنی!
سلطنت از شدت خنده به سرفه افتاد.
– اطاعت میکنم! اجازه بدید از دست شما به فرمانده مافوق شکایت کنم.
– عجب، نظامنامه‌را هم یاد گرفته ای؟ – باتر سپس با لحن جدی گفت: – اجازه نمیدم. تو باید فرمانهای منو اجرا کنی!
شروع به جمع کردن سفره کردند. سلطنت به ساعت دیواری نگاه کرد.
– آه، آه، دیرم شد! سر کارم بموقع نمیرسم.
با عجله کفشهایش را پوشید و کیفش‌را از میخ روی ستون بر داشت. از ایوان به حیاط رفت، سرش‌را بعلامت خداحافظی تکان داد و بطرف در روانه شد. باتر به او رسید. هر دو خاموش و غمگین بهم نگاه میکردند. سلطنت بدشواری گفت:
– من میرم، باتراکه، عصر خواهم آمد. – ولی از جایش تکان نخورد.
روی خودرا بر گرداند، ولی نتوانست جلوی گریه‌اش‌را بگیرد. سرش روی سینه باتر خم شد. باتر شانه‌هایش‌را نوازش داد. از گیسوان سلطنت که روی پشتش ریخته بود عطر گل‌میخك بمشام میرسید.

فصل سوم

در روزهای گرم، تاشکندیها کنار رودخانه «انهار» گردش میکنند. از رودخانه نسیم خنکی میوزد و برگهای درختان‌را بحرکت در میآورد، صدای شرشر مطبوع آب بلنداست. در دو طرف «انهار» درختان پر شاخ و برگ تبریزی سر بآسمان کشیده و بیدهای مجنون گیسوان ریزبافت و سبز خودرا بر امواج آب رودخانه گسترده‌اند.

قهوه‌خانه درست کنار رودخانه قرار دارد. در سمت راست ایوان آن باغچه زیبائی گسترده شده. در حاشیه باغچه چند نوع ریحان و در میان آن گلهای سرخ، سفید و زرد بچشم میخورد. کسانی که به قهوه‌خانه میآیند کنار آن توقف میکنند و ساقه کوچکی از آن ریحان‌های معطر میچینند.

عارف‌بابا که عاشق گل و سبزه‌است، از همان بامداد با ریحانی که بر بالای گوش خود قرار داده بکار مشغول میشود و حتی هنگام خواب نیز دسته ریحان‌را از خود دور نمیسازد. میگوید هرگاه عطر ریحان بمشامش نرسد بدخواب میشود و کارها یش نیز روبراه نمیشود. عقیده دارد که مرغان خوشخوان از بوی خوش ریحان سر مست شده آواز سر میدهند و آوای بلبلان نیز از آن سبب‌است.

هرگاه که عارف‌بابا از خواص ریحان سخن بمیان آورد مخاطب‌را مسحور میسازد. انواع ریحانهارا می‌شمرد، خاصیت هر کدام‌را میگوید. بگفته او در میان نباتات گیاهی به خوشبوئی ریحان وجود ندارد. در عین اینکه ریحان گیاهی است کم توقع و به مواظبت خاصی هم نیاز ندارد. از باران پژمرده نمیشود و از آفتاب نمیسوزد. عطرش برای انسان فرحبخش است و غذارا نیز معطر میسازد.

عارف بابا در اواخر پائیز برگهای ریحان‌را جمع میکند، در سایه خشک کرده، نرم میکند و در شیشه میریزد. او زمستانها هم ریحان خشک در کاغذ بسته ای با خود همراه دارد. در مهمانیها کمی از آنرا در فنجان خود میریزد و بقیه‌را بدیگران میدهد و از این فرصت برای سخنرانی پیرامون خواص ریحان استفاده میکند. اهالی محل - پیرو جوان - از علاقه عارف بابا به ریحان خبر دارند و بسیاری نیز از او سرمشق گرفته و در حیاط خانه خود ریحان میکارند.

اکنون چند سالست که عارف بابا این قهوه‌خانه‌را در کنار انهار اداره میکند. خودش تختهای چوبین‌را کار گذاشته و اطراف آنها باغچه های گل درست کرده‌است. در روزهای سوزان تابستان در سر تا سر محله جائی خنک‌تر و مصفاتر از این قهوه‌خانه پیدا نمیشود.

تابستانها اینجا پر سر و صداست. بعضی چای مینوشند، برخی روزنامه میخوانند، عده‌ای سر گرم پختن پلو بطور دانگی هستند، پسربچه ها نیز ساقه های گیلاس بگوش آویخته ، در کنار رودخانه به کشتی‌بازی میپردازند. دوستداران مرغان خوش‌آوا نیز قفسهای کدوئی خودرا به اینجا آورده و به شاخه های بید میاویزند و مسابقه میدهند. داوری این مسابقات همیشه با عارف باباست.

روزهای تعطیل هفته ، کنار انهار پرازدحام میشد. بذله‌گویان، خوانندگان و نوازندگان به اینجا میآمدند. بذله‌گویان در بدیهه‌گوئی بمسابقه میپرداختند. در قهوه‌خانه دیگر جای خالی پیدا نمیشد، روی تشکچه ها و حتی روی زیلوها گوش تا گوش مینشستند. عده‌ای نیز با خود پلاس و حصیر می‌آوردند و در گوشه ای پهن کرده استراحت میکردند. ساحل انهار به گردشگاه عمومی مبدل میشد. در چنین روزهائی عارف‌بابا کارش زیاد بود. او دم بدم با صدای بلند به تازه‌واردان خوش‌آمد میگفت، با خوشحالی مانند جوانان به این طرف و آنطرف میدوید و از اینکه مشتریانش زیادند کیف میکرد.

همه ساله تا اواخر پائیز، تا هنگامیکه سطح آب انهاررا برگهای زرد میپوشاند و قشری از یخ روی خم آب‌را فرا میگرفت وضع به همین منوال بود.

اما امسال دوران این سرور و نشاط بسیار کوتاه بود. بلای همه گیر ناگهان ظاهر شد و همچون سیاه‌باد آسایش و شادی همگان‌را برهم زد.

پس از دور شدن سلطنت عارف‌بابا بفکر فرو رفت. «این طفلکها هم وضعشان سخته. غنچه هائی نو شکفته هستند، حالا وقت خوشی آنهاست، اما... این سلطنت‌را نگاه کن. هنوز سفیده نزده، بلند شده دنبال کارش راه افتاده... کی میشه جوانها بر گردند و بخت و اقبال به این دخترها رو کنه...»

عارف‌بابا آهی کشید، دسته سطل‌را گرفت و آنرا بلند کرد. بیش از حد احساس سنگینی نمود. بزحمت آنرا در سماور ریخت. «این دیگر چیه، مگر میشه یك سطل آب اینقدر سنگین باشه؟ این دستها در یك چشم بهمزدن دو خم آب تو سماور می ریختند، حالا چه شده؟ – او دست راست خودرا لمس کرد، عضلات آنرا از پنجه تا آرنج مالش داد. – ای پیرمرد، یك ذره دستهات کرخت شده، دیگر چرا سروصدا راه میندازی. لابد رو پهلوی راست خوابیده‌ای، – او خودش‌را تسکین میداد. – ببین ترسو شده‌ای یك گنجشك که پر میزنه زود خودترا می‌بازی...». عارف‌بابا سماوررا آتش کرد، لوله اش‌را گذارد و یك حوله برداشت و شروع کرد به پاك کردن آن. عادتش شده بود که سماورش همیشه برق بزند.

اکنون دیگر مشتریان بندرت به قهوه‌خانه میآیند و توقفشان نیز در آنجا کوتاهست. با وجود این عارف‌بابا بنابعادت گذشته سپیده دم بر می‌خاست و سماوررا آتش میکرد... و پس از آن دیگر کاری نداشت، نه خرد کردن هیزم و نه بردن آب و دانه برای بلدرچین‌ها. سماور می‌جوشید اما کسی سری به قهوه‌خانه نمیزد. او نمیدانست چگونه خودرا سرگرم کند. پیش از آن هنگامیکه بر میخاست قبل از هر چیز رادیورا روشن میکرد.

اما حالا، نه آهنگهای موسیقی، نه ترانه‌ها و نه برنامه ورزشی هیچیك به او آرامش نمی‌دهند. رادیورا تنها برای شنیدن «آخرین خبرها» روشن میکند. با بی‌صبری منتظر این برنامه است و هر بار با نگرانی در آرزوی شنیدن اخبار مسرت بخش است.

پس از رفتن سلطنت، عارف‌بابا با آب پاش بسوی رودخانه رفت. در آنجا با تکیه به بیدی چمباتمه زد و مدتی به جریان تند آب نگاه کرد. سپس آهسته آبپاش‌را پرآب کرد و برخاست. بطرف باغچه رفت و هنگامیکه غنچه‌های نو شکفته‌را دید خوشحال شد. «آخ چه خوب بود حالا خبرهای خوشی هم از رادیو میشنفتم!».

عارف بابا به ساعت دیواری که در ایوان نصب شده بود نگاه کرد، دودکش‌را از بالای سماور جوشان بر داشت، در قوری کوچك چای دم کرد، رادیورا روشن کرد و در انتظار «آخرین خبرها» پشت میز نشست.

اخبار مسرت‌بخش نبود. دشمن سه شهر و چند نقطه مسکونی دیگررا تصرف کرده بود. بویژه این خبرها که کشاورزان مزارع گندم‌را برای اینکه بدست دشمن نیفتد، سوزانده‌اند و کارکنان راه آهن پلها و انبارها را منفجر ساخته‌اند اورا بیشتر غمگین ساخت. اشك در چشمانش حلقه زد و بروی گونه‌هایش ریخت: «دسترنج مردم نابود میشه ...»

عارف‌بابا یکباره تکانی خورد، باطراف نگریست، بیم داشت کسی اورا در اینحال ببیند. خودرا سرزنش کرد، اشکهایش را با دستمال روی شانه‌اش پاك کرد. چای در پیاله ریخت، جرعه‌ای نوشید و پس از اینکه کمی تسکین یافت، برخاست و رادیورا خاموش نمود.

ولی خیالات گوناگون دست بردارش نبودند: دهقان حاصل‌را که خود با عرق جبین بعمل آورده میسوزاند و نابود میکند. «دور و زمانه بر گشته! اگر وضع اینطور بمانه دیگر چه انتظاری...» عارف‌بابا از افکار خود دچار وحشت شد: «عارف‌بابا بخودت

مسلط شو، فکر بد بخودت راه نده! آنهائیکه گندم خودشانرا آتش میزنند اگر مینشستند و اشك میریختند دیگر دستشان به اینکار نمیرفت. فقط آنهائیکه بقدرت خودشان اطمینان دارند و یقین دارند که بر دشمن پیروز میشنسد قادرند به کارهای قهرمانانه دست بزنند. تمام مملکت، همه خلق بپا خاسته... آخر تو هم یکی از آنهائی».

عارف‌بابا ذاتاً آدم خوش‌بینی بود: از کسانیکه از مخاطرات می‌هراسند نفرت داشت. خودرا ملامت کرد، از جا برخاست، بطرف سماور رفت. میخواست دو باره چائی دم کند که صدائی شنید. زن جوان گندمگونی که موهایش‌را با دقت پشت سرش جمع کرده بود وارد ایوان شد.

— عارف‌بابا، سلام علیکم!

— علیکم السلام! بفرمائید، دخترم.

— من از کمیته اجرائیه بخش آمده‌ام. خواهش کردند که شما همراه با حافظ‌اکه ساعت دو به جلسه بیائید. شما نمیدانید حافظ‌اکه حالا خانه است؟

عارف‌بابا بساعت نگاه کرده گفت:

— نه، خیلی وقته بیرون رفته. او صبح زود میره.

— با وجود این من به خانه‌اش سری میزنم. خواهش میکنم باو بگویند.

— دخترم ممکنه بگوئید چه کاری پیش آمده؟

— عارف‌بابا، من خودم هم نمیدانم. خدا حافظ!

زن عجله داشت. عارف‌بابا اورا با چشم بدرقه کرد. او از پل چوبی عبور کرد و به آن سمت رودخانه رفت. عارف‌بابا بفکر فرو رفت: «پیرمرد، وقتی تورا به کمیته اجرائیه دعوت میکنند، یعنی که تو میتوانی یك کار مفید انجام بدی. اما تو... خودت‌را باختی، ترش کردی. تو هم به‌درد هیچی نمیخوری!.. صبر کن ببینم! راستی ترا برای چه خواسته‌اند؟ برای قهوه‌خانه نیست؟ به، مثل اینکه برای کمیته اجرائیه همین مانده که بگوید قهوه‌خانه‌را ببندند، یا نبندند... یقین که کار مهمتری هست، چونکه سیاهه یك عده دست زن بود. در آن سیاهه اسم من

هم نوشته شده...» عارف‌بابا به یقه قبای خود نگاه کرد. «یقین که خوب نیست من اینطوری بروم. باید لباسم‌را عوض کنم، هرچه باشد جای مهمی میروم، پهلوی رهبرها...»

روز تعطیل هفته بود، سرو کله مشتریان در قهوه‌خانه پیدا شد. کسی چای سرد خواست. از بدشانسی عارف‌بابا هنوز نتوانسته بود چیزی تهیه کند. در پاسخ مشتری «الآن، الآن» گفت و با عجله شروع بکار نمود. دو قوری چای دم کرده در ظرف دسته داری ریخت و بسوی رودخانه رفت. ظرف‌را با احتیاط در آب گذاشت تا سرد شود. «این کیه که از صبح جگرش آتش گرفته؟ – کوشش نمود قیافه طالب چائی سردرا در نظر مجسم کند. – مثل اینکه از ده نظربك آمده برای خرید از بازار».

در آنسوی «انهار» محکم‌اکه را دید که دامن قبارا بالا زده، دستهایش را به پشت گرفته راه میرفت. هنگامیکه نزدیك رسید عارف‌بابا گفت:

– اوستا، اوغور بخیر!

– بازار میرم، یك چیزهائی باید بخرم. – محکم‌اکه توقف کرد، عارف‌بابا بنظرش رسید که او سر کیف نیست.

– بازار دیر نمیشه، بفرمائید یك پیاله چائی بخورید. بفرمائید.

هنوز محکم‌اکه مشغول احوالپرسی بود که عارف‌بابا چائی دم کرد و یك قرص نان تافتون و کمی برگه زردآلو در سینی برایش آورد.

هنگامیکه محکم‌اکه در گوشه ایوان مینشست با حال افسرده گفت:

– امروز باترجان – خواهرزاده راهی میشه، به ارتش میره.

– اوستا، مثل اینکه بدلم برات شده بود.

– چطور؟

– اتفاقاً همین صبح در این باره فکر میکردم. – عارف‌بابا کم مانده بود بگوید: «صبح که سلطنت‌را دیدم میخواستم

بپرسم» اما فوراً متوجه شد و حرف خودرا برید: — زنده و سلامت باشه! کی راهی میشه؟
— عصری. برای همینه که میخواهم از بازار چیزی برایش بخرم.
— بله، بله، لازمه. اوستا من میخواستم یك مصلحتی هم بشما بدم. اورا خواهرزاده صدا نکنید، پسر، فرزند — صداش کنید. بهش محبت کنید، نوازشش کنید. آدمهای بزرگ هم مثل بچه به محبت نیاز دارند، محتاج نوازشند. او که غریبه نیست، خویش شماست. تقریباً پسر شماست.
آهنگر که تحت تأثیر سخنان عارف‌بابا قرار گرفته بود آهسته گفت:
— پسر... آیا او هم بمن «پدر» خواهد گفت؟
— چرا نگه؟ اول شما شروع کنید، پسرم صداش بزنید. البته پیش‌تر از اینها میتوانستید اینکاررا بکنید. حالا هم دیر نشده! نه اوستا، دیر نشده!
— عارف‌بابا، من در این باره فکر کرده‌ام. اما آخر او دیگر بچه نیست، حالا برای خودش مردیه...
— بله مرد شده. اما بدون پدر بزرگ شده.
— درسته.
— و حالا هم از محبت و نوازش مادر محرومه. براش خیلی سخته، اوستا. اگر شما با محبت خودتان دلش‌را گرم کنید، پروانه‌وار دور شما خواهد چرخید. این حرفهارا بیاد داشته باشید.
محکم‌اکه آهی کشیده گفت:
— کاش اینطور بود.
— همین طوره، همین طوره، اوستا. وقتیکه سیب میرسه، زیر درخت میفته. آن قوه‌را نداره که بجاهای دور بغلته. یتیم هم زیر پر و بال نزدیکان خود میره.
عارف‌بابا آهسته و نافذ صحبت‌هائی میکرد که قلب محکم‌اکه را بدرد میاورد:
— البته که بچه نداشتن بد دردیه، خیلی هم بد.

اما کی گفته که آدم بی‌فرزند محکوم به تنهائیه، باید تنها باشه؟ چقدر بچه های بی کس در دنیا وجود دارند، مگر آنها گناهکارند؟ آیا اینها روحاً با بچه هائی که پدر و مادر دارند فرق دارند؟ و آیا آنها نمیخواهند که تحت حمایت نیکمردان باشند؟ راستی چه آدم شریفیه آن کسی که بچه بی سرپرستی‌را به فرزندی خود می‌پذیره، تربیتش میکنه، پرورشش میده و براه زندگی هدایتش میکنه.

محکم‌اکه به سخنان عارف‌بابا گوش میداد و عمیقاً بفکر فرو رفته بود. اما در دل هیجانی داشت: «او از کجا به غم و غصه های من پی برده؟ چگونه او صدای وجدان مرا شنیده‌است؟»

– عارف‌بابا، من از حرفهای شما خیلی خوشم میآد. شما آرزوی قلبی مرا خوب حدس زدید. من شما را برادر خودم حساب میکنم. زن من هم از نصیحتهای شما خوشش خواهد آمد.

عارف‌بابا ادامه داده گفت:

– باتر بمیدان جنگ فرستاده میشه و هر قدر دلش راحت باشه که منهم پدر و مادر دارم، خانواده دارم جسورتر و شجاع‌تر خواهد بود و بهتر خواهد جنگید.

– همین طوره، حق با شماست، برادر.

عارف‌بابا باقی‌مانده چای قوری‌را در پیاله ریخت و به مهمان داد و میخواست بر خیزد که چای تازه دم کند، اما محکم‌اکه نگذاشت:

– لازم نیست، داداش. خیلی وقته که اینجا هستم. باید بازار هم برم. – از جا بر خاست و به عارف‌بابا چشم دوخت. – شما خواهید آمد؟

– تو خانه شما جمع میشند؟

– البته. – محکم اکه پس از کمی تأمل ابراز تردید نمود: – شاید بهتر باشه در خانه باترجان جمع بشیم؟

– هرطور که خودش میخواد. – و با لبخند افزود: – او دیگه بچه نیست، شما خودتان میگید.

– خوب، خوب، از مصلحتهای شما متشکرم!

محکم‌اکه با عجله روانه بازار شد. عارف‌بابا در حالیکه

اورا با چشم بدرقه میکرد، گفتگویش‌را بخاطر میآورد. کسی چه میداند، ممکن‌است همین امروز محکم‌اکه خودرا پدر بداند و باترجان هم احساس کند که دیگر تنها و بیکس نیست.

هوا گرم میشد، گوئی از پائیز خبری نیست. نسیمی هم نمی‌وزید. هوای قهوه‌خانه خفه بود، با وجود این امروز مشتریان بیش از حد معمول بودند. وقت بسرعت میگذشت، نزدیك ظهر بود. عارف‌بابا روحاً ناراحت بود. فکر اینکه نمیتواند قبل از رفتن بجلسه لباسش‌را عوض کند عذابش میداد.

در این هنگام عبدالحافظ داخل قهوه‌خانه شد.

عبدالحافظ مردی بود سی و پنج ساله، نیرومند و چهارشانه که با چوب زیر بغل راه میرفت و پاچه راست شلوارش تا زانو تا شده بود. اندامش یاد آور پهلوانهای افسانه‌ای بود که قادرند کوه‌را از جا بکنند. از چاقی پشت گردنش صاف بود. گوشهایش کوچك بنظر میرسید. هنگامیکه به چوب زیر بغل تکیه میکرد عضلات دستانش فشرده و مثل سنگ محکم میشد. اکثراً چوبهای زیر بغل طاقت آن هیکل‌را نمیاورد و زود بزود میشکست و استادکاران بشوخی میگفتند: «چاره نیست، باید برای تو چوب زیر بغلی از آهن بسازیم». او از مدتها پیش میخواست برای خود پای مصنوعی سفارش بدهد، اما اینقدر امروز و فردا کرد تا جنگ شروع شد و کارگاههای مربوطه دیگر به کار برای نظامیان پرداختند.

با وجود این عبدالحافظ همچنان نیرومند بود، از عهده هر کاری بر میامد میتوانست بجای چهار فرد سالم کار کند. و اکنون نیز بسمت صدر کمیته برزن انتخاب شده و فعالیت میکند.

بسیاری از کسانیکه اورا میدیدند میگفتند: «چطور شده که مردی با چنین یال و کوپال زخمی شده‌است؟» بدیهی است که چنین گفته‌ای بی معناست، چون گلوله ضعیف و قوی نمیشناسد. برای خود عبدالحافظ نیز چنین سخنانی خوش‌آیند نبود. زیرا که او پای خودرا — در دوران جنگ با فنلاند — نه بر اثر اصابت گلوله، بلکه در نتیجه سرما زدگی از دست

داده بود. اینك برایش دشوار بود که این حادثه را برای هرکس توضیح بدهد، دلیل و برهان بیاورد.

عبدالحافظ که دید عارف‌بابا برای رفتن به کمیته اجرائیه هنوز حاضر نیست، بشوخی به او گفت:

– عارف‌بابا، چقدر دست و پا چلفتی هستی! اگر زن بودی، جان شوهرت از دست تو به لبش میرسید.

عارف‌بابا، با تغیر اما بی‌کینه گفت:

– این شوخیهات‌را کنار بگذار، این قدر پرت و پلا نگو! من زود کارهایم‌را خواهم کرد. حالا باید برم لباسم‌را عوض کنم.

– مگر میخواهند دامادت کنند؟ چرا اینقدر به سر و وضعت ور میری؟

عارف‌بابا از جواب وا نماند:

– چه عیبی داره. نا امیدی کار شیطانه. چرا داماد نشم؟ تازه اول جوانیمه. – و خنده‌را سر داد.

حاضران در قهوه‌خانه به این صحبت‌ها گوش میدادند و می‌خندیدند.

– اینطور که تو حاضر میشی، نشان میده که اول جوانیت نیست، بلکه آخرشه. دستهات بزحمت پائین بالا میره.

عارف‌بابا از اینکه عبدالحافظ پای از گلیم خود بیرون گذاشته بود، عصبانی شد و سرش داد کشید:

– دیگر پرت و پلا بسه! بهتره بگی لباسم‌را عوض بکنم یا نه!

– نه، نه! دیر میکنیم.

فصل چهارم

از روزیکه خاله جمال بخاك سپرده شد این نخستین بار بود که خانه‌اش آثار حیات بخود میدید. باتر پس از مرگ مادرش دیگر نمیتوانست در این خانه زندگی کند. شاید باین

سبب که در آنجا همه چیز اورا بیاد مرگ مادر می‌انداخت و شاید از اینرو که دیگر کسی نبود تا خانه‌را اداره کند. بهر حال او دعوت خاله‌اش - مهرنساء - را پذیرفت و بخانه آنها رفت. از آن پس بندرت بخانه خود می‌آمد. دیگر خانه مادری برایش غم انگیز و وحشت‌زا مینمود. دلش میخواست هرچه زودتر از آنجا بگریزد.

با اینهمه دوستانش بمناسبت اعزام او به جبهه، در خانه مادریش، در اطاق جنب ایوان گرد آمدند. سلطنت نیز در بین آنان بود. اگر ترس از بدگوئی‌ها نبود، او با طیب خاطر زودتر از همه میآمد و تا آمدن مهمانان کارهای لازم‌را انجام میداد. ولی حالا، حتی، از کمك کردن به مهرنساء. در خرد کردن گوشت نیز شرم داشت.

در این مجلس سر و صدای جوانان مانند شب‌نشینی‌های دیگر بلند نبود. همه آرام و جدی حرف میزدند. جنگ آنانرا پخته و اندیشمند ساخته بود. دیگر همگی میکوشیدند تا در جریان همه امور باشند: در جبهه چه میگذرد، وضع شهرها و دهات اشغال شده چگونه است، تأسیسات نواحی تخلیه شده در کجا جای داده خواهد شد، از این پس رسانیدن آذوقه به اهالی چگونه سازمان داده خواهد شد... گفتگو در باره این امور، دیگر جائی برای ترانه و شوخی باقی نگذاشته بود. بسیاری از نوجوانان بزودی برای خدمت در ارتش احضار میشدند و دختران برای طی دوره آموزشگاههای پرستاری و یا کار در کارخانه ها و فابریکها، پشت دستگاهها بجای اعزام شدگان به جبهه آماده میشدند. دیگر حتی پسربچه های همسایگان نیز آرام و بی حرکت کنار درب اطاق نشسته، چشم به باتر دوخته بودند. این کودکان خردسال، در دل به باتر که برای دفاع از میهن رهسپار جبهه بود، رشك میبردند.

دختران نیز امروز کم‌تر حرف میزدند، بیشتر گوش میدادند. در چشمانشان رنج، نومیدی، بهت و وحشت دیده میشد. کسی چه میداند، شاید در آن جمع دوشیزه‌ای برای آخرین بار محبوب خودرا میدید.

کاسه در دست سلطنت میلرزید. دختری برای اینکه مهمانان به وضع او پی نبرند بکمك او شتافت. شاید اگر وقت دیگری میبود، به او میگفت: «کمی بخودت مسلط باش!». اما اکنون سکوت کرد، جای گفتنش نبود. او بخوبی وضع روحی سلطنت‌را درك میکرد.

سلطنت چشم از باتر برنمیداشت. پیش از این، آنها این مسابقه‌را باهم داشتند، که چشم بچشم یکدیگر دوخته، ببینند چه کسی دیرتر پلك می‌زند. شکست همیشه با سلطنت بود. او نمی توانست - مانند باتر - مدتی طولانی بی‌آنکه پلك بزند، نگاه کند. لجش میگرفت، چشمهایش‌را پاك میکرد و به مسابقه ادامه میداد. بدتر از همه این بود که او توان مقاومت در برابر نگاههای باتررا نداشت. ولی الان حتماً پیروز میشد. منتها نه بنیت مسابقه، بلکه با این قصد که آن چشمان درشت‌را با آن مردمکهای سیاه، و آن ابروان پر پشت براق و موهای سیاه چین داررا در آینه دل نقش کند. و امروز گرچه باتر سر خودرا تراشیده و کلاه ملی نیمداری بر سر داشت، اما این کلاه به او میامد. وقتی که او با سر تراشیده به اطاق وارد شد، یکی از دختران بی‌اختیار با صدای بلند گفت: «آه!» - ولی سلطنت چنان نگاه تندی باو انداخت که دخترك از خجالت لب خودرا گاز گرفت.

همسایگان و خویشان یکی پس از دیگری میآمدند، در ایوان پشت میز کوتاهی که سفره روی آن چیده شده بود، مینشستند، یکی دو پیاله چای مینوشیدند، برای باتر تندرستی آرزو مینمودند و دعای خیر بدرقه راهش میکردند و میرفتند.

زن همسایه ای هنگام خدا حافظی گفت:

- پسرجان آرزو میکنم خدا سرت‌را مثل سنگ و استخوانهایت‌را مثل پولاد سخت و محکم کنه. - ولبخند بر لبان سلطنت به نشانه سپاس از این گفته نقش بست.

مهرنساء و زنان دیگری که به وی در پخت و پز و چیدن سفره کمك میکردند، گه گاه به گوشه ای رفته می‌گریستند. و هنگامیکه محکم‌اکه پی میبرد، نزد آنها میرفت و ساکتشان میکرد.

در این وقت عارف‌بابا و عبدالحافظ وارد حیاط شدند. با محکم‌اکه و مهرنساء مؤدبانه و گرم سلام و علیك کردند. عبدالحافظ با صدای درشت خود که در تمام حیاط پیچید گفت:

— اوستا، از قرار معلوم فرزندرا مشایعت میکنیم!

محکم‌اکه اندکی سراسیمه گشت. دستها بروی سینه ایستاده بود و نمیدانست مهمانان‌را کجا بنشاند. کلمات «فرزندرا مشایعت میکنیم...» بگوش همه رسید. باتر هم شنید. محکم‌اکه نگاه پر معنائی به همسرش انداخت. مهرنساء داشت اشکهایش‌را پاك میکرد. محکم‌اکه با خود گفت: «بی عقلست، نمیداند مقصود عبدالحافظ چیست». اما مهرنساء درست بخاطر همین کلمات که برایش غیر عادی و بسیار عزیز بود اشك میریخت. کلمات «فرزندرا مشایعت میکنیم» در گوشش طنین افکنده بود.

محکم‌اکه دانست که این گفته عبدالحافظ تصادفی نبوده و عارف‌بابا قبلا با او در ا باره صحبت کرده‌است. نگاهی آمیخته با سپاس به عارف‌بابا انداخت، ولی نتوانست چیزی بگوید: جوانان و دوشیزگان از جای خود بلند میشدند و باتر نیز به پیشواز تازه واردان به ایوان آمده بود.

عارف‌بابا گفت:

— صبر کنید، بچه‌ها، از جایتان بلند نشوید. باتر، پسرم، تو هم برو پهلوی رفقای خودت، ما همین‌جا مینشینیم.

عارف‌بابا و عبدالحافظ به اطاق نرفتند. در ایوان نشستند. محکم‌اکه ناراحت بود، میخواست هر چه بهتر از مهمانان پذیرائی کند. نان پاره میکرد، انگور تعارفشان میکرد، پشت عارف‌بابا بالش گذاشت. خواست برایشان چای بریزد، اما از رنگ آن خوششش نیامد، به مهرنساء دستور داد فوراً ز نو چای دم کند.

سلطنت هم که دیگر وظایف خویش‌را فرا گرفته بود، دائم در آمد و رفت بود. بظاهر بی خیال و شاد بنظر میرسید، ولی در دل غمگین و ناشاد بود. عارف‌بابا به‌حال او پی برد. صبح امروزرا بیاد آورد که اورا با کیف کار و با چهره‌ای غم زده دیده بود. دو باره دلش بحال او سوخت.

سلطنت نیز ملاقات صبح با عارف‌بابا و نیکخواهی و گشاده

روئی اورا بخاطر آورد. آنوقت هنوز یك روز، یك روز بی‌انتها در پیش بود، اما حالا پایان گریزناپذیر هرآن نزدیکتر میشد.

مهمانان برای رفتن ازجا برخاستند. محکم‌اکه دستها را بسینه گذارد و از عارف‌بابا خواهش کرد، دعای خیری بگوید. عارف‌بابا با شکوه خاصی دستهارا بلند کرد و خواند:

– ننگ و شکست بر تبهکاران و پاك باد روی زمین از لوث آنان! پسر من، تو پیروز و شکست ناپذیر باش! باوری دارم که ما تورا زنده و سلامت خواهیم دید!

دعای خیر عارف‌بابا در میان سکوت همه مهمانان برگذار شد. بعد از آن گفت و شنودهای عمومی ادامه یافت. برخی سخنان اورا تکرار میکردند و بعضی دعا میخواندند.

باتر نخست با زنان خدا حافظی کرد. آنها – یك بیك – اورا در آغوش میگرفتند و پیشانیش‌را میبوسیدند. مهرنساء قادر بخودداری نبود و زار – زار میگریست. باتررا سخت در آغوش گرفت و مدتی رهایش نکرد. اشك در چشمان باتر نیز حلقه زد و بزحمت توانست از سرازیر شدنش جلوگیری کند. پنهانی چشمانش‌را پاك کرد. وزمانیکه مهرنساء رهایش ساخت آهسته گفت:

– خاله‌جان، گریه نکنید.

محکم‌اکه کوله بار باتررا بلند کرد و بر دوش گذاشت. اما عارف‌بابا مانعش شده گفت:

– اوستا، کوله‌را بدهید به جوانها. بهتراست زنها هم در خانه بمانند. ساعت حرکت‌را هیچکس دقیقاً نمیدانند. بی جهت چرا خودشان‌را اذیت کنند! شما هم اوستا، همین‌جا بمانید، رفقایش اورا تا قرارگاه همراهی میکنند.

اما محکم‌اکه راضی نشد که در خانه بماند.

– بسیار خوب، زنان بمانند، اما من میروم.

–خیلی خوب، شما همراهش بروید.– و بعد عارف‌بابا نزد باتر رفت و در آغوشش گرفت، پیشانیش‌را بوسید.– خدا حافظ پسرم! تا دیدار نزدیك!

باتر در میان جوانان – دختر و پسر – در کوچه میرفت. همسایگان که جلوی در خانه های خود ایستاده بودند، با او خدا حافظی میکردند و سفر بخیر میگفتند.

مهرنساء دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند گریه‌را سر داد. زنان بدلداریش پرداختند، اما اثری نداشت. خودشان نیز به گریه افتاده بودند.

باتر همراه با پسران و دختران بسرپیچ کوچه رسیده بود که مهرنساء به کوچه دوید و فریاد زد:

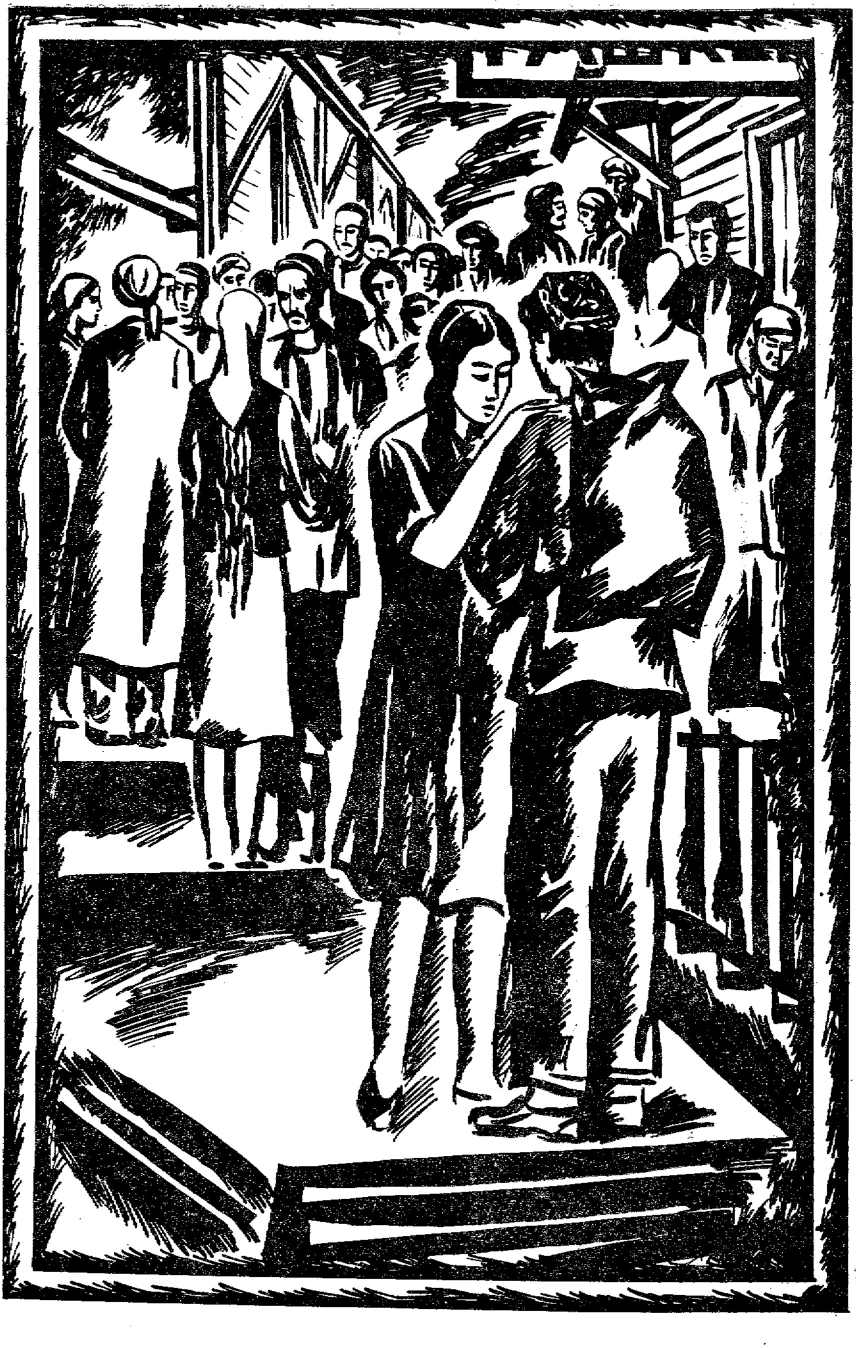
– باترجان، پسرم! انگور بردار، یادم رفته بود!

یکی از پسرها خواست بر گردد و انگوررا بگیرد. اما باتر نگذاشت و خودش دوید.

باتر، این بار همینکه به چشمان مهرنساء نگریست، متوجه شد که چقدر بمادرش شبیه‌است. در دل محبتی عمیق نسبت به وی احساس نمود. مانند کودکی خردسال، خودرا بآغوشش انداخت. بر چهره خود گرمی اشکهای اورا احساس نمود. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، سپس مصممانه دستهای اورا از شانه‌های خود بر داشت و بی آنکه نگاهی کند با سرعت بسوی دوستانش که ساکت و آرام در گوشه کوچه انتظارش‌را میکشیدند رفت.

فصل پنجم

سلطنت هنوز بخانه بر نگشته بود. نزدیك غروب بی‌بی‌قندلت دیگر بی‌تابی میکرد: دائم از در حیاط به بیرون سر میکشید و به خیابان خلوت مینگریست. هوا رفته – رفته تیره‌تر میشد. تاریکی بسرعت همه جارا فرا میگرفت. خیالات وحشتناکی از ذهن مادر می‌گذشت: «نکند زیر ماشین و یا قطار رفته باشد! نکند بلائی بسرش آمده باشد!..» دلش میخواست داد و فریاد راه



بیاندازد و همسایگان‌را بکمك بخواهد. ولی خودداری میکرد. با دقت تمام، بهر صدائی که از خیابان میآمد، گوش میداد. و بالاخره تاب نیاورد و از خانه بیرون رفت، بخیابان نگاه کرد. تاریك بود، هیچ چیز دیده نمیشد.

چنین‌است سرنوشت مادر! از همان لحظه‌ای که جنین به جنبش در میآید و در آن نشانه حیات پدیدار میشود، همه فکرو حواس مادر متوجه کودك‌است. فرزند برای مادر همیشه خردسال میماند، اگرچه بزرگ شده باشد، و همین که لحظه‌ای از پیش چشمش دور میشود، نگرانی و بی‌تابی‌اش آغاز میگردد. مادران همگی چنین‌اند و بی‌بی‌قندلت بیشتر، چرا که اساساً او زنی کم تحمل و کم صبری است.

مثلا اکنون بخوبی میداند که سلطنت کجا، با که و برای چه رفته‌است. و میداند که ساعت حرکت قطار نظامی‌را قبلا اعلام نمیکنند. خود او هنگامیکه شوهرش‌را در ایستگاه راه‌آهن بدرقه میکرد، شاهد این وضع بود. میگفتند قطار ظهر حرکت خواهد کرد، اما نکرد، بعد گفتند عصر، عصر هم نرفت. بعد قرار بود که شب براه افتد که آنهم نشد. و بالاخره سپیده دم راهی شد. مادر و دختر که از گریه پلکهایشان ورم کرده بود دیگر توان پیاده روی تا خانه‌را نداشتند، و در انتظار حرکت نخستین تراموای تا صبح در ایستگاه ماندند.

اما اینك بی‌بی‌قندلت آنروزرا از یاد برده‌است. سخت نگران است. گاهی مینشیند، گاهی بر میخیزد و در دل سلطنت‌را بخاطر دیر آمدنش سرزنش میکند.

در آنحال ناگهان صدای باز شدن در بلند شد. بی‌بی‌قندلت از جا پرید، در زانوهایش احساس لرزش نمود، در حیاط روی سکو نشست. در تاریك و روشنی حیاط شبح دو مردرا دید. دلش فرو ریخت ولی صدای آشنائی شنید.

— سلام علیکم، ینگه*!

---

* ینگه در اصل بمعنای «زن برادر» است. در اینجا به نشانه احترام گفته شده است.(م.)

این صدای عبدالحافظ بود و عارف‌بابا نیز با احترام به او سلام کرد. بی‌بی‌قندلت که هنوز بر خود مسلط نشده بود، زبانش گرفت و بطور نامفهوم چند کلمه ادا کرد. عارف‌بابا و عبدالحافظ شرمنده بهم نگاه کردند. عارف‌بابا آهسته گفت:

– ترساندیمش.

– سلطنت کجاست؟ دخترم کو؟– صدای مادر لرزان بود.

عبدالحافظ با صدای بم خود گفت:

– ینگه، طوری نشده، طوری نشده.– و سپس نزدیکش رفت، با دو دست شانه‌هایش‌را گرفت و به چشمانش نگریست.

– ینگه، چرا دل‌واپس شده‌اید. ما فقط برای دیدن شما اینجا آمده‌ایم. سلطنت با دوستانش در ایستگاهه. بزودی میآد.

عارف‌بابا نزدیکتر آمد که بی‌بی بهتر بتواند اورا ببیند.

– شما خودتان اورا دیدید؟ ها؟

– ما همین حالا از آنجا می‌آئیم.

و عبدالحافظ افزود:

– ینگه، ناراحت نباشید، هیچ اتفاقی نیفتاده.

– آه، خدا عمرتون بده! یعنی آنها همه باهمند؟–مادر تازه بخود میآمد.

– شما بیخودی ناراحتید. سلطنت همراه سایر دخترهاست، آنها خیلی زیادند.

– آخه دختره... آه حواس من کجاست؟ چرا من اینجا نشسته‌ام؟ بفرمائید، بفرمائید به نشینید.– بی‌بی قندلت تشکچه‌ای انداخت.–آیزنه، عبدالحافظ بفرمائید، بنشینید، چائی بخورید.

عبدالحافظ گفت:

– ینگه، خواهش میکنم کمی صبر کنید،–و اشاره‌ای به عارف‌بابا زد:–شروع کنید.

عارف‌بابا بعجله دعائی خواند و پس از کمی سکوت گفت:

– ینگه، ما شنیدیم که از ملاشهاب نامه رسیده. خیلی خوشحال شدیم. اما گرفتاری زیاد بود و نتوانستیم بلافاصله خدمت برسیم.

– هیچ عیبی نداره. میدونم که خیلی گرفتار هستید. خدا بشما عمر و تندرستی بده. ملا خیلی سلام رسانده.– بی بی از جا برخاست.–شوروا حاضره، شما یك دقیقه بنشینید.

عبدالحافظ و عارف بابا برخاستند.

– ینگه، ببخشید، ما عجله داریم. باید به کارهای دیگری هم برسیم. شما راحت بخوابید ونگران نباشید. سلطنت بزودی میآد.

– پس قطار هنوز نرفته؟

– خیر، نرفته. خوب، خدا حافظ شما!

بی بی‌قندلت مهمانان‌را تا دم در مشایعت کرد و تا وقتی صدای تق و تق چوب زیر بغل شنیده میشد دررا نبست. «آدمهای خیرخواهی هستند، آمده بودند سری بمن بزنند. سلامت باشند! کمی راحتم کردند، ولی هنوز غذا از گلویم پائین نمیره». زمزمه کنان به مطبخ رفت، سرپوش قابلمه‌را برداشت دیدکه شوربا از بس جوشیده آبش تمام شده و دیگر تقریباً چیزی از آن باقی نمانده‌است. با خود گفت: «خوب شد که نماندند، والا خجالت میکشیدم».

ولی بی بی خبر نداشت که عارف بابا و عبدالحافظ چقدر گرسنه بودند و اگر دست میداد همین شوربای غلیظ‌را با چه اشتهائی میخوردند.

برای عارف بابا اینجا خانه غریبه نبود، خانه دوست نزدیکش بود و اگر فکری ناراحتش نمیکرد حتماً برای شام نزد بی بی میماند. او بیم داشت که ممکن است عبدالحافظ قرار جلسه کمیته اجرائیه را در مورد تجسس مسکن– برای انتقال‌یافتگان از نواحی جبهه –مطرح سازد و آنوقت این تصور ایجاد شود که آنان نه بخاطر احوالپرسی از زنی که شوهرش در جبهه است، بلکه پی کار خود آمده‌اند.

عارف بابا و عبدالحافظ یکسر به قهوه‌خانه رفتند. پاسی از شب گذشته بود و در آنجا جز دو پیرمرد که روی تخت کنار گل‌ها نشسته بودند مشتری دیگری نبود. دستیار عارف بابا که به تورا سبیلو مشهور بود از آنها پذیرائی میکرد.

عبدالحافظ بشوخی گفت:

– ای، دکانترا که غارت کردند!

تورا در جوابش بخنده گفت:

– رفیق صدر، تنها آدم ده سر قادره این دکان‌را غارت کنه. –و از جا برخاسته از پستو قابلمه‌ای که در سفره پیچیده بود آورد. –میبینم که خیلی گرسنه اید.

عبدالحافظ با تعجب پرسید:

– توراآکه، تو از کجا فهمیدی؟

– قیافه عارف‌بابا داد میزنه.

عارف‌بابا روی خودرا بر گرداند و اینطور وانمود کرد که نشنیده‌است و خودرا به دم کردن چای مشغول نمود. اما بزحمت جلوی خنده خودرا گرفت.

– توراآکه، حدست درست از آب در نیومد! ما همین حالا پلو خوردیم نمیبینی عارف‌بابا چائی دم میکنه.

– شمارا نمیدانم، اما آقا داداش بریختش نمیاد که غذا خورده باشه.

– چرا؟

– دماغش تیر کشیده و قوت حرف زدن نداره.

عبدالحافظ خنده‌را سر داد. عارف‌بابا سفره‌را باز کرد و رو به تورا کرده گفت:

– بیا با هم شام بخوریم.

– نوش جانتون. من شام خورده‌ام. لغمان* بود. منهم حرص زدم و زیاد خوردم. و حالا همین‌طور رو دلم مانده. –... تورا به عارف‌بابا توضیح داد و با ساده دلی بشکمش دست کشید.

– خوراکرا نوه کوچکتان آورد. اینهم سهم شماست. مثل اینکه سرد شده. نمیخواهید گرمش کنم؟

عارف‌بابا حرفی نزد. در خانه بی‌بی‌قندلت هم او کم‌حرف بود

---

* لغمان خوراکیست ملی که محتوی عمده آن رشته و قیمه و سبزجات سرخ کرده‌است.(م.)

و در راه نیز هیچ حرف نزده بود. عبدالحافظ که متوجه این خاموشی بود گفت:

– توراکه، بارك‌الله. واقعاً که تو عارف‌بابارا خوب میشناسی. هیچ دلش نمیخواد حرف بزنه، مثل اینکه دهنش‌را مهر و موم کرده‌اند.

تورا کمی ناس زیر زبان انداخت و با خودستائی گفت:

– ما چند سال آزگاره که باهمیم. مثل پدر و پسر.

عارف‌بابا حرف عبدالحافظ‌را برید:

– پر حرفی بسه، غذایت‌را بخور که بدون آنهم سرد شده.

خاموشی کار عارف‌بابا نبود. برعکس او حرف زدن‌را دوست میداشت. اما جلسه کمیته اجرائیه بخش اورا سخت نگران کرده بود. مساله‌ای بسیار مهم و در عین حال حتمی‌الاجرا به پیش کشیده شده بود که دیگر برای حرفهای توخالی جائی باقی نمیگذارد.

لازم بود هرچه زودتر برای افراد انتقال یافته از شهرهای اشغال شده و نواحی نزدیك جبهه خانه و مسکن فراهم گردد. قطارهای حامل آوارگان جنگ در راه بودند. عبدالحافظ و عارف‌بابا از همان جلسه کمیته اجرائیه به اینکار گمارده شده بودند. آنها سر راه خود به خانه باتر نیز سر زدند و در مراسم بدرقه‌اش شرکت کردند. و چه خوب شد که در آنجا کمی شوروا خوردند و چائی نوشیدند، از آن پس دیگر تماماً سر پا بودند و به نیمی از خانه های محله سر زدند.

عبدالحافظ که سرکشی بخانه بی‌بی‌قندلت بیادش آمده بود گفت:

– چقدر این بی‌بی ترسوست! دیدی چطور رنگش پریده بود؟

– آره، چه خوب شد که ما رفتیم آنجا، والا ممکن بود محشری بپا کنه و در کوچه داد و هوار براه بیاندازه. بی‌بی همیشه همین‌طور کم‌طاقت بوده. سابقاً از شوهرش هم همینطور مواظبت میکرد. برای او هم مثل يك مادر دلسوز بود. سن و سالش هم از شهاب‌الدین‌خیلی بیشتره.

– اما تو هم عجب دروغی بهش گفتی...

– چاره‌ای نبود. چونکه ممکن بود بخواد که پی دخترش بریم. بهرحال آرام گرفت. وقتی دروغ مصلحت‌آمیز باشه خدا میبخشه ... اما چه خوب شد که تو بی‌احتیاطی نکردی.

– در چه مورد؟

– میترسیدم که سر صحبت‌را باز کنی و با او از جا دادن به آوارگان حرف بزنی. آنوقت ممکن بود بکلی غش کنه.

– چطور، مگر بی‌بی نمیفهمه مردم دچار چه بلائی شده‌اند؟ آخر او دلش سنگ که نیست.

– فهماندن به او مشکله. بدتر از همه اینکه زود از کوره در میره. زود آتشی میشه، زود هم خاموش. اما رویهم رفته زن دل رحمیه.

– خوب میشناسیش...

– آره داداش. با این آدمها باید خیلی با احتیاط رفتار کرد.

– پس آخرش چی؟ در خانه سلیم چرمساز هم که نگذاشتی من حرف بزنم. دیدی هنوز من دهن وا نکرده، زنش چه قشقره‌ای براه انداخت. آیا باز هم از اینطور آدمها پیدا خواهند شد؟ آخر هزارها آواره در راهند که بزودی پیش ما میآیند...

– شلوغ نکن. خوددار باش. تو صدر کمیته ای. باید همه را مثل پنج انگشت خودت بشناسی. همه آدمها یکی نیستند. و ضمناً باید بدانی که جنگ دست رد بسینه هیچکس نگذارده، همه خانواده‌ها ناراحت و غصه دارند.

– میفهمم.

– راضی کردن اشخاص برای جا دادن به خانواده‌های غریبه کار بسیار باریك و ظریفیه. مردم ما خوش‌قلب و نیکوکارند. همین امروز ما به خیلی از خانه ها سر زدیم. مگر کسی پیشنهاد مارا کلا رد کرد؟ همه اش دو جا مقاومت شد. البته ممکنه که ما باز هم با اینطور آدمها رو برو بشویم.

– آنهائی که جواب رد میدهند نفع شخصی‌را بالاتر از منافع مردم میگیرند.

– فکرشان‌را عوض میکنند. فردا که جابجا کردن آوارگان جنگ شروع بشه، وضع طور دیگری خواهد شد. وقتی مادر بچه

به بغل یا بچه بدست‌را ببینند، دلشان خواهد سوخت آنوقت پهلویش میروند، باهاش همدردی میکنند، کودکش‌را در بغل میگیرند و با مادر بخانه خودشان میبرند.

– چه کسی، همانها که پیشنهاد مارا رد کردند؟

– خواهی دید! بی‌بی قندلت هم همین‌کاررا خواهد کرد. من یقین دارم. ضمناً از تو هم خواهد رنجید که چرا از همان اول بهش نگفتی. زن سلیم چرمساز هم همینطور.

– تو از کجا همه اینهارا میدانی؟

– نپرس از کجا میدانم. میل دارم که تو هم بدانی فرزند. دل انسان از سنگ سخت‌تره اما از گل نازکتر و مثل دریاست. اینرا بیاد داشته باش تا هیچوقت اشتباه نکنی.

– با خبر شدن از دل آدمها از هر کاری سخت‌تره. من مدتهاست که باین نتیجه رسیده‌ام.–عبدالحافظ با خود گفت: «چه پیر مرد عاقلیست، چه حرفهای حسابی میزنه»:–ما تا بحال به خیلی از خانه‌ها رفته‌ایم. تنها یك کوچه و چند خانه در آخر محله باقی مانده. شاید فردا خودت تنهائی به آنها سر بزنی؟

– نه، پسرجان، این کار ساده‌ای نیست. با هم خواهیم رفت.

– باشه. سعی میکنم زودتر بیام. خوب دیگه، چای هم که خوردیم، حالا وقتشه که برم کمی بخوابم.

عبدالحافظ میخواست بر خیزد. اما عارف‌بابا دستش را گرفت و نگهش داشت. گوئی مسأله تازه‌ای پیش آمده.

– صبر کن ببینم، پسرجان. یك کارمان مانده.

– چه کاری؟ حالا دیگه نصف شبه!

– میخواستم بپرسم: هیزم و زغال تهیه کرده‌ای؟

– هنوز نه، تا زمستان خیلی مانده.

– پشت بامهارا کاهگل کرده‌ای؟

– عارف‌بابا، تو چه آدم کم صبری هستی؟ تا سقف چکه نکنه که کاهگلمالی لازم نیست.

– لازمه. پائیز دیگه شروع شده. چند روز پیش دیدی چه بارانی آمد؟ این هشداری بود بما. سالهای پیش تعمیر بامها و تهیه زغال با خود صاحبان خانه‌ها بود، ولی حالا تقریباً همه آنها

به جبهه رفته‌اند. پس حالا چه کسی باید در فکر این کارها باشه؟ این وظیفه تست. آوارگان جنگ بزودی وارد میشوند. آنوقت باعث خجالت ما نخواهد بود؟

عبدالحافظ میخواست صحبت‌را بشوخی کشانده و بگوید: همه فکرهایش‌را کرده‌ایم. اما زود پی برد که پیرمرد ممکنست برنجد. احساس کرد که عارف‌بابا حق دارد و ناراحتیش بجاست. جنگ وظایف و کارهای جدیدی پیش کشیده بود که کارهای عادی روزمره‌را تحت‌الشعاع قرار میداد و او نیازهای محله‌را فراموش کرده بود. آهی کشیده گفت:

– عارف‌بابا، من در این باره فکر نکرده بودم. خوب شد که یادم انداختی.

– وقتیکه بلا میرسه باید برای دفعش فکر کرد. معلومه که حالا کسی توقعی نداره. همه میدانند که چه روزهائی‌را میگذرانیم. با وجود این نباید گذاشت که خانواده‌ها نبودن مردهاشان‌را احساس کنند. تو، باید بفکرشان باشی.

– باید جلسه فعالان محله‌را دعوت کنیم. نباید تأخیر کرد. کار «کمیته کمك به خانواده‌های سربازان اعزامی بجبهه» خیلی زیاد شده.

– آفرین، حالا ملتفت شدی. چه خوب شد که نرنجیدی و نگفتی که لازم به گفتن نیست، خودم میدانم. و حالا یك مطلب دیگر. تو باید گاهگاهی به خانواده‌های سربازان سر بزنی و ازشان بپرسی: «کار و بارتان چطوره؟ نامه گرفته‌اید یا نه؟» همین دو کلمه احوالپرسی آنهارا خوشحال میکنه، بهشان روح میده.

عبدالحافظ با احساس سپاس نسبت به پیرمرد گفت:

– عارف‌بابا، راستی که بهتر بود تو صدر میشدی. چون به همه کارها خوب واردی. این اشتباه بود که مرا برای اینکار انتخاب کردند.–و دست دراز کرد و چوبهای زیر بغل‌را برداشت.

عارف‌بابا بشوخی گفت:

– اگر بجای تو مرا انتخاب میکردند، مگر تو راضی میشدی؟ هرگز! آنوقت یك چوب بر میداشتی دنبالم میکردی.

هر دو قاه–قاه خندیدند. تورا نیز که کمی دورتر نشسته بود دستهارا روی کنده‌های زانو زده میخندید.

فصل ششم

اکنون چند ماهی است که محکم‌اکه و مهرنساء با شدت کار میکنند. مقدار کار حالا با سابق قابل قیاس نیست. کسی هم گله ای ندارد. آرتل مدتهاست که در دو نوبه کار میکند و هر نفر کار دو و بلکه سه نفررا انجام میدهد.

در بنائی با سقف کوتاه-در انتهای حیاط آنها-صبح تا شب آتش زبانه میکشد و شراره از آهن گداخته بر میخیزد. محکم‌اکه و همسرش اغلب در همین کارگاه صبحانه و حتی گاهی شام میخورند.

مهرنساء دستیار قابلی است: دم میدمد، چکشکاری میکند، زغال و آب میآورد. دیگر برای رسیدگی به امور خانه وقتی برای زن و شوهر باقی نمیماند. جوانان همگی به جبهه رفته اند و جای آنهارا زنان و مردان سالمند گرفته اند. هوا رفته-رفته سرد میشود. باید در فکر تهیه زغال و هیزم بود و بامهارا کاهگل کرد. اما مهرنساء جرأت ندارد کلمه ای در این باره بر زبان آورد. فقط یکبار مختصر اشاره‌ای کرده بود که مورد ملامت شوهرش قرار گرفت:

– زن، تو که بی جا و مسکن نمانده‌ای. هیچ به آنهائی که جانشان‌را کف دست گرفته میجنگند فکر میکنی؟ آخه سوار که با اسب بی‌نعل قادر به پیکار نیست!

محکم‌اکه کمی سکوت کرد و سپس با غرور خاص سخنانی‌را که اخیراً از قادر خواجه-مدیر «اتحادیه کارگاههای فلزکاری ازبکستان»-شنیده بود بزبان آورد:

– تمام جبهه و یا بهتر بگم همه جهان بما زحمتکشان پشت جبهه چشم دوخته اند، میفهمی؟

– چرا نفهمم؟! تو از گی اینطور عالم شده‌ای؟-در صدای مهرنساء رنجش احساس میشد.

– قادرخواجه چشم و گوش مرا وا کرد. تابحال همه

دلگرمی و دلخوشی ما از این آهن‌کوبی باین بود که نان و آب خوبی بدست میآریم. اما حالا میفهمم که تنها این نیست... میدانی قادرخواجه چی گفت؟ وقتیکه جلسه تمام شد و بیرون آمدیم، او مرا صدا زد و دستهایش‌را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «اوستا، سفارشی که ما انجام میدهیم مهمه. سفارش از بالاست، شما که خودتان خوب ملتفت هستید، برای بقیه اعضای آرتل هم توضیح بدهید.» چرا این حرف‌را بمن گفت؟ برای اینکه دید من میفهمم.

— چه چیزرا میفهمی؟

محکم‌اکه با ملایمت پاسخ داد:

— میفهمم که این سفارش از خود بودیونی* است. حالا فهمیدی؟

— من از کجا بدانم که قادرخواجه چه گفته؟

— او اینرا نگفت.

— پس کی گفت؟

— من خودم پی بردم. بمحض اینکه قادرخواجه گفت: «سفارش مهمی دریافت کرده‌ایم»، من فوراً حدس زدم که از خود بودیونی است.

مهرنساء سکوت کرد. بدمیدن ادامه داد. نام قادرخواجه برایش آشنا بود. در یکی از جشنها، شاید جشن هشتم ماه مارس هدیه‌ای به مهرنساء داده بود. در باره بودیونی نیز زیاد شنیده بود و عکس قاب کرده‌اش هم در اطاق بزرگ بالای طاقچه آویزان بود. در این عکس بودیونی با چهره‌ای خندان در میان عده‌ای ایستاده و لگام اسبی‌را که بوی هدیه کرده‌اند در دست دارد. یراق این اسب‌را هم محکم‌اکه ساخته بود. محکم‌اکه از این عکس

---

* سمیون میخائیلویچ بودیونی — مارشال اتحاد شوروی، قهرمان جنگ داخلی سالهای (۱۹۲۱ — ۱۹۱۹). او فرمانده ارتش یکم سواره نظام شوروی بود و با نیروهای مداخله‌گران جنگید. (م.)

با دقت مواظبت میکرد. در بالای اطاق آویخته بود و کسی حق دست زدن به آن را نداشت.

...محکم‌اکه گاه‌گاه قاب عکس‌را برداشته، گرد و غبارش‌را میگیرد و در آنحال مدتی به آن نگاه میکند. در عکس محکم‌اکه دیده نمیشود، اما او هر بار با اصرار میگوید: «به بین، پشت سر این آدم من ایستاده‌ام و کلاه چوستی هم برسر دارم». وآنوقت شرح میدهد:

«در آنوقت هم صدر آرتل ما قادرخواجه بود. روزی مراصدا کرد: «اوستا، یراق اسب‌را تو خودت درست کن و هنرت‌را نشان بده. شانس انجام چنین سفارشی نصیب هرکسی نمیشه». قبول کردم، اما ناراحت بودم، شب خوابم نبرد. فکر میکردم چطور میتوانم بهتر درست کنم. دو روز کار کردم. صدر آرتل آمد. دهنه، حلقه ها و سگك‌هارا دید و گفت: «جواهر ساخته ای، رفیق بودیونی خوشش خواهد آمد».

مهرنساء این ماجرارا از بر میداند. محکم‌اکه این سفارش مهم‌را قبل از همه به او نشان داده بود و قبل از صدر آرتل مهرنساء از کارش تمجید کرده بود.

اکنون نیز که آرتل برای جبهه سفارش دریافت کرده، محکم‌اکه پیوسته به همسر خود یادآور میشود که این سفارش بودیونی است و باید برای انجام آن خیلی کوشش کنیم. و مهرنساء با شنیدن این سخنان در دل بخود میبالد که همسری قابل و کاردان و پرهنر دارد. و بطورکلی مهرنساء پیوسته به شوهرش می‌اندیشد، عزیزش میدارد و از وی شنوائی دارد. هرگز فریب و ناباوری و ناهمسازی بزندگی آنان راه نداشته است.

ولی طبیعی‌است که گاهی هر یك برای خود رازی داشته است و بدیهی‌است بین آنان که سی سال در صمیمیت و تفاهم بسر برده‌اند نمیتوانست رازی دیرپا وجود داشته باشد...

گاهی اتفاق میافتاد که دو همسر نگاهشان با هم تلاقی میکرد، چشمانشان میدرخشید و با مهر و اعتماد بهم مینگریستند. ناگهان دیدگانی بی‌اراده بزیر میافتاد، زبان نیز از گفتن باز میماند، زن

و شوهر خاموش میشدند. و این همان لحظه‌ای بود که رازی میباید آشکار گردد، رازیکه نهان داشتنش دیگر میسر نبود.

این روزها مهرنساء در چنین حالیست. چشمانش از خوشحالی میدرخشند، اشك شادی بر گونه‌هایش جاریست. احساساتش مانند زن میانه‌سال بارداریست که سرانجام به خوشبختی واقعی خود دست یافته است.

حال چگونه این رازرا با شوهر در میان نهد؟ شاید احساسش نکند و آنوقت به مسخره‌اش بگیرد و یا از آن بالاتر ملامتش نماید! این افکار گاهی سخت آزارش میدهند و گاهی نیز برایش تسلی‌بخشند و از غم و اندوه فارغش میسازند. اکنون چند هفته‌است که حالش بکلی دگرگونست... این دگرگونی درست از آن لحظه آغاز شد که سبد انگوررا به باتر داد و در آغوشش گرفت. در آن لحظه محبت خاصی در قلب خود احساس نمود. و باتر با دستان نیرومند خود اورا سخت و پر هیجان در آغوش گرفته بود. تنها فرزند - این عزیزترین فرد، میتوانست اینگونه از خود محبت نشان دهد. در آنهنگام قطره‌های اشك از چشمان زن فرو میریخت، قطره‌هائی سوزان که اثر هر یك‌را بر گونه احساس میکرد. آن لحظات‌را با همه تأثراتش از خاطر میگذراند تاشاید آن فروغ سروربخشی‌را که هنگام نگریستن به چشمان پر مهر او، سراسر وجودش‌را فرا گرفته بود، بار دیگر احساس کند. فرزند! و اکنون کودکی باتررا بیاد آورد: دستهای کوچولو، انگشتهای ریزی که بهمه چیز چنگ می‌انداخت و گاهی نیز چین‌های پیراهن اورا میگرفت. سر نرم با موهای ابریشم مانند و لبهای سرخی که دائماً نچ-نچ میکرد...

بامداد امروز هنگام صبحانه، کم مانده بود که راز خویش‌را فاش سازد.

محکم‌اکه چای میخورد و به نهال سیبی که دیروز بنام باتر از بازار خریده و در حیاط کاشته بود مینگریست. او به بدرقه باتر و سخنان عارف‌بابا که سخت بدلش نشسته و در عین حال آنهمه تشویش برایش ببار آورده بود، فکر میکرد. و همچنان که غرق در این افکار بود رو به مهرنساء کرده گفت:

– چرا باتر کاغذ نمی‌نویسه؟ دیگر وقتش رسیده.

مهرنساء که خود نیز به باتر می‌اندیشید و پیش خود تعداد روزهای جدائی از باتررا حساب میکرد، نظری احتیاط آمیز به شوهر افکند: «یعنی چه؟ از کجا به خیالات من پی برده؟ شاید میخواهد بپرسد که چرا من اینقدر بفکر فرو رفته ام؟»

– هنوز به محلش نرسیده. میگویند که خیلی دوره.

محکم‌اکه نظری سریع و کنجکاوانه به مهرنساء انداخت: «این اطمینان او از کجاست؟ مگر روزها و ساعتهائی که باتر در راهست حساب کرده؟»

در این هنگام ناگهان مهرنساء آخی گفته و در حالیکه زانوی خودرا گرفته بود از جا جست. قوری زیر شیر سماور پر شده بود و آب جوش پائین میریخت.

محکم‌اکه مدتی بود که دگرگونی روحی مهرنساءرا احساس میکرد، ولی آنرا با مرگ خواهر و ضربه ناشی از آن مربوط میساخت. علاوه براین شرایط جنگ و رفتن خواهرزاده به جبهه نیز نمیتوا نست در روحیه وی بی‌اثر بماند.

این دگرگونی در خود محکم‌اکه نیز بوجود آمده بود، ولی سعی میکرد اینرا از همسرش پنهان کند، گرچه نگاههای موشکافانه وی پیوسته تعقیبش میکرد. باتر... او بود که همه افکار آهنگررا بخود مشغول میداشت.

محکم‌اکه به مصلحت اندیشی‌های عارف‌بابا موبمو عمل کرده بود. در ایستگاه راه آهن، باتررا «پسرم»، «فرزندم» خطاب کرده، در آغوشش گرفته وچندین بار بر پیشانیش بوسه زده بود. او حتی گریسته بود، منتها اشکهای خودرا پنهان نموده بود. اما رفتار باتر با او تنها مثل یکدوست بود. هنگام رفتن به او فقط گفته بود «تا دیدار!». محکم‌اکه هر گاه در این باره می‌اندیشد در دل سوزشی احساس میکند. ولی خویشتن‌را تسلی میدهد: «خوب، عیبی نداره، یکباره که نمیشه... جنگ تمام میشه. انشاالله صحیح و سالم بر میگرده آنوقت...». آیا اندیشه های خودرا با زنش در میان بگذارد؟.. چگونه؟ شاید زن فکر اورا نپسندد. هنگامیکه از ایستگاه بر گشته بود، میخواست سر صحبت‌را باز

کند. منتها با احتیاط – نه از طرف خود – بلکه مانند توصیه ای از طرف عارف بابا. ولی نتوانست. روز دیگر هم مردد ماند، روز سوم هم سکوت نمود. و تا کنون نتوانسته است که چیزی بگوید...

ریزش آب جوش بر پای مهرنساء افکار محکم‌اکه را برهم زد. از جا برخاست.

– نسوختی که؟

– نه. آب جوش از لای نمد ریخت... شما ناشتائی خوردید؟

– سیرم. – محکم‌اکه به اطاق دیگر رفت تا لباسش‌را عوض کند.

سوزش زانوی مهرنساء برطرف شده بود. اما ناراحتی‌اش از گفته شوهر در مورد باتر هنوز باقی بود.

...باتر پس از برگذاری ختم مادرش بنا به‌خواهش مهرنساء بلافاصله به خانه آنها آمده بود. از خانه با خود وسایلی نیاورده بود. یك شب خوابید. شب دوم هم آمد، چراکه ماندن در خانه خالی زجرش میداد. از آن پس شبهارا مرتباً در اینجا می‌خوابید، ولی اکثراً دیر میآمد. در دانشکده معطل میشد. گاهی نیز صبح زود از خانه بیرون میرفت. کمك در امور خانه به محکم‌اکه و یا مهرنساء بفکرش هم نمیرسید و اینها نیز چنین توقعی از او نداشتند. باتر برایشان همان خواهرزاده قبلی بود. در مورد آینده‌اش هم هنوز نگرانی نداشتند.

یك روز عصر باتر زودتر از معمول بخانه آمد و سر شام گفت: «فردا بجبهه میروم». این حرف‌را آرام و حتی کمی هم آهسته گفت، درست مانند همان لحن همیشگی که میگفت: «بنظرم فردا دیرتر بر میگردم».

محکم‌اکه و مهرنساء مات و مبهوت بهم نگریستند. ناگهان در یك زمان هر دو احساس کردند که جدائی از باتر برایشان دردناك‌است. اما این احساس غیر ارادی و گذرا بود و با اندیشه معینی در باره آینده خود و سرنوشت وی ارتباطی نداشت. زن و شوهر پنهان از یکدیگر شب‌را تا صبح بیدار مانده

و در افکار گوناگون سرگردند، و هر کدام از آنها دانست که چه رشته های محکمی باترزا با آنان پیوند میدهد.

با رفتن باتر همه چیز تغییر کرده بود. آنها هر دو غرق در تأثرات و اندیشه های واحدی بودند. ولی هنوز جسارت ابراز و فاش ساختن آنرا نداشتند.

محکم‌اکه مشاهده کرد که مهرنساء به نقطه ئی چشم دوخته و سخت بفکر فرو رفته و با تأنی دسته دم‌را بالا و پائین میبرد.

– حواست کجاست؟ یالله زودباش! الآن از آرتل خواهند آمد.

پیش از این محکم‌اکه هر چه میساخت خود به آرتل می‌برد. اما اکنون دیگر وقت خودرا در این راه تلف نمیکند. با ارابه از آرتل می‌آیند و میبرند.

هنگامیکه محکم دید با وجود کوشش مهرنساء، کار خوب از پیش نمیرود با اوقات تلخی گفت:

– بلکه زغال خوب نیست، چرا گرمی نداره؟

– همان زغال دیروزیه.

مهرنساء سنگینی خودرا روی دم انداخت. «چرا از زغال ناراضیه؟ کوره که مثل همیشه خوب میسوزه». هوارا در دم متراکم ساخت و نه فقط با دست بلکه با تمام بدن خویش شروع بدمیدن نمود. «چرا اینقدر ناراحته؟ چرا کم حرف شده و اینهمه غمگینه؟» بنظرش آمد که دست‌های او نیز سست شده. حلقه گداخته دائم از انبرش در میرود. ضربه های پتك بجایش نمیخورد. بیادش آمد که محکم دیشب هم بد خوابیده بود: دائم غلت میزد، پا میشد در رختخواب می‌نشست. قیافه اش هم عوض شده: چشمهایش گود افتاده، صورتش استخوانی‌تر و موهایش گوئی سفیدتر شده‌است. مهرنساء با تشویش به شوهر می نگریست و خاموش دم‌را میدمید.

محکم‌اکه واقعاً هم ناراحت بود. بهمین سبب کارش هم تعریفی نداشت. همه شب‌را در کابوسی وحشتناك گذرانیده بود. در خواب دیده بود که هنوز خردسال است و در میان همسالانش بچه های عجیب و غریبی بودندکه می‌نالیدند، می‌گریستند. چند

تن از آنها تماماً در باند پیچیده شده بودند. و بسیاری آنچنان لاغر شده، که قادر بایستادن نبودند. محکم چندبار با آشفتگی و خیس از عرق از خواب پریده بود. نزدیك صبح نیز خواب دید که در جبهه است و از پسربچه ای که چند روز پیش در خیابان دیده بود، نامه ای در پاکت سه گوش در یافت کرده، میخواست سر پاکت‌را باز کند که صفیر گلوله بلند شد و از خواب پرید...

آهنگر مشغول کار بود، اما اندیشه هایش در دور دست پرواز میکرد. به ناکامیهای جبهه می‌اندیشید و به سربازانیکه در این لحظه باستقبال گلوله ها می‌شتابند و به کودکانیکه در نواحی اشغالی، در بخشهای نزدیك به جبهه با سرما، گرسنگی و مرگ دست بگریبانند.

محکم‌اکه دو حلقه دیگر هم ساخت. در این هنگام در صدا کرد و مردی لاغراندام و بلند قامت وارد شد. او صدر آرتل بود. مهرنساء بوی خوش‌آمد گفت. محکم‌اکه هم تعارفش کرد:

– بفرمائید، بفرمائید اسماعیلجان! آفتاب از کدام سمت دمید، که تو امروز یاد ما کردی؟

– اوستا، اینجا نیام، پس کجا برم؟ خوب، حال و احوالتان چطوره؟

– ای بد نیست، اسماعیلجان! راستی قدم نو رسیده مبارك باشه.

– متشکرم، متشکرم. اوستا، شما از باتر نامه گرفته اید؟

– تلگرافش رسیده، لابد کاغذش هم بزودی میرسه.

– البته که میرسه! زنده و سلامت باشه!

مهرنساء خوراك و قوری چای‌را آورد و خودش بیرون رفت.

– اوستا، خودتان‌را ناراحت نکنید، چیزی لازم نیست. من باید بروم. بیش از این شمارا از کار وا نمیدارم.

– کار که فرار نمیکنه! تا صابرجان از آرتل بیاد بقیه‌را هم تمام میکنم. بفرمائید میل کنید.

– اوستا، صابرجان دیگر نمیاد. مگر شما نمیدانید؟

– نه!

– به جبهه رفت.

— کی؟
— پریروز بدرقه اش کردیم.
— هیچ نمیدانستم! دیروز به دفتر سر زدم، اما کسی چیزی نگفت. خدا حفظش کنه! جوان جسوریه در جبهه هم خودش‌را نشان خواهد داد.
— حالا دو روزاست که کارهارا من خودم جمع میکنم. — اسماعیلجان چای ته پیاله‌را خالی کرد. اما محکم‌اکه با اصرار چائی دیگری برایش ریخت.
— اسماعیلجان، یك کمی به نشینید. تعریف کنید در دنیا چه میگذره؟ خبرهای خوشی هست؟
اسماعیلجان یك حلقه آهنی بر داشت و چند لحظه به آن نگاه کرد. سپس آه سردی کشید و گفت:
— اوستا، هیچ سر در نمیارم! ما دیروز دو شهر دیگر هم از دست دادیم.
— باز هم دو شهر؟ اگر کار همینطور پیش بره، آلمانها نصف سر زمین مارا خواهند گرفت. اینطور نیست؟
همین حالا هم دشمن خیلی از اراضی مارا اشغال کرده، اما وحشتناك اینه که مردم بی‌سلاح‌را هم نابود میکنند، حتی پیرها و بچه ها هم در امان نیستند. فکرش‌را که میکنم، سرم داغ میشه. درندگان پست فطرت! اما، اوستا، خلق‌را نمیشه نابود کرد. آنها خودشان از پا درمیاند! شما چه فکر میکنید؟
— حق با شماست. مگر میشه همه مردم‌را از بین برد!
— دیروز خبرهای تازه‌ای شنیدم...
— چی شنیدید؟
— راستشن‌را بخواهید، بمن روح تازه داد.
محکم‌اکه سراپا گوش شد.
— ماجرا از این قراره که زایشگاهی‌را در نواحی نزدیك بجبهه بمباران کردند. همه‌ی مادرها با بچه هاشان کشته شدند. از آنها فقط سه بچه شیر خواره سالم ماندند. دو سرباز زیر آتشباری شدید دشمن توانستند این سه بچه‌را در جان پناهی حفظ کنند. گزارش بمباران زایشگاه و نجات آن سه کودك بمسکو

شد.

– برای بچه‌ها؟

– بله. هواپیما بزمین نشست و بچه‌هارا بر داشت ولی بمحض بلند شدن از زمین هدف آتش دشمن قرار گرفت.

– آی جلادهای پست فطرت!

– با وجود اینکه هواپیما سوراخ – سوراخ شده بود، خودش‌را بمسکو رسانید. اما میگویند به بچه‌ها صدمه‌ای نرسیده و الان هر سه سالم هستند.

– نجات شیر خواره‌ها! این قهرمانیه. حق با شماست، اسماعیلجان! وقتیکه مسکو برای نجات سه بچه شیر خواره هواپیمای مخصوص میفرسته، این معنی‌را میده که نمیشه مارا شکست داد. هزار آفرین بر این قهرمانها! این خبررا رادیو داد؟ بنظر من تو روزنامه‌ها هم مینویسند. اینطور نیست؟

– البته که مینویسند! دیروز این مطلب‌را در خانه تعریف میکردم مادر پیرم خیلی ناراحت شد، بطوری که از گفتن پشیمانم کرد.

– آخر چه کسی از این خبر ناراحت نمیشه؟

– مادرم به من سفارش‌کرد که حتماً از حال آن کوچولوها خبر بگیرم. میگفت شاید ما بتوانیم آنهارا بزرگ کنیم! من خنده‌ام گرفت: مال خودت برات بس نیست؟ شش نوه داری قد و نیم قد، هفتمی هم که هنوز پا بچله نگذاشته. اما او از حرف خودش دست بردار نیست. میگه: تو این فلاکتی که رو آورده، دیگر غریبه و خودی معنی نداره، همه خودی هستند. اینهم مادر پیر من!

– نه، نه. شما دیگر این حرف‌را نزنید اسماعیلجان. آنها که غریبه نیستند. هیچوقت! آخر اگر آنها غریبه بودند که ما برایشان اینقدر جان نمیکندیم! شما خودتان فکر کنید! پس جوانهای ما چرا بجبهه میروند؟ اگر آنها غریبه بودند، مگر همه خلق اینطور بپا میخاست؟ اینکه معلومه و اصلا جای حرف نداره! مادرتان زن خیلی عاقلیه. خوب، بگوئید شما چه کردید؟

– هنوز که هیچ. اما این فکر از سرم بیرون نمیره.
آهنگر به سندان تکیه کرده بفکر فرو رفته بود و با دست ریش زبر و کوتاه خودرا می‌خاراند.
«راستی عقل من کجا رفته؟ چرا من باین فکر نیفتادم؟ پیرزن با این همه بچه که دور و برش‌را گرفته‌اند، باز هم بفکر بچه‌های دیگره، اما من، هیچ به عقلم نرسید! آخر مخصوصاً ما می بایستی...»
محکم‌اکه پریشان حال گفت:
– اسماعیلجان، ناراحتم کردید.
– چه شده، اوستا؟ چه شده؟
– چیزی نیست. از این ناراحت شدم که‌چرا این فکر بسر من نیامد! راستی چه خوب شد که از این خواب بیدارم کردید.
اسماعیلجان که از گفته آهنگر ناراحت شده بود، بنظرش آمد که محکم‌اکه همه گفته‌های اورا در باره نوزادان و زایشگاه و راجع بحرفهای مادرش، گوشه و کنایه‌ای بخود گرفته.
– اوستا، منظور من این نبود. مادرم هم از روی دلرحمی اینطور گفته، مگر از عهده‌اش بر میاد...
– نه، اینکاررا باید کرد. فقط شما لطف کنید بگوئید که چکار باید بکنم. به کجا باید مراجعه کنم؟
اسماعیلجان با لبخند گفت:
– اوستا، نمیدانم، بوجدانم قسم که نمیدانم. من برای بردن کارها اینجا آمده بودم، اما میبینم که برایتان درد سر درست کرده‌ام. و آنگهی شما اول باید با همسرتان صحبت کنید. تازه معلوم نیست که او چه جواب خواهد داد... عجله نکنید.
– نه اسماعیلجان. این کار صبر بر دار نیست. باید عجله کرد. زنم هم اعتراضی نداره. اگر هم اعتراض کنه، آنوقت خودم بچه داری خواهم کرد. شما فقط بگوئید کجا باید برم.
– خودم هم درست نمیدانم. میگویند کمیته مخصوصی برای قبول اطفال یتیم درست شده و خود آق سقال هم باین کار رسیدگی میکنه.

– کی؟ یولداش‌اکه ؟*

– بله خودش.

– خوب، میبینید! آق سقال با این همه کار و گرفتاریهای دولتی باز هم خودش به امور بچه ها رسیدگی میکنه. و من – محکم نه کار اجتماعی دارم، نه بار بچه رو دوشمه، همینطور دست روی دست گذاشته و نشسته ام. زنم هم که سالمه و سر حال. قادره کوه‌را هم از جا بکنه. اما کارش شده جمع کردن سیب و جارو کردن حیاط...

– اوستا...

– و من دستار بسر بسته و شال به کمر خودم‌را هم داخل آدم حساب میکنم! ترا بخدا ببین! مرد محترمی مثل یولداش آخونبابایف اینطور با آغوش باز از بچه ها استقبال میکنه. و من...

محکم‌اکه پس از مشایعت اسماعیلجان، دیگر به کارگاه برنگشت. یکسر به ایوان رفت و مهرنساءرا صدا کرد. و همه ماجرائی که از اسماعیلجان شنیده بود با هیجان و التهاب، مو بمو برای او تعریف کرد. از بمباران زایشگاه، از جان پناه خفته در دود و آتش و هواپیمائی که برای نجات نوزادان آمد و چگونگی نجات آنها. اوچنان با حرارت حرف میزد که گوئی خودش شاهد همه این حوادث بوده. و از مادر اسماعیلجان برایش گفت که چطور التماس میکند تا بچه های نجات یافته‌را به خانه اش بیاورند و او بزرگشان کند. و همینطور از یولداش آخونبابایف که امر تامین مسکن برای کودکان انتقال یافته‌را سرپرستی میکند. و در پایان اندیشه خودرا نیز بی کم و کاست با او در میان گذاشت.

مهرنساء چشم بچشم محکم‌اکه دوخته بود و بسخنانش گوش میداد و سپس سرش‌را پائین انداخت و نگاهش‌را بگوشه تشکچه دوخت.

---

* منظور از یولداش آخونبابایف نخستین رئیس جمهور ازبکستان میباشد. (م.)

هنگامیکه سلطنت تازه بکار استخدام شده بود، بعضی‌ها دستش انداخته میگفتند: «چقدر خنده آوره! اینقدر درس خواند، اما آخرش نامه رسان از آب در آمد». و از آن میان بویژه همکلاس سابقش آزاده اورا بستوه آورده بود. یکروز همینطور که از کنارش رد میشد، دستی به کیف پر از نامه و روزنامه اش زده با تمسخر گفته بود: «پرفسورا!». عصر آنروز وقتی که سلطنت با حال آشفته این قضیه‌را برای باتر تعریف میکرد، کم مانده بود بگرید. ولی باتر پس از شنیدن آن خنده‌را سر داد. سلطنت بارنجش از او رو گردانده گفت:

– تو هم به من میخندی!

– عجب آدمی هستی! باید بهش توضیح میدادی که در پستخانه استخدام شدم، تا مجبور نشم نامه ها و پیغام‌های خودرا به باتراکه بوسیله پسربچه های همسایه بفرستم. – باتر نمیتوانست جلوی خنده خودرا بگیرد.

– دیگه نامه نمی نویسم! پیغام آور هم لازم نیست! اصلا مگه نامه های من بدرد تو میخوره؟ – و چپ – چپ به باتر نگاه کرد.

– وقتیکه تو خودت پهلوی منی، دیگه نامه برای چی؟

سلطنت با صدائی لرزان گفت:

– پس نمیخوانی، پاره‌اش میکنی؟

باتر که احساس کرد شوخیهایش ممکن است کاررا بجای باریك بکشاند، با لحن جدی گفت:

– آخر، نمیشه که از هر حرفی رنجید. کارمند اداره پست بودن که بد نیست. حالا کمتر خانواده‌ای پیدا میشه که در انتظار خبری از جبهه نباشه. چه کاری شریفتر از پیك امید شدن. الان هر دری که به صدا در میاد، در قلب ساکنان خانه فوری این امیدرا زنده میکنه، که نکنه نامه ای از جبهه آورده باشند! وانگهی

با این جنگی که جریان داره دیگه انتخاب کار آسانتر یا سختتر، خوبتر و یا بدتر معنی نداره. اگر اینطور باشه، پس منهم باید بگم که دانشجو هستم و با جنگ سر و کاری ندارم و خدمت سربازی هم نمیرم...

باتر آهسته دسته ای از موهای سلطنت‌را کنار زدو‌از گردنبند گل قرنفل که کار خود دختر بود، گلی کند و بلب گذاشت.

سلطنت یکه خورده، بعقب رفت و با تعجب به باتر نگاه کرد. باتر همچون کودك شیرخواره‌ای نچ - نچ‌کنان شروع به مکیدن قرنفل کرد.

– حالا دیگه، این گردنبند مدت زیادی دوام نمیاره. ببین دیگه چیزی ازش باقی نمانده. - سلطنت گردنبندرا تکان داد و عشوه آمیز لبخندی زد. از رنجش پیشین دیگر اثری باقی نبود.

– از عطر قرنفل خیلی خوشم میاد. هوش از سرم میبره. خوب، بریم.

اکنون مدتی از آن دیدار میگذرد. اما سلطنت همه جزئیات آنرا بیاد دارد. آنروز آنها از همین کوچه از زیر همین درختان بید میگذشتند. دست دختر بی‌اختیار بسوی گردن رفت، گوئی میخواست گردنبند قرنفلش‌را احساس کند... ولی گردنبند به گردنش نبود. آنشب که از مشایعت باتر بخانه باز گشت، آنرا از گردن بیرون آورد و دیگر نیاویخت. برای چه بیاویزد؟ باتر آنقدر این گردنبند ساده و بی پیرایه‌را دوست داشت که حتی در نامه اش هم از آن یاد کرده بود.

سلطنت که از خوشحالی در پوست نمیگنجید، نامه‌را دو باره و سه باره میخواند، گوئی باتر کنارش ایستاده و هر قدر دلش بخواهد میتواند با وی گفتگو کند. چه نامه گرمی... دختر گامهارا آهسته کرد، زیر درخت بید ایستاد، نامه‌را در آورد و یکبار دیگر هم آنرا خواند، گرچه حالا دیگر هر سطر آنرا از بر بود. سپس دو باره با دقت آنرا تا کرد و پنهان نمود.

از کیف نامه دیگری بیرون آورد و مدتی به پشت پاکت آن که با دستی آشنا نوشته شده بود نگریست. نامه به خانواده

محکم تعلق داشت. «خوشحال خواهند شد! باتر درست میگفت: رسانیدن خبرهای خوش بمردم، کار بسیار خوبیه. خود من چقدر خوشحال شدم!» نامه را دو باره در کیف گذارد و با عجله براه افتاد.

در نزدیکیهای خانه محکم‌اکه توقف کرد. حالا چه کند: یکسر به حیاط برود یا اینکه فقط در بزند و دم در نامه را به آنها بدهد؟ آیا مهرنساء از مناسبات او با باتر خبر دارد؟ اگر چیزی میداند دیگر اصلا خوب نخواهد بود. «هیچ عیبی نداره. میرم تو. مگر من نامه رسان نیستم؟ اگر امروز هم نه، بالاخره دفعه دیگر باید بروم. باتراکه خیلی نامه خواهد فرستاد...» سلطنت در این فکرها بود که ناگهان مهرنساء که از پیچ کوچه گذشته بود در برابرش سبز شد. سلطنت که گونه‌هایش داغ شده بود، سراسیمه سلامی پراند.

– خاله جان سلام علیکم!

– علیك سلام! حال مادرتان چطوره؟ – مهرنساء خجالت دختررا احساس نکرد.

سلطنت با صدائی که بسختی شنیده میشد پاسخ داد:

– خوب هستند. سلامتند. چه خوب شد که شمارا دیدم.– و سپس در حالیکه از هیجان میلرزید کلماتی در هم و برهم ادا کرد. – من میامدم... من نزد شما... – و بعد میخواست بگوید از باتراکه نامه رسیده، اما حرف خودرا برید. من و من کرد و اسمی نبرد –نامه آمده... – و نامه تا شده سه گوش‌را دراز کرد.

– از باترجان؟

– گمان میکنم.

چشمان مهرنساء برق زد و یکباره قیافه‌اش تغییر کرد سلطنت اینرا احساس کرد و بیشتر شرمناك شد:

– خاله جان، خدا حافظ! من میرم.

– چرا؟، بریم پهلوی ما. – صدایش نیز بلندتر و پرنشاط‌تر شده بود.

– متشکرم! همه اینهارا باید برسانم. – و با سر به کیف پر از نامه و روزنامه اشاره نمود. سپس قدمی عقب ماند و

نخواست یکباره از او دور شود. اما، مهرنساء پاکت‌را در دست فشرده و در عالم دیگری بود و نگرانی سلطنت‌را ابداً احساس نمیکرد.

سلطنت مودبانه خدا حافظی کرد. غیر مطمئن چند قدمی برداشت و بعد روانه شد. از پیچ کوچه که گذشت آنگاه مهرنساء به آدرس نگاه کرد. از شدت هیجان چشمانش در اختیارش نبود. حرفها میپریدند و او نتوانست چیزی بخواند. به شوهر اندیشید. برایش معلوم بود که محکماً که در سر راه به قهوه‌خانه سری زده و آنجا سر صحبت‌را با عارف‌بابا باز کرده است. «اینهم که پای هر صحبتی دوست داره بنشینه!» مهرنساء میخواست منتظر محکم باشد، تا نامه‌را با هم بخوانند. اما بی صبری رنجش میداد. یك دقیقه دیگر هم صبر کرد و آنگاه شروع بخواندن نمود.

«سلطنت عزیزم! میدانم که در انتظار نامه بودی. نامه کوتاهی‌را که در راه فرستادم و تلگرافم‌را لابد گرفته ای. به بخش از اینکه در نوشتن این نامه تأخیر شد. کاش امکان میداشتم، هر روز احساسات درونی خودرا که همه قلبم‌را فرا گرفته در خلال سطور نامه برایت شرح دهم... یادت هست که میگفتم نیمی از قلبم‌را ربوده‌ای؟ و تو باور نمیکردی و میخندیدی! اکنون میبینم که درست نگفته بودم. تو تمامی قلبم‌را ربوده‌ای. تمام افکارم متوجه تست. هر شب بخوابم میآئی. براستی که خواب دیدن چه نعمتی است! تازه اینرا میفهمم. نمیدانم بی‌آن چه میکردم. یقیناً طاقت نمیاوردم».

— قربون، چی شده، مگه شمش طلا پیدا کردید؟

مهرنساء چنان سرگرم نامه بود که متوجه نزدیك شدن اقبال ستنگ نشده بود. سرش‌را بلند کرد و نظری تند و بی دقت به دوست خود انداخت و خاله اقبال چون چهره خندان و شاد او و چشمان درخشانش‌را که به چشمان پر نشاط دوشیزگان جوان میمانست دید، با تعجب گفت:

— عزیز دلم، چه شده؟ شما حالا درست به دلربائی میمانید که در انتظار دلداده‌است...

– آپا، خوب حدس زدید. بیا جوانیم افتاده بودم. – خواست نامه‌را مچاله کرده و پنهان کند. اما بهتر دید که با دقت آنرا صاف کرده و تا نماید. اقبال‌ستنگ که با بی صبری به کاغذ نگاه میکرد گفت:

– آه، مرده شور حافظه امرا ببره! مثل اینکه نامه از پسرك آمده. خوب، خوب، چه مینویسه؟

مهرنساء با لبخند ملیح گفت:

– آپا گوش کنید، اینهم جوانی. این دختر، این نامه‌رسان حواس‌پرت، نامه ای‌را که برای خودش آمده بود بمن داده.

اقبال ستنگ که همیشه دوستدار خبرهای «تازه و داغ» بود، دیگر از فرط کنجکاوی آرام نداشت.

– در کاغذ چه نوشته؟

دستش‌را دراز کرد و خواست نامه‌را بگیرد. اما مهرنساء نداد. بنظرش آمد که میخواهند تمامی اندیشه های نهانیش، همه سرور و شادمانیش‌را یکباره از او بگیرند. لبخند از لبانش افتاد. چهره‌اش غمگین شد.

– آپا، صبر کنید! آخر این نامه مال یك غریبه است، خوب نیست که ...

– کدام غریبه! جانم، خدارا شکر که پسر شماست. دختره هم که انشااله عروس شما میشه. دانستن راز جوانها هم که ضرری نداره!

– نمیدانم... – و با آشفته حالی کاغذ و پاکت‌را بسینه فشار میداد.

– برایشان سعادت آرزو میکنم! انشااله باتر زنده و تندرست برمیگرده و عروسی براه میفته، خود من بساطش‌را براه می‌اندازم.

مهرنساء از این گفته اقبال وا رفت. راستی هم کسی چه میداند، ممکن است در همین نزدیکیها عروس بخانه‌اش بیاید...

– زود باش، بده من! – اقبال ستنگ نامه‌را از دست مهرنساء بیرون کشید و باعتراضش گوش نداد.

– آپا، آخر من خودم هنوز نخوانده‌ام.

– با هم میخوانیم. – خاله‌اقبال در جیبها بجستجوی عینک پرداخت – آه، مرده شور این حافظه‌را ببره، عینکم‌را جا گذاشتم. بگیرید. خودتان بخوانید.

مهرنساء نامه را گرفت و با خود اندیشید: – «راستی هم شاید بهتر باشه که اقبال ستنگ از راز قلبی آنها خبر پیدا کنه» – چند سطری که خوانده بود رها کرد و ادامه داد:

– «...سلطنت! آن دقایق فراموش نشدنی که با هم بجشن لاله، به سینما میرفتیم و آن صبح...»

مهرنساء مکث کرد. با همه اینها، دنباله اش‌را نباید خواند. شروع کرد به کش دادن کلمات و هجاها. خاله اقبال که از نبودن عینك غرولند میکرد به نامه چشم دوخته بود، اما چیزی دستگیرش نمیشد.

– بسیار خوب، صبح... حالا بقیه اش‌را بخوانید. اگر کلمه‌ای خوانا نیست ولش کنید! چرا اینقدر ناراحت هستید؟ شاید سری در آن هست و شما نمیخواهید بگوئید؟ معطل نکنید، بقیه اش‌را بخوانید و خاله پیررا خوشحال کنید. بله، صبح... بقیه ؟..

– «...آن صبحی که با هم سپیده‌را دیدیم، همه و همه جلوی چشمان من است. سلطنت! عزیزم، ناز بالشم...»

– ناز بالشم نوشته؟ وای به بینید چطور پسرك‌را مفتون خودش کرده.

– آپا، صبر کنید، شما که نمیگذارید من بخوانم.

– آخر خیلی جالبه، جانم! خوب، بعد...

– «...گمان میکنم که من یك کم‌هوشی بخرج داده باشم. یادم میاید آن شب که بدرقه‌ام میکردی به کیسه‌ها که روی هم چیده شده بود، تکیه داده بودی و ناگهان گوئی از حال رفتی. سر به سینه‌ام گذاردی. از دستهایت احساس کردم که میلرزی. پرسیدم: چه شده؟ خاموش بودی. خواستم سرت‌را بلند کنم. گفتی: «دست نزن، سرم گیج میره». پس از آنهم دل آشفتگی...

و من در فکر اینکه شب گذشته‌را نخوابیده‌ای و امشب‌را هم در ایستگاه بصبح آورده‌ای دلداریت دادم...»

مهرنساء مضطرب شده بود و نامه‌را آهسته و آهسته‌تر میخواند. خاله اقبال سراپا گوش بود و دیگر سخنان اورا نمیبرید.

- «...پس از چند دقیقه سرت‌را بلند کردی و چنان لبخند شیرینی زدی که چهره‌ات در آن لحظه تا بحال در یادم باقیست. لبخند زنان دو باره سر بر سینه‌ام گذاردی، سخت در آغوشم گرفتی، و من نمیدانستم که تو آنچنان نیروئی داری. درست است! من آرام گرفتم و با تو وداع کردم... تا بحال در باره آن لحظات میاندیشم، اما تازه دارم پی میبرم. آنوقت حس نکردم. بعقلم نرسید... آخر از کجا میدانستم... هرگاه براستی... اگر چنین است، عزیزم، زودتر خبرم کن... آه جنگ... چه میشد که آن پهلوان افسانه‌ای میشدم، در تیرگیهای شب پرواز میکردم و این هیتلر لعنتی‌را مییافتم و خفه‌اش میکردم، زمین‌را از شر فاشیسم پاك مینمودم و آنگاه به سرعت بسوی تو میپریدم. در آغوشت میگرفتم، مانند آنشب... به من نخند، در این لحظه چنان خونم بجوش آمده، چنان نیروئی پیدا کرده‌ام... عزیزم، مهربانم! از همه چیز برایم بنویس. اگر درست حدس زده‌ام، خوشحالم کن...»

نه مهرنساء و نه اقبال ستنگ هیچکدام متوجه نشدند که سلطنت از آنسوی خیابان بسویشان میدوید. هنگامیکه او آنهارا سرگرم خواندن نامه خود دید، در جا خشکش زد. اقبال دستها را حرکت میداد و چیزهائی به مهرنساء حالی میکرد.

سلطنت صورتش‌را در میان دو دست پنهان کرد و به تلخی گریست. و بعد ستون تلگراف‌را گرفت و کمی به آن تکیه داد، سپس بی‌آنکه به خیابان نگاه کند به عقب دوید.

مهرنساء که گوئی قلبش احساسی کرده و نمیتوانست بر هیجان خود غلبه کند، دست اقبال‌را گرفت.

- آپا! - و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

اقبال ستنگ چنین وانمود کرد که متوجه چیزی نشده و با تعجب پرسید:

– چی شده، جانم؟ چرا رنگتان پریده؟ ناراحت نباشید. پسرك دلتنگ شده و هر چه بفکرش رسیده نوشته... حالا خیال کنیم اینطور باشه دختر حامله است. این‌را فعلا تنها خدا میدانه... دیگر چه مینویسه؟

از گوشه خیابان محکم‌اکه دیده شد.

اقبال ستنگ که دیگر امیدش از شنیدن بقیه نامه قطع شده بود با عجله زیر لب گفت:

– باتر زنده و تندرست باشه. از طرف منهم سلام برسانید.– و از مهرنساء دور شد. هنگامیکه به محکم‌اکه رسید بوی سلامی گفت و سنگین و بی‌اعتنا رد شد.

محکم‌اکه هنگامیکه نزدیك مهرنساء رسید گفت:

– خوب شد که با عارف‌بابا صحبت کردم، چیزهای زیادی دستگیرم شد.

مهرنساء خاموش، پریشان و افسرده ایستاده بود.

– چه شده؟ شاید حرفتان شده؟ – و بسوی اقبال ستنگ که دور میشد نگاه کرد.

– نه، نه. فقط صحبت کردیم.

– تو دستت چیه؟ نامه؟

– نامه.

– از کی؟

– از باتر... – نگاههای مهرنساء رو به پائین بود.

– بله، فهمیدم! میبینم که رنگت عوض شده. خوب، چه مینویسه، صحیح و سالمه؟ – و دستش‌را برای گرفتن نامه دراز کرد.

– این به اسم شما نیست. برای کس دیگری نوشته.

– کس دیگر کیه؟ بده ببینم!

– دست بردارید! چرا تو کار زنها دخالت میکنید. – و نامه را در جیب خود گذاشت.

محکم‌اکه داشت عصبانی میشد:

– کار زنها؟ این چه ربطی به نامه داره؟

– چقدر شماها حرف زدن‌را دوست دارید! و آنوقت زنهارا مسخره میکنید. خود شما هر کس‌را که ببینید دو ساعت براش موعظه میکنید. و من باید اینجا منتظر بمانم.

مهرنساء سعی داشت صحبت‌را بموضوع دیگر بکشاند، اما محکم‌اکه ابروهارا در هم کشید و باو نزدیك شد.

– زن، مکاری نکن. بگو چه شده؟ نامه‌را نشان بده.

– نامه مال ما نیست. دختر نامه‌رسان اشتباهی داده. وقتی متوجه بشه نامه مارا میآره. باتر حالش خوبه، رسیده و حالا دوره تعلیماتی‌را می‌گذرانه.

محکم‌اکه نگاهی به مهرنساء انداخت، گوئی باورش شد. ولی چهره افسرده مهرنساء به او هشدار میداد و مشکوکش میساخت، با وجود این تصمیم گرفت که دیگر چیزی از او نپرسد. با خود گفت: «اگر مساله‌ای جدی باشد، بهرحال نمیتواند مدت زیادی پنهانش کند. ممکن هم هست واقعاً کار زنانه باشد...»

هر دو خاموش در امتداد خط تراموای بسوی ایستگاه راه آهن براه افتادند.

فصل هشتم

تا میدانی که در آن بنای ایستگاه راه آهن سر بآسمان می‌سائید، خیابانی مستقیمی کشیده شده بود. در تاشکند جای دومی نبود که شاهد انبوه اینهمه مردم باشد، و از این رو بمثابه آئینه ئی بود که همه زندگی شهر در آن تصویر میشد.

دگرگونی چهره ایستگاه از همان نخستین روزهای جنگ آغاز شده بود: چنان بنظر میرسید که شنل سربازی در بر کرده،

چکمه سنگین پوشیده، کمررا محکم بسته و با گامهای سنگین بپاسداری پرداخته است.

اکنون ایستگاه محل عمده مشایعتهاست. با چهره مردانه و عبوس با چشم دریچه های خویش قطارهائی‌را که به نقاط دوردست باختری بسوی جبهه رهسپارند مشایعت میکند.

شعار «پیروز شوید، دشمن بر شما پیروز مباد!» بر پارچه های سرخ پیوسته سربازان‌را بدرقه میکند و سوتهای بم و کشیده لکوموتیوها در آخرین لحظات قبل از عزیمت همواره پاسخ میدهند: «پیروز میشویم! پیروز میشویم!»

لیکن امروز، روزی غیر عادی‌است. مردم از هر سو گرد آمده‌اند و در انتظار قطاری هستند که حامل کودکان مناطق نزدیك جبهه است.

...هنگامیکه محکم‌اکه و مهرنساء از تراموای پیاده شدند میدان ایستگاه پر از جمعیت بود. پیرمردان با ریشهای سفید و زنان سالخورده با چارقدهای ململ و نیز زنانیکه یکسر از کار به میدان آمده بودند، همگی انتظار میکشیدند. در شهر دیگر جوانان و بویژه پسران کمتر بچشم میخورند. اما امروز گوئی همه‌ی دختران شهر در اینجا گرد آمده‌اند. بسیاری از آنان بازوبند سرخ بسته در تلاش و کوششند و زنان مضطرب‌را تسکین مدهند.

پیرزنی درحال گریه میگوید:

– یتیمکهای بیچاره، پس چرا نمیان؟

دوشیزه با بازوبند سرخ پهلوی پیرزن آمده باو میگوید:

– مادرجان، چرا گریه میکنین؟ آخرما باید با آرامش و مهربانی از بچه ها استقبال کنیم. گریه نکنین، مادرجان.

جمعیت بی سر و صدا، لیکن ناراحت برجا ایستاده است. افراد با هم آهسته صحبت میکنند، گوئی از برهم خوردن آسایش کسی بیم دارند. تنها از دور صدای آکوردئونی بگوش میرسد و آهنگ «جنگ مقدس» پر شکوه و لرزاننده در فضا طنین افکنده است.

در این هنگام ناگهان کسی با خوشحالی فریاد زد:
– آمدند! – اتوموبیلی وارد میدان شد. جمعیت‌را دور زد و در مقابل درب ورودی ایستگاه ایستاد.
مردی بلند قامت با پالتوی سیاه و کلاه ملی و جوانی لاغر اندام از اتوموبیل پیاده شدند.
– آخونبابایف، آخونبابایف! – جمعیت صدر هیئت رئیسه شورای عالی ازبکستان‌را شناخت.
زنی با خود بلند – بلند گفت:
– پس قطار بزودی میاد.
مهرنساء بی آنکه از آخونبابایف که با رانندگان آمبولانسها صحبت میکرد چشم بردارد با هیجان بشوهرش گفت:
– چطوره پیش خودش بریم؟
– نه، نه، او کار دولتیش زیاده، هزار گرفتاری داره...
با وجود این محکم‌اکه با خود اندیشید: راستی هم شاید پهلوی خود آخونبابایف بریم؟ اما چه جوری میشه از وسط جمعیت رد شد و گفت: «یك پسر یا دختر بمن بدهید...» بعد رو بمهرنساء کرده گفت:
– البته اگه با او صحبت کنیم خوبه، اما من روم نمیشه... شاید تو خودت؟ ها؟

مهرنساء اعتراض کرد:
– وای من چی بگم؟ مگه میتونم؟ نه، نه!
– آخه زن اگه تقاضای بچه بکنه چیز دیگریه چون از بچه تو باید نگهداري کنی!
مهرنساء راضی نشد.
– خوب، من پهلوی شما وامیستم... آنوقت او خودش می بینه که شما تنها نیستین.
در این هنگام صف دانش آموزان که در پیشا پیش آن طبل نواخته میشد، وارد میدان گردید و یکراست بسوی سکوی راه آهن روانه شد. جمعیت به آنها راه میداد. آهنگر به کودکان مینگریست، اما فکرش جای دیگر بود: با آنهمه تأمل و آنهمه گفتگو با زنش باز هم حالا دست و پای خودرا گم کرده و میبیند نه تنها قادر به

هیچ اقدامی نیست بلکه حتی حرف زدن برایش دشوار است...
بوی تند ماخورکا* بمشامش رسید. سرش را بر گرداند.
مردی که سیگار میکشید گفت:
– شما هم منتظر همین قطار هستید؟
مهرنساء نگاهی سریع به گوینده انداخت. روس بود. اما به ازبکی خوب صحبت میکرد. از زیر کلاه کپی موهای سفیدش نمایان بود، سبیلهایش در اثر دود توتون تیره مینمود. از روی لباس کار مستعملی که مرد در بر داشت مهرنساء حدس زد که او کارگراست.
محکم‌اکه پاسخ داد:
– بله، بله، منتظر قطار کودکانم. بنظرم در اینجا همه منتظر همین قطارند.
– شما به استقبال کسی از نزدیکانتان آمده‌اید؟
محکم‌اکه خندید.
– ما برای... – و برای کسب تکلیف نگاهی به همسرش انداخت و پس از نگاه رضایت‌آمیز او بطور نامفهومی افزود: – ما آمده‌ایم به این امید که یکی‌را با خود بخانه ببریم، مثل بچه خودمان...
– میخواهید بچه ای‌را به فرزندی بگیرید؟
محکم‌اکه خجولانه تکرار کرد:
– اگر اجازه بدهند... مثل بچه خودمان بزرگش میکنیم.
– منهم همینطور. دیروز کودکان تازه‌واردرا دیدم و دلم سوخت. برای زن پیرم تعریف کردم. گریه کرد. گفت: «بپرس ببین اگر بخواهیم یکی‌را بفرزندی بگیریم بما میدهند». گفتم: «بگذار فکر بکنیم». اما او طاقت نداره، میگوید: «این که فکر نداره، یك بچه بگیر! نوه‌مان هم میاد، دوتائی‌را باهم بزرگ میکنیم».
محکم‌اکه از مصاحب سبیل زردش خوشش آمد و با خود گفت: «معلوم میشه که ما تنها نیستیم».

---

* ماخورکا نوعی توتون است.(م.)

و مرد کارگر به آرامی نقل میکرد:

– ازبکها ضرب‌المثلی دارند: در مجلس عزا هر کس از درد خودش میگرید. حالا حکایت منه. دامادم افسر است. در مرز خدمت میکرد. دختر و نوه‌ام نیز آنجا بودند. از شروع جنگ تا کنون از آنها بی‌خبریم. هر وقت زخمیهارا می‌آورند فوراً به ایستگاه میدوم. حالا هم که بچه‌های آواره شده‌را میآورند، منهم آمده‌ام. فکر میکنم شاید دختر و نوه من هم میان آنها باشند. نمیدانم به کجا بنویسم و از کی بپرسم. پیر زن تا توانست گریه کرد و حالا از دیروز متصل میگوید: «یك بچه ور میداریم».

مرد آهی سرد کشید و از محکم‌اکه پرسید که کجا کار میکند و آیا فرزند دارد و در آخر نیز خودرا معرفی کرد: – ایوان تیموفیه‌ویچ – و افزود:

– دوستان ازبکم مرا وهاب‌اکه صدا میکنند...

چند دقیقه بعد محکم‌اکه و مهرنساء در مورد ایوان تیموفیه ویچ مطالب زیادی میدانستند. میدانستند که او در یك دهکده روسیه بدنیا آمده. در جوانی بخدمت سربازی احضار شده و از آنجا به جبهه اعزام گردیده، زخمی شده و در بیمارستان نظامی به دوشیزه پرستاری دلباخته، با اوعروسی کرده و بعد به تاشکند آمده و از آنزمان در کارخانه تعمیرات لکوموتیو و واگن کار میکند. تجارب خودرا به بسیاری از ازبکها و روسها یاد داده است و خود نیز چیزها آموخته است.

در بزرگ ایستگاه ناگاه باز شد و جمعیت بسوی سکوی ایستگاه هجوم برد. ایوان تیموفیه‌ویچ آنهارا بعجله وا داشت:

– برویم، قطار میآید.

محکم‌اکه و مهرنساء سعی داشتند آشنای جدید خودرا در جمعیت گم نکنند. لکوموتیو فش – فش کنان در حالیکه بآهستگی واگن‌هارا میکشید از دور پیدا شد. همینکه ایستاد موج جمعیت بطرف واگنها سرازیر شد و یکباره آه سردی از نهاد همگان برخاست: از آن قطار دور و دراز حتی یك واگن هم سالم دیده نمیشد! همه شکسته، له شده و نیم سوخته بود. سوراخها با

تخته و مقوا گرفته شده، روی آنها پتو و شنل آویخته شده بود. کودکان وحشت زده، کثیف، با لباسهای پاره - پاره جلوی پنجره‌ها جمع شده بودند. بسیاری از آنها باندپیچ بودند - دست، پا، سر... برخی نیز بزحمت روی پا ایستاده بودند...

پس از لحظه‌ای چند بهت زدگی، ناگاه صدای گریه سکوی ایستگاه‌را فرا گرفت. اما بزودی افراد بر خود مسلط شدند. دستها بعلامت خوش‌آمدگوئی بحرکت در آمد، حتی لبخندها ظاهر شد و کلماتی محبت‌آمیز اما گنگ بمنظور پنهان ساختن هیجان درونی بر زبانها آمد.

ایوان تیموفیه‌ویچ کلاه کپی خودرا بالا زده از یك واگن به واگن دیگر میرفت و از پنجره‌ها آنهارا نگاه میکرد.

محکم‌اکه همسر خودرا که می‌گریست سا کت میکرد:

- خوب نیست، بعوض اینکه درد آنهارا کم کنی خودت داری اشك میریزی... نگاهشان کن و بخند! - و خود پنهانی اشکهایش‌را پاك کرد.

پرستاران با برانکارها شروع به بیرون آوردن کودکان مجروح و بیمار از واگنها نمودند. زنی سرا سیمه خودرا به دوشیزه پرستاری که دختربچه چهارساله موسیاهی را روی دست میبرد رسانیده دیوانه‌وار شروع به بوسیدن بچه نمود و خواست او را از پرستار بگیرد، ولی دوشیزه با خونسردی بسوی آمبولانس میرفت، دخترك نیز بی تفاوت و خاموش بود.

سر انجام کودکان‌را خارج ساخته و دو - بدو نگاهشان داشتند. دانش‌آموزان تاشکند دور کودکان حلقه زدند و اینك اینجا و آنجا صدای پرنشاط کودکانه بگوش میرسید. آخونبابایف نیز نزد آنان آمد: کلاه کودکی‌را که بالاپوش بلندش روی زمین میکشید بشوخی بعقب کشید. بینی دیگری‌را با انگشتانش به آرامی فشار داد، با مهربانی روی شانه سومی زد. کودکان حالت انتظار کنجکاوانه‌ای داشتند. آخونبابایف دست دختربچه موبوری‌را گرفت و گونه اش‌را نوازش داد.

– دخترجان، بگو ببینم چه جور آمدی؟ اسمت چیه؟
– سویتا...
– اوه، چه اسم قشنگی! حالا راه میفتیم میریم، تو استراحت میکنی، آنوقت با هم صحبت میکنیم، خوب؟
حالا دیگر نه تنها سویتا بلکه همه بچه‌ها میخواستند با این مرد مهربان صحبت کنند. ساکت کردن کودکان و جلوگیری از قیل و قالشان به یکباره دشوار بود. زنی در لباس ستوانی آنهارا آرام میکرد. و بالاخره سکوت همه‌جارا فرا گرفت. زن خطاب به جمعیت گفت:
– اهالی تاشکند! من نمیخواهم برای شما از رنجی که این کودکان متحمل شده‌اند صحبت کنم. ما هفده روز پر عذاب در راه بودیم. در منطقه نزدیك جبهه قطار مارا بمباران کردند. فاشیستها حتی به صلیب سرخ روی واگنها نیز وقعی نگذاردند... این بچه‌ها هرگز مهر و نوازش شمارا فراموش نخواهند کرد... از همگی شما بی‌اندازه سپاسگذارم!
زن سرش‌را بسوی آخونبابایف گرداند، خواست چیزی بگوید نتوانست: بغض گلویش‌را فشرد، شانه‌هایش میلرزید.
بچه‌هارا بطرف ارابه‌ها و اتومبیلها بردند، جمعیت پراکنده میشد. محکم‌اکه و مهرنساء خاموش در کناری ایستاده بودند. ناگهان کسی نزدیك آمد و دست محکم‌اکه را محکم فشرد.
– برادرجان، پس تو چرا نمیری؟
آهنگر سررا بر گرداند و آخونبابایف‌را دید. دستپاچه شد، خودرا گم کرد. فقط توانست بگوید:
– السلام علیکم!
آخونبابایف دستش‌را بسوی مهرنساء دراز کرد:
– مردم ما خیلی بامحبتند. در لحظات سخت آخرین لقمه نانشان‌را هم تقسیم میکنند، اینطور نیست؟ – دست مهرنساء‌را رها کرد و بسوی محکم‌اکه بر گشت.
محکم‌اکه سر انجام زبانش باز شد.
– بله پدر، همینطوره.



مهرنساء از خجالت سرخ شده بود. میخواست بگوید که او نیز همینطور فکر میکند، ولی از هیجان نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد.

آخونبابایف که به دستپاچگی آنها پی برده بود لبخندی زد و دوستانه از آنها خدا حافظی نمود.

مهرنساء پس از رفتن وی پرسید:

– حالا چه بکنیم، کجا بریم؟

– ها؟!

– پس شما چرا حرفی نزدید؟ – خجولانه به شوهر نگاه کرد. – آدم خود آخونبابایف را ببینه و آنوقت یك کلمه هم حرف نزنه!

– چه کنم دستپاچه شدم. مگر اینطور وقتها حواس آدم سر جاشه.

سکوی ایستگاه رفته – رفته خلوت میشد. ناگاه ایوان تیموفیه‌ویچ دیده شد. محکم‌اکه با شتاب بسویش شتافت و مهرنساء بزحمت بپای او میرسید.

ایوان تیموفیه‌ویچ از دیدن آهنگر خوشحال شد.

– آه، شما هنوز اینجا هستید!

– خوب، ببینم، چیزی دستگیرتان شد؟

ایوان تیموفیه‌ویچ افسرده پاسخ داد:

– نه.

– بچه‌هارا کجا بردند؟

– مگر شما چیزی نشنیدید؟

– نه.

– با رادیو اعلام کردند. معلوم میشه شما گوش نکردید. بچه‌هارا به پرورشگاهها بردند. هر کسی بچه میخواد باید مستقیماً بآنجا مراجعه کنه.

– خوب شد که شمارا دیدم! والا من و زنم سرگردان مانده بودیم و نمیدانستیم از که بپرسیم. متشکرم. – و سپس رو بمهرنساء کرد. – زود باش بریم!

...تراموای در ایستگاه «بش آغاج» توقف کرد و جلوتر نرفت. مهرنساء و محکم‌اکه مجبور شدند مدتی در انتظار تراموای دیگری بایستند. آهنگر از وزش باد خودرا جمع کرده بود، مهرنساء که همچنان حال بهت زده داشت شالی بخود پیچیده بود و بنظر میرسید که سرمارا احساس نمیکند.

هنگامیکه بخانه رسیدند مهرنساء بی‌آنکه سخنی بگوید نامه ای از روی میز بر داشته بدست شوهر داد. محکم‌اکه نگاهی به پاکت کرد و خوشحال شد.

— کی آمده؟ — و با عجله نامه‌را از پاکت بیرون آورد.

— خانه که آمدم، دیدم زیر در افتاده. معلوم میشه دختر از لای در انداخته است.

محکم‌اکه شروع بخواندن نامه باتر نمود و هر چه جلوتر میرفت هیجانش بیشتر میشد و قلبش تندتر میزد. در پایان نامه باتر نوشته بود:

«... عموی ارجمند، شما نگذاشتید که من رنج یتیمی‌را حس کنم، دست پدری بسرم کشیدید. خاله‌ام مرا فرزند خواند و روحم‌را نوازش داد. خانه که بودم ارزش این محبت‌را درك نمیکردم، ولی حالا دور از شما آنرا احساس میکنم. زنده و تندرست باشید، میبوسمتان، تادیدار عزیزانم...»

— خوانده‌ای؟

مهرنساء غمگین پاسخ داد:

— بله.

— خیر ببینه...

مهرنساء از زیر تشکچه نامه دوم‌را برداشت.

— اینرا هم بخوانید.

محکم‌اکه با تعجب نامه‌را گرفت و شروع بخواندن کرد.

— اوه، اوه، مهری ببین، چقدر جالبه!

— بخوانید، بخوانید...

— نگاه کن، نگاه کن، پس بگو عاشق کی شده! پسرك این لغت‌هارا از کجا پیدا کرده؟—محکم‌اکه سرش‌را حرکت میداد.

مهرنساء بشوهر مینگریست و منتظر بود ببیند بعد چه خواهد شد.

— صبر کن، صبر کن ببینم! مگر دخترك آنشب حالش بهم خورد؟ من که آنجا بودم، چیزی نفهمیدم. نگاه کن، از رفیقانشان جدا شدند و معلوم میشه رفتند به آنجائیکه کیسه ها چیده شده بود. و من هیچ ملتفت نشدم.

مهرنساء طاقت نیاورد:

— اول نوه بخانه تان میآد و بعد عروس!

— چی؟

مهرنساء با عصبانیت دستهایش‌را بهم زد:

— چطور شما نفهمیدید؟

— چه چیزرا؟

مهرنساء سکوت کرد. سرش‌را پائین انداخت: «منکه حامله نشدم تا شوهرم این چیزهارا بداند». و بالاخره بزحمت توانست توضیح دهد:

— باتر شما کار خلاف کرده. مگر ملتفت نیستید؟

— بیخودی حرف نزن! همچو چیزی نیست. — محکم اکه بشك افتاد و دو باره «همان» قسمت نامه را با صدای بلند و تقریباً کلمه به کلمه خواند:

— خوب، چه عیبی داره؟ — و بی‌اختیار خنده‌ای کودکانه سر داد. — خوب، چه عیبی داره، بگذار خلاف کرده باشه، و تو برای همین غصه دار شدی؟

— شما مگه دیوانه شدید که اینطور مثل بچه ها میخندید! اگر راست نوشته باشه، آنوقت اینکار مگه شوخیه، خوب فکر کنید!

— اول باید خوب فهمید! بیخود سر و صدا براه نیانداز. آنوقت...

— آنوقت چی؟ بچه‌را خودتان بر میدارید یا به جبهه برای باتر میفرستید؟ به این ننگ هیچ فکر کرده‌اید؟ — مهرنساء خشمگین ابروهارا در هم کشید.

محکم‌اکه بفکر فرو رفت. گاهی به نامه که در دست داشت نگاه میکرد و گاهی به همسرش که سخت در خشم بود. و ناگهان پرسید:

– این نامه پهلوی تو چه میکنه؟

– این همان نامه‌ایست که صبح نخواستم بشما نشان بدم. شور بخت با دست خودش بمن داد.

– دخترك خودش نامه‌را خوانده؟

– اینرا دیگه سر در نیاوردم. پاکت سه گوش درست تا شده بود.

– مثل اینه که آدم خواب میبینه.

مهرنساء سر شوهرش داد زد:

– شوخی‌را کنار بگذارید!

محکم‌اکه با نرمی گفت:

– خوب، خوب، آرام باش. حالا چرا سر من داد میکشی؟

– مگر نمیدانست که باتر باید بره؟ چطور حتی بدون نامزدی اینرا بخودش اجازه داد؟ دختره فاسد؟ ننگه، ننگه! – مهرنساء دیگر کلمه ای نیافت.

محکم‌اکه سعی داشت مهرنساء‌را متقاعد کند.

– آرام باش! بیخود دختر نجیب مردم‌را بدنام نکن.

– په! اگر دختر نجیب اینه، بهتره آدم اصلاً نداشته باشه...

محکم‌اکه که دیگر از کوره در رفته بود گفت:

– گوش کن ببینم، تو فقط دختره‌را گناهکار میدونی، پس باتر تو معصومه؟

– باتر بخواهی نخواهی پسره، اول جوانیشه.

– پس بعقیده تو او تماماً بی‌گناهه و همه گناهها بگردن دختره؟ مگر دختره اول جوانیش نیست؟ پسرها که همگی میرند ودخترهارا تو غم و غصه میگذارند. آخر اینها عذاب میکشند.

مهرنساء با خونسردی غیر منتظره‌ای بآرامی گفت:

– خیلی خوب. امروز نباشه، فردا بچه اش‌را میاره و آنوقت شما خودتان بچه داری کنید.

– چه عیبی داره، بچه‌داری میکنم! تنها مرگ نباشه. این بچه ها جانشین‌های ما خواهند بود.

مهرنساء که دو باره حالت عصبانی داشت پرسید:

– حالا ما چه باید بکنیم؟

– چه میشه کرد. صبر میکنیم.

– نامه را چه کنیم؟

محکم‌اکه با لحنی تردیدآمیز گفت:

– نامه را... شاید خودش بیاد،

– اگر خوانده باشه، خجالت میکشه و نخواهد آمد. اما اگر نخوانده باشه، ممکنه بیاد.

– نامه‌را خوب تا کن. بگذار دختر بیچاره خیالش راحت باشه. بگو آدرس‌را خواندم، نامه را دیگر باز نکردم. بهیچوجه بروی خودت نیار... خودت هم جلو زبانت‌را نگهدار، چیزی نگو که باعث بدنامیش بشه.

– مگر من عقلم کمه که این حرف‌را بکسی بزنم! – و در همین لحظه اقبال ستنگ بیادش آمد و یکباره دلش فرو ریخت «غیر ممکنه که زنی با این سن و سال مثل اقبال...» – خودش‌را تسکین داد و زود از جا بر خاست و شروع به تهیه ناهار نمود.

محکم‌اکه به ایوان رفت و در حالیکه قبای خودرا در میآورد به مهرنساء گفت:

– دیر شد. بد نبود که کمی کار میکردیم.

هر گاه در زندگی محکم‌اکه حادثه نا مطبوعی رخ میداد، برایش ناراحتی پیش میآمد، رنجشی پیدا میکرد و آنگاه که دیگر وضع برایش تحمل ناپذیر بود به کارگاه آهنگری خود پناه میبرد. و اتفاق میافتاد که بمحض شعله‌ور شدن آتش، بمحض خوردن چکش به سندان فوراً تسکین مییافت. و اکنون نیز که زنش‌را به عجله وا میداشت نه بخاطر آن بود که کارش عقب افتاده، بلکه میخواست هر چه زودتر در سایه کار از چنگال آنچه که از صبح تا بحال دیده، شنیده و متحمل شده بود رهائی یابد و قلب ناآرامش‌را تسکین بخشد.

فصل نهم

عبدالحافظ و عارف بابا چند روز پی در پی در محله مشغول تدارك مسكن برای انتقال یافتگان از نواحی نزدیك جبهه بودند. اما هنوز نیازی به مساكن اضافی نبود، زیرا به سرنشینان دو قطاری که به تاشکند وارد شده بود در محله های دیگر شهر جا داده بودند.

روشن بود که نوبت به محله عبدالحافظ نیز خواهد رسید. ولی فعلا مسایل زیادی مربوط به ارزاق در مقابل کمیته برزن قرار داشت. زیرا نان، حبوبات و قند با کوپن داده میشد. کار کرامت – منشی کمیته – بسیار زیاد بود و با اینکه تا نیمه های شب در دفتر مینشست باز هم برای نوشتن گواهینامه ها وقت کم می‌آورد. برای این زن جوان کار اکنون بویژه دشوارتر بود، زیرا انتظار فرزندی‌را میکشید. عبدالحافظ نسبت به او دلسوز بود، ولی خود نیز به تنهائی از عهده تمامی کارها بر نمیامد. بسیاری از فعالان رهسپار جبهه شده بودند و تنها عارف بابا کمك واقعی‌اش بود. در قهوه‌خانه هم دیگر خود مشتریان از سماور آب جوش برداشته چای دم میکردند و خود قوری‌ها و پیاله هارا میشستند... ضمناً با فرا رسیدن زمستان برای کمك به خانواده‌های بی‌مرد «هشر»* تشکیل یافته بود. در بعضی جاها کار مرمت ترك‌ها و تعمیر بامها رو براه شده بود، اما هنوز خانه های بسیاری بود که باید تعمیر میشدند. سوخت هم کفایت نمیکرد. دیروز نیز عبدالحافظ در کمیته اجرائیه بخش اطلاع یافته بود که لازمست برای سربازان لباس گرم – نیم‌تنه پنبه دوزی شده، کلاه گوشی‌دار، دستکش، جوراب پشمی، پوستین – جمع‌آوری گردد. اهالی محله همه یکسان نیستند. برخی وضع موجودرا زود درك میکنند و حتی

---

* هشر یاری متقابل دستجمعی داوطلبانه‌را میگویند.(م.)

راه و چاه‌را هم نشان میدهند. ولی، بعضی‌را باید حالی کرد. در این اواخر عبدالحافظ دستیار خوبی چون اقبال ستنگ یافته بود. کارش نشان داده بود که او مبلغ با استعدادیست. این زن سالمند کار سه جوان‌را میکرد. دائماً در تقلا بود.خواب و آرامش نداشت. عبدالحافظ از کوشش این‌زن پر کار و بی قرار در شگفت بود. اورا از سابق میشناخت و میدانست که «دستار خوانچی»* محله است. ضمناً از نقطه ضعف او نیز آگاهی داشت و میدانست که اقبال تشنه خبرچینی است. اما هرگز نمیدانست و بفکرش هم نمیرسید که اینقدر استعداد سازماندهی در این زن نهفته باشد. دیروز پس از باز گشت از کمیته اجرائیه بخش اقبال‌را نزد خود خواند و محتاطانه به او چنین گفت:

— خوب پیرزن، تو آدم با تجربه و دنیا دیده‌ای و آق‌سقال محله مان هستی.

اقبال ستنگ با بی صبری حرف اورا قطع کرده گفت:

— صبر کن به بینم، تو حالا چند دفعه بمن پیرزن گفتی و من حرفی نزدم. نخواستم پیش مردم خجالتت بدم. اولا که من هنوز آن پیر فرتوتی که تو خیال میکنی نیستم، ثانیاً ریش سفیدی تنها برازنده خود عارف باباست.

— آخه شما هم...

— نه، نه، من ریش ندارم! — و با حرارت دو دستش‌را روی زانوهایش زد و قهقهه اش در اطاق پیچید و مدتی از ته دل خندید. عبدالحافظ که ابتدا مات‌و مبهوت باو می‌نگریست خودش شروع بخندیدن کرد.

— خوب، تو هم سر کیف آمدی... عیبی نداره، خنده به آدم نیرو میده. خنده آدم‌را جوان میکنه. تو بهتره منو همان اقبال آپا صدا کنی. روح من جوانه، — و دو باره زد زیر خنده،—

---

* دستارخوانچی زنیست معمولا سالمند که مجالس جشن و عروسی و عزارا کدبانوئی میکند.(م.)

روح آدم هم که هیچوقت پیر نمیشه. اگه بمن «آپا» خطاب کنی من با سر میدوم. داداش‌جون، یاد بگیر که چه جور باید زنهارا دلگرم کنی و بهشون روحیه بدی. زن هر قدر بنظر تو جوانتر بیاد بهمون نسبت دلگرمتر میشه.

عبدالحافظ از خلق خوش و صراحت اقبال ستنگ بسیار خوشش آمد. اقبال توانسته بود چند دقیقه اورا از نگرانی‌ها و خستگیها رهائی بخشد، گوئی اضطرابات و هیجاناتش بکلی برطرف شدند. او با اقبال ستنگ در باره نحوه عمل صحبت کرد. اقبال ستنگ که مطلب‌را بخوبی در یافته بود سخن اورا قطع کرده گفت:

– ملتفت شدم، جانم، ملتفت شدم.

– مردم غم و غصه دارند... باید با آنها با احتیاط صحبت کرد. با هر کسی یك جور. منظورم اینستکه طوری نباشه که بخواهیم ابروش‌را درست کنیم چشمش‌را کور کنیم. – عبدالحافظ از شوخی خودش خنده‌اش گرفت.

اقبال ستنگ که از این سخنان حرصش گرفته بود گفت:

– ببینم، پس تو هنوز منو نشناخته ای! من تمام عمرم‌را تو مردم گذرانده‌ام. همچون برایشان توضیح بدم که قند تو دلشان آب بشه، و خودشان لباس‌هارا گونی – گونی بیارند. آره جانم، خواهی دید، آنوقت حرفهای من یادت میآد. از این گذشته، برادرجان، مردم خودشان همه چیزرا خوب میفهمند. بخاطر شکست فاشیستها از هیچ چیز دریغ نمیکنند، حاضرند پیراهن تنشان‌را هم بدهند. اما معلومه که یکی – دوتا هم آدم خسیس و سمج پیدا میشه، گل بی‌خار کی دیده! تو اینجور آدمهارا بسپرشان بدست من! من درستشان میکنم.

همین طور هم شد. عبدالحافظ پس از کار مستقیماً به دفتر رفت و در آنجا چهار کیسه لباس زمستانی مشاهده نمود. با خوشحالی یکی از کیسه هارا کف اطاق خالی کرد. همه چیز در آن بود: پالتو از پوست روباه، نیم‌تنه از پوست گوسفند، کلاه مخمل با لبه خز و حتی چکمه نمدی. از بسیاری از آنها بوی تند نفتالین بمشام میرسید. عبدالحافظ پنجره‌را باز کرد و شروع به

ریختن اشیاء در کیسه نمود. در این هنگام کرامت هیجان زده دوان – دوان وارد دفتر شد. عبدالحافظ فهمید که اتفاقی افتاده است و در حالیکه با عجله برایش صندلی میگذاشت گفت:

– بنشین، بنشین... چه شده؟

– شما سلطنت – نامه رسان ـ دختر بی‌بی قندلت‌را میشناختید؟

– بله ، بله ، چه اتفاقی افتاده؟

– از دیروز تا حالا پیدایش نیست، همه جارا گشته‌اند. میگویند به جبهه نزد باتر رفته. مادرش خیلی بی تابی میکنه.

عبدالحافظ پرسید:

– تو سلطنت‌را خوب میشناختی؟

– بله ، با خواهر کوچك من یکجا درس میخواند. اغلب خانه ما میامد. یکهفته پیش نامه شوهرم‌را آورد. دختر جدی و عاقلیه.

عبدالحافظ میخواست چیزی بگوید که اقبال ستنگ با یك نیم تنه پنبه‌ای به زیر بغل داخل شد. بدنبال او پسر بچه‌ای بسته بزرگی‌را میآورد.

– پیرزن، خسته نباشی! – عبدالحافظ چشمکی به کرامت زد.

اقبال ستنگ که از این حرف رنجیده بود با تمسخر گفت:

– پیر مرد، سلامت باشید! ـ و دل آزرده با خود گفت: «منو ببین که یاسین بگوش خر میخونم».

عبدالحافظ گفت:

– آپا، بی شما کار ما یقیناً زار بود. ببینید شما چقدر زیاد جمع‌آوری کرده‌اید.

اقبال ستنگ کمی خوشحال شد.

– نگفته بودم. – و نیم تنه‌را به پسر داد. ـ بگیر ببر به دفتر. بارك‌اله ، یك گوله کشك بهت خواهم داد.

عبدالحافظ پرسید:

– آپا، در باره این دختره سلطنت...

اما اقبال ستنگ مجال نداد که حرفش‌را تمام کند و با عجله گفت:

– بله، بله، شنیده‌ام. واقعاً چقدر بده که بچه‌ها برای بزرگها رنج و عذاب درست میکنند. اگر خبری ازش نرسه بی‌بی قندلت از غصه میمیره.

– چه اتفاقی ممکنه رخ داده باشه؟

– کسی چه میدونه! جوانهای نافرمان هر کاری از دستشون بر میاد.

– یعنی چی: نافرمان؟

– تو خونه مرد نیست، مادرهم که یکقدم از در خونه آنطرفتر نمیره، چه کاری از دستش برمیاد.

– مگه تعداد خانواده‌هائی که مرد هستند کمه؟ پس تقریباً همه جوانها باید نافرمان باشند؟

– اینرا من همینطوری میان حرف گفتم.

– نه، مانباید نسبت بجوانان بی قید باشیم. ما مسئول رفتار جوانها هستیم. اگر پدر یا برادر سلطنت که در جبهه می‌جنگند بشنوند، آنوقت چی؟

اقبال ستنگ به سر زبانش آمد که نامه باتر به سلطنت‌را بی کم و کاست برای عبدالحافظ تعریف کند، اما این گفته عبدالحافظ که «ما مسئول رفتار جوانها هستیم» او را بسکوت وادار کرد و چنین وانمود کرد که گویا چیزی نمیداند، گرچه این خودداری برایش آسان نبود. خودش هم از اینکه توانسته بود جلوی زبانش را بگیرد در شگفت بود و هنگامیکه عبدالحافظ به موضوع دیگر پرداخت، خیالش راحت شد.

عبدالحافظ در حالیکه نگاه به ساعت میانداخت پرسید:

– بسیار خوب، حالا تعریف کنید ببینم کارهایتان در چه حاله؟

اقبال ستنگ یکباره با آشفتگی گفت:

– نمیدونم زمین چه جوری آدمهائی مثل تاجی‌خان‌را تحمل میکنه؟ چه داد و فریادی سر من براه انداخت! باز حالا اگر من تنها بودم عیبی نداشت، اما عارف‌بابا هم با من بود. این زن حتی از مردها هم خجالت نکشید. پیر مرد طاقت نیاورد و زود از آنجا گریخت...

– شما که لابد خونسردی خودتان‌را حفظ کردید؟
– چاره‌ای نبود! اما اگر این کار اجتماعی نبود از خجالتش در می‌آمدم.
– آپا، نگاه کن! – عبدالحافظ انگشتش‌را بعلامت اخطار بلند کرد.
– نترس! مگه عقلم‌را از دست داده‌ام، جانم، خودم میدانم.
– بهیچوجه کسی‌را مجبور نکنید! باید فهماند! باید همه چیزرا توضیح داد: شما که خودتان تو این کارها استادید.
اقبال ستنگ از تمجید و تحسین عبدالحافظ بخود بالید و حتی چهره‌اش سرخ شد.
– دیدی چقدر جمع کردم؟
– بله آپا، دیدم. – عبدالحافظ سعی داشت با تکرار «آپا» پس از هر جمله از اقبال ستنگ دلجوئی کند. – آپا، شما حالا به بی‌بی قندلت سری بزنید. منهم عصر سراغش میروم.

روز بعد محکم‌اکه زود صبحانه اش‌را خورد و با عجله شروع به لباس پوشیدن نمود و به مهرنساء که شال پشمی‌اش‌را روی دوششش میانداخت و آماده رفتن میشد گفت:
– اسماعیلجان حالا میآد، بهتره که تو در خانه بمانی. فعلا حلقه های دیروزی‌را صیقل بده. و هر چه هست بده ببره. من هم میرم... – محکم‌اکه کمی این پا و آن پا نمود و با بلاتکلیفی به همسرش نگاه کرد.
– خوب، پس حالا تا دیر نشده تو برو. – مهرنساء شال‌را از روی دوش خود برداشت.
آهنگر پا به خیابان گذاشت. هوا سرد بود. آسمان صاف بود، اشعه آفتاب بر تارك درختان و پنجره‌های فوقانی بناهای بلند جلوه چشمگیری داشت. در پیاده‌روهای خاکی گل و لای یخ زده پست و بلندیهای فراوانی بوجود آورده بود. آب پس‌مانده در فرو رفتگیهای رد چرخها از ورقه نازك یخ پوشیده شده بود و یخ‌ها زیر پا قرچ قرچ کنان خرد میشدند. محکم‌اکه از اینکه لباس گرم نپوشیده است نادم بود. در نتیجه وزش باد سرد

گوشهایش یخ کرده بود. کمی آنهارا مالش داد، ولی فایده‌ای نبخشید. بالاخره یکی از دستمالهائی که بکمرش بسته بود باز کرد و دور سرش پیچید و گوشهایش را نیز پوشاند. فوراً گرمی احساس کرد. بهمین ترتیب تا محله «تخته پل» که در انتهای دیگر شهر قرار داشت رفت. با پرسش از عابران پرورشگاه لازم‌را یافت، نزدیك رفت و جلوی درب بسته آن ایستاد. حالت فوق العاده هیجانی داشت. دستمالرا آهسته از سرش باز کرد و در اندیشه این بود که چگونه گفتگو را باید آغاز کند. ناگاه یك لنگه در باز شد و پیرمردی که خودرا در قبا پیچانده بود بیرون آمد. محکم‌اکه سلام گفت و پیرمرد با بی‌تفاوتی جوابی داد و بی سبب شروع به غروغر کرد:

— درست میگن که اگر کاررا به بچه سپردی باید خودت هم دنبالش بدوی. کله سحر رفتند و هنوز هم...

محکم‌اکه نفهمید صحبت بر سر چیست، کمی ناس از قوطیش بیرون آورد و زیر زبانش گذارد. پیرمرد با ناراحتی باطراف نگاه میکرد و دو باره بحرف آمد:

— به کارپرداز گفتم که به اینها اطمینان نکن، خودت برو...

محکم‌اکه که باز هم از حرف او سر در نیاورده بود پرسید:

— پدر منظورتان کجاست؟

پیرمرد به پرسش محکم‌اکه اعتنائی نکرده ادامه داد:

— حالا میاوردن، ارابه‌رو خالی بر نمیگردوندن...

آهنگر پرسید:

— پی چه چیزی رفته اند؟

و این سئوال نیز بی جواب ماند. و پیر مرد با اوقات تلخی غرولند میکرد:

— حالا سر و صدای این آتشپاره‌ها طوری بلند میشه که گوشهای منو کر خواهد کرد. مگه ممکنه ساکتشون کرد!

محکم‌اکه نتوانست بفهمد که پیر مرد از چه چیزی ناراحت است. او میخواست وارد حیاط شود، ولی بی اجازه جسارت

نورزید. با وجود این دستش‌را بطرف در دراز کرد و از پیرمرد پرسید:

— ممکن است بحیاط بروم؟

پیرمرد سرش‌را بر گرداند و مدتی باو نگاه کرد و سپس گفت:

— و آنوقت از بخت بد سرما هم شدیدتر میشه و زمستون هم مثل اینکه پیش از موعد شروع شده.

محکم‌اکه هنوز جوابی نداده بود که پسر بچه‌ای با هیجان از در بیرون آمد و نزد پیرمرد دوید. پیرمرد دولا شد و گوشش را باو نزدیك کرد. پسر با صدای بلند گفت:

— اونجا تو بخاری کاغذ سوزوندن و اطاق پر از دود شده.

— و دو باره بحیاط دوید.

آنوقت پیرمرد روبمحکم‌اکه کرده با تاسف گفت:

— نگفتم! — و در حالیکه دامن قبای گشاد خودرا تکان میداد داخل حیاط رفت. محکم‌اکه دانست که پیرمرد گوشش سنگین است و از پی او روان شد.

در ته حیاط بنای پرورشگاه قرار داشت و محکم‌اکه از پنجره‌های آن کودکان‌را دید و صدای همهمه آنهارا شنید. پیرمرد زود داخل بنا شد و پنجره یکی از اطاقهارا باز کرد — دود زیادی از اطاق خارج شد.

آهنگر در داخل عمارت اطاقهارا وارسی کرد. در سمت راست اطاق مدیر قرار داشت. آنرا باز کرد و داخل شد — کسی آنجا نبود. دو اطاق بزرگ و کوچك دیگر نیز که درهایشان چهارطاق باز بود و تعداد زیادی میز کیپ هم در آنها قرار داشت، خالی بودند. محکم‌اکه بعقب برگشت و در آستانه در متوجه شد که پیرمرد داد و فریاد کنان بسویش میآید:

— آهای، شما کی هستین؟ چرا بی اجازه داخل شدین؟ زود برگردین! — پیرمرد با حال عصبانی دست آهنگر را گرفت که بیرونش کند.

محکم‌اکه هر چه خواست حالیش کند فایده‌ای نکرد، پیرمرد

چیزی نمی‌شنید. در اینوقت کودکان نیز در حیاط دور او جمع شدند و از هر طرف سر و صدای اعتراضشان بلند شد:

– چرا اینجا اومدین؟! چرا در اطاق مدیرو وا کردین؟ نکنه جاسوس باشین؟ باید وارسیش کرد!

آهنگر که در وضع خنده‌آوری قرار گرفته بود خواهی نخواهی عقب‌نشینی کرد. پیرمرد سر کودکان داد کشید و آنهارا دو باره بداخل بنا فرستاد و خودش عقب آهنگر براه افتاد. آنوقت محکم‌اکه ایستاد و سرش‌را نزدیك گوش پیرمرد برده با حوصله سبب آمدنش را توضیح داد. پیرمرد که کمی خیالش راحت شده بود گفت:

– اینو اول میگفتین دیگه. همه مربیها بایستگاه رفتن، میگن باز هم بچه میارن. اونهائیکه قبلا اومده بودن به پرورشگاه «سمرقند دروازه» فرستادن. شما اونجا سری بزنین.

محکم‌اکه اوقاتش تلخ شد. باز هم بدشانسی! دو باره براه افتاد ویادش رفت از پیرمرد خدا حافظی کند. و هنگامیکه بطرف ایستگاه تراموای میرفت واقعه چند لحظه پیش را بیاد میاورد. «به بین، بچه‌ها کم مانده بود من‌را دزد، نه، جاسوس تصور کنند. و چیزی نمانده بود که خرد و خمیرم کنند. پیرمرد هم ناراحت بود، لابد سوخت نبود و بچه‌ها سردشان بود. بعد هم میگفت که باز هم بچه خواهند آورد. کجا؟ اینجا؟ معلوم میشه امروز هم قطار حامل بچه‌ها خواهد آمد. اگر هر روز قطار بیاد، آنوقت چه؟ بچه‌هارا کجا جابجا خواهند کرد؟» محکم‌اکه بنظرش میآمد که اکنون شهر از کودکان بی سرپرست پرشده است.

هنگامیکه به «سمرقند دروازه» رسید دیگر نزدیك ظهر بود و بالاخره پرسان پرسان پرورشگاه کودکان‌را که بوی گفته بودند پیدا کرد.

در میان حیاطی وسیع بنای بزرگی قرار داشت. محکم‌اکه حیاط‌را طی کرد، دررا باز نمود و داخل بنا گردید. راهرو درازی به سالنی که پر از جمعیت بود منتهی میشد. در ته سالن پشت میزی که با پارچه سرخ پوشیده شده بود زنی بلندقامت و

خوش‌اندام صحبت میکرد. نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده‌ای روی پیراهن پوشیده بود و روسری پشمی روی دوش داشت. سخنانش هیجان انگیز بود:

— ...مردم ما بلندهمت و نیکخواهند. باینجا میآیند، تلفون میکنند و همگی میگویند: زیر پر و بال خود پرورششان میدهیم، جای پدران و مادرانشان خواهیم بود. نمونه هم خود شماها...

محکم‌اکه خجالت کشید که جلوتر رفته خودرا بمیز برساند، بویژه آنکه از همانجا هم صدای زن خوب شنیده میشد. نگاهی به سالن انداخت و دید روی نیمکتهائی که کیپ هم قرار داشت کودکان بسیاری کنار هم بطور فشرده نشسته‌اند: رنجور و رنگ‌پریده، اکثرشان با لباسهای پاره–پاره، برخی با لباسهای بزرگ بدنما. دست، پا و حتی سر بسیاری از آنان باندپیچی شده بود. چهره‌ها نگران و گرفته بود. دختری کمی بزرگتر بی‌وقفه اشك میریخت و بانوی مربی‌را که میخواست تسکینش دهد از خود میراند. تنها خردسالان که هنوز احساس درستی از حوادث نداشتند فارغ‌البال میخندیدند. گریه و سر و صدا گاهی مانع صحبت سخنگو میگشت. آنوقت او کمی ساکت میماند و سپس باصدای بلندتری ادامه می داد:

— ...ما با مسکن دادن به کودك اوکرائینی، کوچولوی مولداوی، دختربچه روس در حقیقت آغوش خودرا نه بروی بیگانه بلکه بروی برادران و دوستان عزیز خود باز میکنیم.

پیر مردی با صدای بلند از میان سالن گفت:

— این حقیقت محض است، خواهرجان.

و دیگران با کلمات «درست‌است، درست است» پیر مردرا تأئید کردند.

محکم‌اکه بادقت گوش میداد و حاضران در طالاررا از نظر میگذراند: اشخاص مختلفی بودند — مردان سالخورده، زنان جوان، پیرزنان. زنی جلوی دختربچه چهار ساله‌ای چمباتمه زده، از جیب برگه زردآلو بیرون آورده بطرف دختر دراز میکند. در چشمان کودك درخششی پیدا میشود، اما برگه‌را نمیگیرد و هشیارانه بزن نگاه میکند. و تنها پس از آنکه زن برگه‌را به

دست کودك میدهد دخترك آنرا بدهانش میگذارد. در آنسوی دیگر پیر زنی شکلاتی از جیب در میآورد و به کودکی که یکدستش باندپیچی شده میدهد. پسرك شکلات‌را میگیرد و دست سالمش‌را بگردن زن میآویزد. محکم‌اکه که باین منظره مینگریست افسوس خورد که با دست خالی آمده‌است. «بچه — بچه است... من بعقلم نرسید. مهری هم متوجه نشد».

ناگاه کسی دست روی شانه محکم‌اکه گذارد. او سرش‌را برگرداند و ایوان تیموفیه‌ویچ‌را دید. با وی همچون آشنای قدیمی دست داد و سلام علیك کرد. میخواست احوالپرسی کند، ولی ایوان تیموفیه‌ویچ سیگارش‌را که بچوب سیگار زده بود نشان داد و از سالن خارج گشت. در این موقع زن سخنگو صحبت خودرا تمام کرد و همان وقت زن دیگری که یك دختر مو بور فرفری در بغل داشت پرسید:

— کی ثبت میکند؟ به کی باید مراجعه کرد؟ —صدایش گرفته بود، مثل اینکه از هیجان، دستش‌را جلوی دهانش گرفته سرفه کرد.

زن سخنگو با صدای بلند اعلام کرد:

— برای تنظیم اسناد بفرمائید اینجا. —و محکم‌اکه با خود اندیشید: «لابد مدیره پرورشگاه‌است». و همین‌طور هم بود.

در سالن سر و صدا بلند شد. همه بسوی کودکان هجوم بردند. هر کس دست پسر یا دختری را گرفته سعی داشت زودتر خود را بمیز مدیره برساند.

محکم‌اکه قبل از هر چیز خواست ایوان تیموفیه‌ویچ را پیدا کند. ایوان یا هنوز بیرون سیگار میکشید، یا اینکه دیگر به سالن آمده بود و در جلو ایستاده بود.

پهلوی محکم‌اکه زن خوش لباس و آراسته‌ای با شوهرش مجادله میکرد و با حرارت میگفت:

— بچه باید قشنگ و تودل برو باشه.

شوهر یك پسر شش ساله لاغر اندام را نشان داده گفت:

— میخواهی اونو ور داریم.

— نه، چه میگی!؟ اون که موهاش سرخه! ضعیف و لاغر

هم هست... خوبه یك دختر و یا اون پسررو بگیریم، به بین چه خوش سیماست!

زن منتظر جواب شوهرش نشد و بطرف «پسرك خوش سیما» رفت. دستش‌را بسوی او دراز کرد. پسر بچه دیگری با صورت پر ککمك و بدنما که پهلوی او نشسته بخیال اینکه زن بطرف او میآید خودرا بسویش پرت کرد و وقتی دانست که دست زن برای پهلوئیش دراز شده غمگین شد، سرش‌را پائین انداخت و از آنجا رفت. و زن که متوجه نشده بود جلوی پسربچه دیگر چمباتمه نشست و از او شروع بپرسیدن کرد:

— اسمت چیه؟

— سریوژا.

— اوه، ببین چه کثیف هستی!—زن با انگشتان سفید مانیکور براق کرده‌اش کلاه بی لبه پسررا که تا روی ابروانش پائین کشیده بود از سرش برداشت و موهایش‌را مرتب کرد.— بد نیست، بد نیست...—و سرش‌را بطرف شوهرش بر گرداند،— به بینید چه چشمهای قشنگی داره... ور میداریم؟

شوهر پسرك را ورانداز کرده فقط گفت:

— خوب.

— پس چرا من و من میکنین؟ درست حرف بزنین. اونوقت فردا خواهید گفت که: خودت انتخاب کردی!

شوهر با عصبانیت گفت:

— گفتم که: خوب! دیگه چی باید بگم؟ خوب، ور میداریم!

زن زود بلند شد، کلاه را پرت کرد و یکباره با صدای بلند شروع به گریستن کرد و در میان گریه میگفت:

— اینجا هم میخواهید رو بروی همه آزارم بدین! مگه من خواسته بودم...

شوهر که از توجه دیگران ناراحت شده بود بازویش را گرفت و تسکینش داد. سرزن روی سینه شوهر افتاد.

محکم‌اکه باین صحنه می‌نگریست، ولی نمیدانست که چه حادثه ای رخ داده است. سریوژا کلاهش‌را از زمین برداشت و

وحشت‌زده بزن نگاه میکرد. بانوی مربی که صدای گریه‌را شنید زود نزد آنان آمد و از مرد پرسید:

– چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

– نه، چیزی نیست...–و دیگر نتوانست چیزی بگوید. زن زود سرش را بلند کرد و بانوی مربی‌را دید و دو باره گریه را سر داده گفت:

– خواهرجان، آدم باید چه دل سنگی داشته باشه که این بچه‌ها را به بینه و گریه نکنه!–و دستش را روی شانه مربی گذارد.–چه بچه‌های نازنینی...

– چه میشه کرد! جنگه! شما میخواهید یك بچه بردارید؟

– بله، بله، اینرا... اسمت چیه، ها؟

پسرك ایستاده بود، سرش پائین بود و جواب نمیداد. زن به تندی گفت:

– ای، از تو میپرسم. همین حالا اسمتو گفتی...

بانوی مربی جلوی پسر چمباتمه زد و دستش را گرفت و پسر شروع کرد به گریستن.

– پسرجون، گریه نکن! می‌بینی پی تو اومدن، میخوان تورو به پسری بگیرن. میبرنت خونه. اونجا خوب حموم میکنی، لباس تمیز می‌پوشی. –و سرش‌را بطرف مرد برگرداند،–اینطور نیست، عموجان؟

– آره، آره، همینطور.–و نگاهی احتیاط‌آمیز ابتدا به پسر و سپس بزنش انداخت.

بانوی مربی نوازش کنان از پسر پرسید:

– حالا بگو به بینم اسمت چیه، کوچولوی من؟

پسر در حالیکه هنوز ناراحت بود با کلاه مچاله شده‌اش اشکهایش را پاك کرده گفت:

– سریوژا.

زن گفت:

– آره، آره، سریوژا. اول هم اسمشو همینطور گفت:– و سپس رو بشوهرش کرد و مثل اینکه اصلا گریه نکرده است

با خوشحالی و در حالیکه گل از گلش شکفته بود گفت:–خوب، برای ما بنویسنش؟

شوهر با حال عصبانی گفت:

– یکدفعه که گفتم – آره! چرا دیگه اینهمه می‌پرسی؟ ورمیداریم، ور میداریم.

محکم‌اکه بالاخره از مرد که تا کنون بی‌تصمیم و پژمرده بنظر میرسید یك کلمه مشخص شنید. اما زن هنوز دست‌بردار نبود. با رنجش و در حالیکه گره به ابروانش زده بود گفت:

– یواش، چرا اینطور میکنی؟–و دستش‌را بسوی پسر دراز کرده گفت:–سریوژا، بیا بریم.

محکم‌اکه از رفتار زن خوشش نیامده بود و اوقاتش تلخ بود. با خود میگفت: «پروردگارا، این زن با اینهمه دل سنگی باز هم از بیرحمی دیگری شکایت میکند!» و هر گاه بانوی مربی دخالت نکرده بود او طاقت نمیاورد و سخن تندش بگوش زن و شوهر میرساند. محکم‌اکه دید که پیرزنی لنگ–لنگان بطرف پسربچه‌ی گریان که صورتی پر از لك داشت میرود. و هنگامیکه نزدیکش رسید از جیب خود یك خروس قندی در آورد. اما دختری که پهلوی پسرك ایستاده بود دستش‌را دراز کرد و پیرزن با او شروع به صحبت کرد. پسربچه دستهایش‌را مقابل صورتش گرفت و رویش‌را بطرف دیوار بر گرداند.

آهنگر نزد پسرك رفت، چمباتمه نشست، دستش‌را گرفت و نوازش‌کنان گفت:

– گریه نکن، پسرجان. – و دستمالش‌را از کمر گشود و اشکهای‌پسررا پاك نمود.

پسرك در حین گریستن زیر لب زمزمه کرد:

– من گریه نمیکنم.

– آفرین، آفرین! مرد نباید گریه کنه... حالا بگو ببینم اسمت چیه؟

– ویتیا.–و نگاهی به محکم‌اکه انداخت.

– بارك‌الله ویتیا، معلوم میشه که تو پسر خوبی هستی. میائی پهلوی ما؟

ویتیا خاموش ماند، نمیدانست چه بگوید.

– میریم خانه ما، پسرجان، اگر خوشت آمد، میمانی، اگر خوشت نیامد من خودم ترا بر میگردانم.–و لبخندی زد.

چهره غمگین کودك کمی شکفت، ولی در نگاهش هنوز ناباوری نهفته بود. با گوشه دستمال که در دستش مانده بود بازی میکرد.

محکم‌اکه در انتظار پاسخ کودك بود. ویتیا آهسته گفت:

– خوب. میام.

محکم‌اکه نزدیك میز مدیره مجدداً ایوان تیموفیه‌ویچ‌را دید که دست دختر چهار ساله رنجوری‌را که سرش باندپیچ بود در دست داشت.

– وهاب‌اکه، تبریك میگم.

– متشکرم، متشکرم... ببین، نوه‌ام‌را پیدا کردم.

– راستی؟ به، چه خوب!

ایوان تیموفیه‌ویچ چهره‌اش افسرده شد و طوریکه دخترك ملتفت نشود چشمکی به آهنگر زد.

محکم‌اکه دستی بسر دختر کشیده گفت:

– چقدر خوب شد، چقدر خوب شد!

– ببینید، اسمش هم جور در آمده–اولیا. منهم بشما تبریك میگم.–ایوان تیموفیه‌ویچ دوستانه به سوی پسربچه سری تکان داد.

– متشکرم. اسمتو بعموجان بگو پسرم.

پسرك با غرور گفت:

– ویتیا.

– به به، چه اسم خوبی! خوب، پس دیگه بیا خانه ما، با اولیا با هم بازی کنید. خوب؟

محکم‌اکه آهسته به ویتیا گفت:

– پسرجان، بگو متشکرم، شما هم پیش ما بیائید.– اما ویتیا فقط لبخندی زد.

پس از تنظیم اسناد محکم‌اکه و ایوان تیموفیه‌ویچ با کودکان

از پرورشگاه بیرون آمدند و در خیابان در ایستگاه تراموای با هم خدا حافظی کردند.

مهرنساء سرگرم کار بود و ملتفت نشد که چگونه وقت بسرعت گذشت. ناگهان از پنجره آهنگری شوهرش‌را دید که داخل حیاط میشود و دست پسری‌را هم در دست دارد. قلبش به تپش افتاد.

— مهری، برات پسر آوردم.—محکم‌اکه ویتیارا آهسته بجلو هول داد، مثل اینکه بگوید: «برو سلام کن».

ویتیا به مهرنساء نزدیك شد و بزبان روسی سلام گفت:

— ازدراستو ویته!

مهرنساء ناگهان در بازگوی این کلمه بسیار آشنای روسی به لکنت افتاده گفت:

— ایزدراستی، ایزدراستی.—و سپس دستهای اورا در میان دستان خود گرفت.—آه، آه مثل یخ میمونه! بریم، بریم... کرسیمون داغه. لابد گشنه تون هم هست؟

— من بعد از ناشتائی تا حالا چیزی نخوردم، ویتیا هم همینطور. اما مهری، چقدر بچه آنجا بود. ولی خواستار از آنهم بیشتر.

ویتیا نگاه تعجب‌آمیزی به مهرنساء و محکم‌اکه انداخت. آنها بزبانی که برایش نامفهوم بود صحبت میکردند.

مهرنساء که گوئی خواب میبیند در راهرو در تقلای باز کردن بند پوتین ویتیا بود و حرفهای محکم‌اکه را تقریباً نمیشنید.

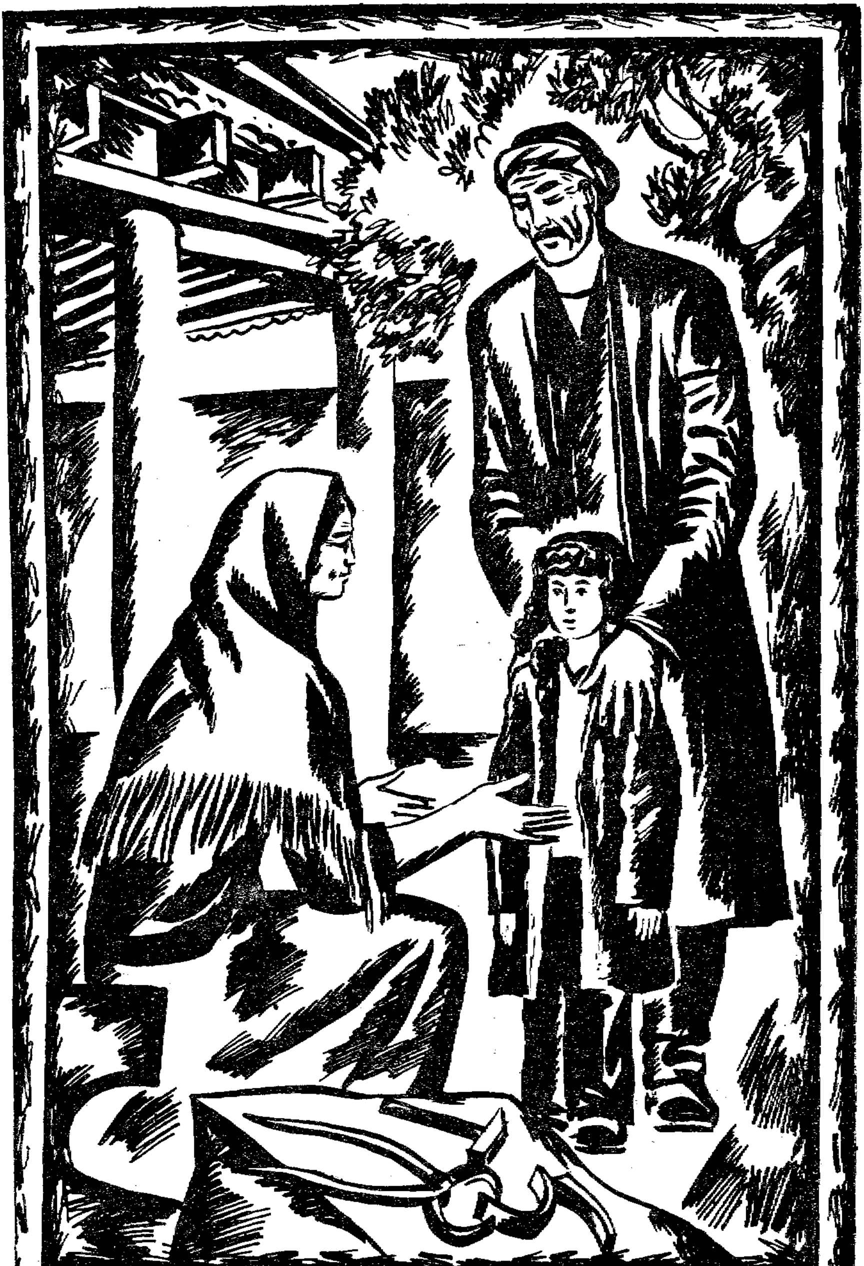
بند پوتین زمخت و پر از گره‌های کور بود. مهرنساء طاقت باز کردن همه‌ی گره‌هارا نیاورد، با قیچی بندرا از چند جا برید. ویتیا با دقت تکه های بندرا جمع کرد و پرسید:

— پس بعداً چه جور بند پوتینمو ببندم؟

— پسرم، بند نو بهت میدم. مثل اینکه پوتینت هم بزرگه.—مهرنساء افعال زبان روسی‌را بسختی بیاد میآورد.

— بزرگه، اما پاره نیست. پوتین من محکمتر از مال همه ست.

— مگر مال بچه های دیگه پاره‌ست؟—مهرنساء سعی میکرد بیشتر به حرفهای ویتیا توجه کند. و هنگامیکه به کفش بزرگ



و کج و معوج او نگاه میکرد با خود میگفت: «ببین پسرك معصوم، با همه اینها اخت گرفته».

— کفش سریوژکا تو قطار بکلی پاره—پاره و تختش هم کنده شد. من با سیم بستمش—حالا دیگر ویتیا گل از گلش شکفته بود.

— بارك‌الله! آدم همیشه باید برفیقش کمك کنه.

— کدوم رفیق! سریوژکا از دسته بچه‌های کوچولو بود. زحمت منهم بهدر رفت. — دو باره شادمانی از چهره پسر زدوده شد.

مهرنساء که چشم بچشم پسر دوخته بود پرسید:

— چرا؟

ویتیا به آرامی گفت:

— برای اینکه سریوژکا زیر بمباران افتاد.

مهرنساء دستهایش‌را بهم کوبید:

— وای کشته شد؟

— واگن تمامش سوخت.

— آه، همه‌ی واگن؟

— آره، بمب روی واگن سریوژا افتاد...—و سپس با هیجان پرسید:—اینجا تا حالا بمب نیفتاده؟

— نه، نترس، شهر ما از جبهه دوره. فاشیستها دستشان باینجا نمیرسه.—مهرنساء ویتیارا آرام میکرد، ولی قلب خودش از داستانی که او تعریف کرد سخت گرفته بود.

محکم‌اکه زیر کرسی نشسته و به بالش تکیه داده بود. حرفهای ویتیا برایش دهشتناك بود. با خود میگفت: «بچه‌های بیچاره چه چیزهائی‌را از سر گذرانده‌اند، چه خوبه که ویتیا دیگر اینطور صحنه‌هارا نمیبینه».

مهرنساء جورابهای ویتیارا که از چرك کبره بسته بود از پایش در آورد، مچ پیچهایش‌را هم باز کرد و پسرك به اطاق آمد. محکم‌اکه لحاف کرسی‌را کمی بلند کرد و پهلوی خود جائی برای او باز نمود. ویتیا نشست، اما ناراحت بود، نمیدانست پاهایش‌را کجا بگذارد. محکم‌اکه خندید و چوب‌پایه کرسی‌را باو نشان داده گفت:

مشه.

ویتیا پاهایش‌را دراز کرد، اما زود با ترس عقب کشید.

– آی، می‌سوزم!

– نمی‌سوزی، پسرجان، آتش توی چاله است. خوب، بیا اینجا. –محکم‌اکه ویتیارا روی زانوی خود نشاند.

ضمناً مهرنساء در آشپزخانه با عجله به تهیه ناهار و گرم کردن آب پرداخت و در این مو-. ناگاه تاجی خانم–زن همسایه داخل شد. مهرنساء در دل گفت «چه بیموقع» و سلام علیك سردی با او نمود. تاجی خانم گفت:

– یك نصفه پیاله ماش تو خونه شما پیدا میشه؟ وقت نکردم بازار برم. –و با کنجکاوی بخانه نگاه کرد.

– پیدا میشه. –و پیاله را از او گرفت و به آشپزخانه رفت.

تاجیخان پیاله ماش را گرفت و پرسید:

– تو اطاق کی نشسته، آیزنه نیست؟

مهرنساء نیمه تعارفی باو کرده گفت:

– حالا، بفرمائید تو.

– نه، میرم. پس این کیه رو زانوش نشسته؟

مهرنساء با قیافه جدی پاسخ داد:

– نوزاد منه.

و تاجی خانم با کنایه پرسید:

چه وقت زائیدینش؟

– امروز.

– خوب، فهمیدم! از بچه‌هائیکه اومدن یکی‌را ورداش‌تین، یك بچه یتیم، اینطور نیست؟

– هنوز ته و توشه در نیاوردیم، کی میدونه، شاید قوم و خویشهائی داشته باشه.

– یتیمه، جونم، یتیمه. مگر پدر و مادر بچه‌شونو از خودشون جدا میکنن؟ شما، مهرنساء، اینرا هم بدونین به یتیم هر قدر خدمت بکنین، هیچوقت خودی نمیشه.

مهرنساء که با تلخی باو گوش میداد بزحمت توانست خودداری کند و حرف اورا قطع نکند. تاجی‌خانم به ایوان رفت و از آنجا بداخل اطاق نگاه کرد.

مهرنساء ویتیارا صدا کرده گفت:

— پسرجان، خاله ات اومده، بیا سلام کن.

تاجی خانم فوراً اعتراض کرد:

— چرا اینطور میگین؟ من کجا خاله پسر روس هستم؟

ویتیا که زیر کرسی گرم سست شده بود و روی زانوی محکم‌اکه چرت میزد چشمانش را گشود و با بی‌حالی بزنیکه جلوی در ایستاده بود نگاه کرد و ملتفت نشد که چه باید بکند.

مهرنساء به پسر یاد آوری کرد:

— پس سلامت کو؟ و در دلش گفت: «همون بهتره که سلامش هم نکنی، نمیارزه».

ویتیا اخم کرده وخاموش بود.

— می بینی، جونم، بزبون خودش هم حرف میزنی فایده نمیکنه. چقدر باید زجر بکشین تا آداب و رسومو بهش یاد بدین.

محکم‌اکه که از گفته های تاجی خانم بی حوصله شده بود مهرنساء را صدا زده گفت:

— پس کی میخواهی بما ناهار بدی؟—و باین ترتیب به تاجی خانم حالی کرد که برود.

— همین حالا، پدر.

تاجی خانم پرسید:

— چی گفتین: پدر؟ چه بی‌زحمت و دردسر پدر شده...—و خنده‌را سر داد.

مهرنساء دیگر از جا در رفت. ابتدا نگاهی بشوهرش انداخت و با خود گفت: خوبه که نشنفته باشه!—و سپس با اخم و تخم به تاجی خانم پرید:

— نمیتونین پرت و پلا نگین!—و زیرلبی افزود:—مثل اینکه دعوتش کرده بودند، معلوم نیست چرا سر و کله اش اینجا پیدا شد!—و با سرعت به آشپزخانه رفت.

— آه، مگه من بشما چی گفتم؟ چیز بدی که نگفتم! چه زبون

بدی من دارم. حرف حق میزنه و آنوقت منو تو دردسر میاندازه. ای خدا...—و بطرف در رفت.

محکم‌اکه بالش‌را زیر سر ویتیا گذارد و بایوان آمد.

مهرنساء از آشپزخانه پرسید:

— خوابید؟

— بگذار کمی راحت کنه. خوب، ناهار حاضره؟ امروز چی درست کردی؟

— پلو پختم. حالا میکشم.

— خیلی خوب! پسرك لابد مدتهاست که غذای خوشمزه نخورده.

— خوش شانسه. ما خودمون خیلی وقته که پلو نخوردیم.

— خدا کنه هیچوقت گرسنه نمونه!.. این زن رفت؟.. چقدر نفرت‌انگیزه؟ من سابقاً اینطور نمیشناختمش.

— شما اهمیت ندین. اگر یك خرده شرم و حیا داشت اینجا نمیامد، چونکه من خیلی وقته که باهاش حرف نمیزنم! فقط کنجکاوی باینجا کشاندش.

در این هنگام در حیاط باز شد و زنان همسایه یکی پس از دیگری داخل شدند.

زنی چاق و درشت‌اندام با صدای بم گفت:

— مهرنساء، به شما تبریك میگیم، مبارك باشه!

— متشکرم، متشکرم.

زن دیگری افزود:

— دیدیم شوهرتان دست بدست یك پسربچه بخانه آمد، برای این هم آمدیم، راستی چه کار خوبی کردید... اسمش چیه؟

— ویتیا. زیر کرسی که نشست خوابش برد.

محکم‌اکه به همسرش گفت:

— مهری بیدارش کن.

اما مهمانان راضی نشدند و با هم گفتند:

— نه، نه. بگذارید بخوابه. ما از دم در اطاق نگاهش میکنیم.—و آهسته به راهرو رفتند.

— بچه های بیچاره، چقدر بلا بسرشان آمده!

– لعنت به این جنگ!
– بگذار دیگر هرگز آن چیزهارا نبینه. در این خانه خوشبخت بشه. –زنان در حالیکه حرف یکدیگررا میبریدند آهسته صحبت میکردند تا ویتیا بیدار نشود.
مهرنساء گفت:
– بفرمائید تو اطاق، بفرمائید، ناهار هم حاضره.
یکی از مهمانان بشوخی گفت:
– مهرنساء آپا، وقت دیگه مفصل خدمت میرسیم. خیال هم نکنید که حالا با یك ناهار میشه نجات پیدا کرد.
– تشریف بیارید، تشریف بیارید.
مهرنساء با حال بشاش مهمانان را تا دم در بدرقه کرد. زنان در کوچه صحبت‌کنان میرفتند. در راه آنان تاجی‌خانم را که جلوی خانه‌اش ایستاده بود دیدند و بدیهی است که او نمیتوانست با آنها سر صحبت را باز نکند:
– شما میگین که مهری کار خوبی کرده؟ اما آخه مگه یتیم خوبی سرش میشه!
این گفته تاجی‌خانم زنهارا به تعجب انداخت، آنها ایستادند. یکی پرسید:
– شما خجالت نمیکشین اینطور حرف میزنین؟
تاجی‌خانم تصمیم گرفت کمی عقب‌نشینی کند:
– من دلم بحال باتر خواهرزاده مهری میسوزه. مهرنساء داشت کمی به او علاقه پیدا میکرد و حالا پسر غریبه‌رو آورده.
زنها به وراجی تاجی‌خانم وقعی نگذاشتند و از او دور شدند.
مهرنساء از این دیدار همسایگان قلباً خوشحال شد. با همین روحیه خوش به کشیدن ناهار پرداخت. سفره‌را روی میز کوتاهی انداخت و دوری بزرگ مسی‌را روی آن گذارد و به ویتیا که در خواب خوشی بود نگاه کرد. وقتیکه شوهرش باطاق داخل شد گفت:
– خوبه که پیش از ناهار بشوریمش.
– تو آب حاضر کن، من بیدارش میکنم. – محکم‌اکه آهسته سر ویتیارا نوازش داد.

مهرنساء دو سطل آب گرم در لگن ریخت و یك طرف کرسی‌را هم بالا کرد. سپس آستین‌هارا بالا زد ودامن پیراهنش‌را جمع کرد و در یك چشم بهم زدن ویتیارا که نخست با واهمه به این تدارکات مینگریست شستشو داد.

لباس ویتیا کثیف بود و مهرنساء بناچار پیراهن شوهرش‌را که تا پائین زانوی پسر بود تن او کرد و با خود گفت: «صندوق‌را میگردم، شاید چیزی مناسب‌تر پیدا کنم».

ویتیا نگاهی به لباس جدید خود انداخته لبخند بر چهره‌اش نقش بست.

مهرنساء در حالیکه پلورا در قاب میکشید فکرش متوجه پسر بود. بنظرش میرسید که حالا در تمامی محله فقط صحبت از مادر شدن اوست و بزودی مجدداً همسایگان برای تبریك گفتن به نزدش خواهند آمد.

محکم‌اکه که ظرف پلورا از دست مهرنساء میگرفت به ویتیا گفت:

– حالا خوب تر و تمیز شدی، بیا غذا بخوریم.

همه دور کرسی نشستند. محکم‌اکه گوشت‌را ریز – ریز کرده با دست شروع بخوردن پلو کرد.

– خوب، بخور ویتیا. این غذا اسمش پلوست.

ویتیا که هر پنج انگشتش‌را در قاب پلو فرو برده بود، انگشتانش سوخت و بسرعت دستش‌را بیرون کشید.

– چیه ، داغه؟ مهری، برایش تو یك کاسه علیحده بکش.

مهرنساء از قفسه یك کاسه برداشت و در آن پلو ریخت. ویتیا کاسه را جلوی خود گذارد و امتحان کرد که با دست بخورد. اما دانه های برنج از لای انگشتانش روی لحاف ریخت. محکم‌اکه خنده‌اش گرفت و ویتیارا که ناراحت شده بود تسکین داد.

– پسرجان، عیبی نداره. عادت نداری. یاد خواهی گرفت. مادر، بهش قاشق بده. – محکم‌اکه برنج‌هائی‌را که روی لحاف ریخته شده بود جمع کرد.

ویتیا با قاشق چوبی شروع بخوردن کرد، ولی باز هم دانه های برنج از قاشقش میریخت. او بتقلید از بزرگترها کمی از ترب

سفید رنده شده چشید. خوشش آمد: قرچ قرچ صدا میکرد و خیلی خوشمزه بود. پرسید:

— این چیه؟

— پسرجان، این تربه. مگه تو تا حالا نخورده بودی؟

— ترب تند خورده بودم. اما اینکه تند نیست.

— این ترب شیرینه.

— ترب شیرین هم مگه هست؟

مهرنساء خنده‌کنان گفت:

— میبینی که هست.

ویتیا با خوشحالی گفت:

— ببینید، پلوی من تموم شد. من زودتر از همه خوردم، پس من اولم.

مهرنساء نگاهی به شوهرش انداخت: «کسیکه گشنگی کشیده نباید یکباره زیاد بخوره.» — ولی باز هم چند قاشق در کاسه او ریخت. ویتیا آنرا هم خورد و دو باره به آنها نگریست. زن و شوهر بهم نگاه کردند و نتوانستند جلوی خنده خودرا بگیرند. ویتیا هم همراه با آنان خنده‌را سر داد.

پسر سپس با لحنی غرورآمیز گفت:

— اگر باز هم بدهید، من باز هم خواهم خورد.

محکم‌اکه به مهرنساء گفت:

— عیبی نداره، بگذار بخوره. چشم و دلش باید سیر بشه، بعد هم چند پیاله چای بهش بده. —و کاسه‌را بطرف مهرنساء دراز کرد.

در این وقت در حیاط صدای مردی شنیده شد: «اوستا، اوستا!». محکم‌اکه دستش‌را پاك کرد و به ایوان رفت. آرتیق‌بای پاسبان بخش در حیاط ایستاده بود.

— اوستا، تبریك میگم! حالا دیگه خانه شما پر سرور و پر نشاط میشه.

— خدا حفظتان کنه! خوب، بفرمائید. خواهش میکنم.

— متشکرم، خیلی عجله دارم. — آرتیق‌بای ویتیارا که به

ایوان آمده بود و ترب میخورد دید. — اوه، اینکه مردیه واسه خودش!

— پسرجان، با عمو سلام و علیك کن.

ویتیا زیر لب سلامی گفت و با احتیاط نظری به پاسبان انداخت و زود به عقب برگشت، به‌اطاق دوید و خودرا به دامن مهرنساء افکنده پرسید:

— این برای چی آمده؟ منو میخواد کجا ببره؟

مهرنساء با مهربانی گفت:

— تورا هیچ جا نمیبرند. آمده که از تو دیدن کنه. وقتی که خوابیده بودی هم همسایه‌ها بدیدن تو آمده بودند.

— چرا اینها میخواهند من‌را ببینند؟

— آخه تو از جاهائی آمده‌ای که جنگ هست، تو اینهمه چیزهای وحشتناك دیده‌ای... بعد هم آخه تو مهمان هستی...

ویتیا بفکر فرو رفت. میخواست چیزی بگوید که محکم‌اکه مهرنساء‌را صدا زد. ویتیا به تماشای اطاق پرداخت. در این بین مهرنساء دوباره با عجله باز گشت، کاغذ چهار تا شده‌ای‌را از قفسه برداشت، آنرا باز کرد، نگاهی سریع به آن انداخت و به ایوان رفت. ویتیا که با دقت متوجه حرکات مهرنساء بود بفکر خود آنرا تعبیر نمود. و با احتیاط از لای در به حیاط نگاه کرد. پاسبان دیگر رفته بود. زن و شوهر با نگرانی در باره چیزی صحبت میکردند و اورا بکلی فراموش کرده بودند. ویتیا نگاهش متوجه پلوی باقیمانده گردید و بی‌اختیار دستش بسوی ظرف دراز شد. به تقلید از محکم‌اکه لقمه کوچکی با دست برداشت، اما باز هم برنجها از دستش روی لحاف ریخت و فقط چند دانه که بین سر انگشتهایش باقی مانده بود، بدهان گذارد. سپس با احتیاط به طرف حیاط نگاه کرد و با عجله شروع به جمع کردن برنجهای ریخته شده نمود.

زن و شوهر در حالیکه بسیار افسرده بنظر میرسیدند باطاق باز گشتند. ویتیا برنجهارا از روی لحاف جمع میکرد و بدهان میگذاشت. ولی اکنون نه مهرنساء و نه محکم‌اکه هیچکدام باینکار او توجهی نداشتند.

محکم‌اکه در جای خود نشست، نگاهی تند به مهرنساء انداخت و با ناراحتی پرسید:

— اگر دختر خودش آورده، پس آرتیق‌بای از کجا میدانه؟

چهره مهرنساء گرفته‌تر شد. ویتیا که از این صحبتها چیزی سر در نمی آورد گاهی به محکم‌اکه و گاهی به مهرنساء نگاه میکرد. آزمایشی نمود با آنها حرف بزند، اما دید که فعلا ممکن نیست. از ترس اینکه مبادا حادثه مربوط به وی باشد و همین حالا اورا برای همیشه از این خانه ببرند در گوشه‌ای کز کرد. ولی پلو همچون مغناطیس اورا بطرف خود میکشید. قاشق‌را بر داشت. نگاهی به مهرنساء و سپس به محکم‌اکه انداخت و با صدای ملایم پرسید:

— میشه باز هم بخورم؟

— بخور، بخور، بیا. — محکم‌اکه ظرف پلورا جلوی ویتیا گذارد و رو به همسرش کرد: — موقعیکه برگشتی نامه کجا بود؟

— زیر در افتاده بود. لابد سلطنت از شکاف در انداخته.

مهرنساء از شوهرش پنهان کرده بود که نامه‌را اقبال ستنگ هم خوانده است، و حالا این امر عذابش میداد. «خوبه بکار مشغول بشم تا کمی منصرف بشم...». از جا برخاست، خواست سفره را جمع کند.

— بسه، پسرجان، اگه زیاد بخوری، آنوقت دلت درد میگیره— و دست روی شکم خود کشید.

محکم‌اکه فکرش مجدداً متوجه ویتیا شد.

— و حالا چای خواهیم خورد.

— من آب میخورم، آب بهتره.

— چائی داغ فایده داره، غذا زودتر هضم میشه. خوب، حالا پهلوی ما میمانی؟ — محکم‌اکه دست ویتیارا در دست گرفت و به چشمش نگاه کرد.

ویتیا گوشش‌را تیز کرد.

— چند روز؟

— همیشه.

— پس خاله گفت که من مهمانم. مگه مهمان همیشه میمانه؟

محکم‌اکه به ویتیا حالی کرد:
– پسرجان، وقتی کسی تازه به یك خانه وارد میشه مهمانه. تو هم حالا مهمانی.
– پس شما من‌را هیچوقت بیرون نمیکنید؟ من هیچوقت، هیچوقت از اینجا نمیرم، هان؟
– آخر چرا تو از اینجا بری؟ دیگر تو پسر من شدی.
– پس میشه بشما گفت پاپا؟ – پسرك خاموش و با چشمانی فراخ در انتظار جواب ماند.
محکم‌اکه تپش قلب خودرا در سینه احساس میکرد. بچشمان درخشان و مترصد ویتیا نگریست. در آن لحظه عزیزتر از آن چیزی برایش وجود نداشت.
– البته! تو دیگر پسر من شده‌ای. به ازبکی «پاپا» میشه «دده»، و «مامان» هم میشه «آیی».
ویتیا از جا پرید دست بگردن محکم‌اکه انداخت و «دده»، «پاپا» گویان گونه هایش‌را غرق در بوسه های کودکانه نمود. در این لحظه مهرنساء با سماور به اطاق آمد. کمی ایستاد، نمیدانست چه حادثه ای رخ داده. هنگامیکه سماوررا در جایش میگذاشت، متوجه شد که محکم‌اکه آهسته اشکهائی‌را که در چشمانش حلقه زده بود پاك میکند، سپس چشمکی به ویتیا زده مهرنساء‌را نشان داد.
ویتیا نزد مهرنساء رفت، دستش‌را گرفت و از پائین به بالا بصورتش نگاه کرد.
– دده گفت من فقط امروز مهمانم و فردا پسر دده میشم. دیگه هیچوقت منو بیرون نمیکنه. شما هم منو بیرون نمیکنید؟
مهرنساء با سراسیمگی گفت:
– آخه برای چه بیرونت کنم؟ چرا؟
– راستش‌را بگید، بیرونم نمیکنید؟
– نخیر. نه!
– میشه من بشما «مامان»، نه – «آیی» بگم؟– و صورت خودرا بدستهای مهرنساء چسباند.
هیجانی ناشی از بروز عواطف مادرانه به مهرنساء دست داد.

لذتی در خود احساس نمود که نظیرش‌را هنگام در آغوش گرفتن باتر دیده بود. ویتیارا تنگ در آغوش گرفت.

– آه کوچولوی عزیز من! – و نگاهی بشوهر انداخته در میان گریه شروع بخندیدن کرد.

محکم‌اکه هنگامیکه دید ویتیا با ناراحتی بچهره گریان همسرش مینگرد، رو به او کرده گفت:

– نترس، پسرم مادرت از خوشحالی گریه میکنه.

فصل دهم

نزدیك عصر محکم‌اکه نزد یکی از دوستانش که در تعمیرگاه راه آهن بسمت چلنگر کار میکرد رفت. دو دوست ضمن صحبت بنظرشان رسید که خوبست بافتخار ویتیا یك نهال سیب کنار نهال باتر نشانده شود.

محکم‌اکه شاد و سرحال بخانه باز گشت. اما در آنجا خبری غیر منتظره در انتظارش بود. همسرش احضاریه کلانتری‌را بدستش داد. این احضار برای او نامفهوم بود. ناراحت شد و بفکر فرو رفت: «آیا آرتیق‌بای و عبدالحافظ از آن با خبرند؟ و اگر بی خبرند، گفتنش بآنان صلاح‌است؟ شاید کار محرمانه‌ای در پیش باشد».

محکم‌اکه در حالیکه در یك دست احضاریه و در دست دیگر نهال سیب داشت مدتی آشفته خاطر ایستاد. همسرش چشم از او بر نمیداشت و در اندیشه اقبال ستنگ بود.

مهرنساء معمولا چیزی‌را از شوهرش پنهان نمیکرد و اکنون رنج میبرد از اینکه در باره نامه باتر حقیقت‌را از وی پنهان داشته است. شاید شوهرش‌را بخاطر همین مسأله خواسته

باشند؟ شاید اقبال ستنگ دهن‌لقی کرده‌است؟ در آن صورت محکم‌اکه در باره زنش چه فکر خواهد کرد؟ و مناسباتشان پس از آن چگونه خواهد بود؟

بالاخره محکم‌اکه بخود آمد. احضاریه‌را در جیب گذارد، بیل‌را بر داشت و نهال‌را به انتهای حیاط برد.

مهرنساء هم آرامش خاطر یافت. زیرا شوهرش به کاشتن نهال پرداخته بود، گوئی دیگر همه چیز رو براه شده‌است! سپس به‌ایوان رفت و پهلوی ویتیا نشست.

– پسرم، عکسهارا تماشا میکنی؟ – مهرنساء به کتابیکه در دست ویتیا بود نگاه کرد، – بگو ببینم این چیه؟

– این شتره! آیی، شما شتر زنده هم دیدید؟

مهرنساء در حالیکه به سادگی کودك میخندید پاسخ داد:

– البته که دیده‌ام.

– شتر حقیقی؟

– بله ، شتر حقیقی. آورده بودنش اینجا.

– آی! آوردنش تو این حیاط؟ جا گرفت اینجا؟

– آره، جا گرفت.

– چرا شما نگهش نداشتید؟! – ویتیا باتعجب و هیجان به چشمان مهرنساء نگاه میکرد.

– صاحبش نداد، پسرجان.

– پس شتر باز هم بخانه ما میآد؟ – ویتیا حتی کمی از جا برخاست و منتظر جواب شد.

– بابات از بازار کاه میخره، آنوقت کاه‌را شتر میآره اینجا.

– کاه؟ چه کاهی؟ کاه بچه درد میخوره؟

– ویتیاجان، کاه همان کلش خرد شده‌است. با گل قاطیش میکنند و آنوقت روی پشت بام میمالند.

– خوب، آیی، بگذارید شتر کاه بیاره. و وقتی محکم‌اکه را دید بطرفش دوید.

– دده، کاه بیارید. – ویتیا آستین محکم‌اکه‌را گرفته بود و تکان میداد.

آهنگر بسوی ویتیا خم شد و پرسید:

– کاه؟ تو برای چی کاه میخواهی، پسرجان؟

– با گل قاطیش میکنیم و آنوقت من شتر حقیقی‌را میبینم.

محکم‌اکه خندید. این گفتگو لحظه‌ای فکر احضاریه‌را از او دور کرد.

– کاه بعداً میارم. حالا بیا ببین، نهال آوردم و آنجا کاشتم.

ویتیا با خوشحالی فریاد زد:

– آی، راستی – راستی که نهاله! مثل نهال سیب باتراکه است.

– تو بزرگ میشی، این درخت هم بزرگ میشه. آنوقت سیب بار میاره.

– چقدر خوب! – و چرخ‌زنان و رقص کنان بسوی مادرش دوید.

مهرنساء ویتیارا در آغوش گرفت. میخندید، اما خیالش سخت مشوش بود. با خود میگفت: «ببین، سلطنت چقدر ناراحتی برای همه ما درست کرده. شاید هم برای چیز دیگری باشه؟ نکنه اتفاقی در آرتل افتاده باشه و اورا برای این به کلانتری خواسته باشند؟».

مهرنساء تمامی شب‌را نخوابید، غرق در خیالات بود و بالاخره تصمیم گرفت شوهرش‌را تنها نگذارد و همراهش برود. محکم‌اکه نیز نتوانست چشم برهم بگذارد. تمام شب فکرش ناراحت بود، چه هرگز اورا به کلانتری نخواسته بودند.

صبح زن و شوهر با عجله صبحانه خوردند و با هم بیرون رفتند. برای مشغول ساختن ویتیا اسباب بازی در اختیارش گذاشتند و وعده دادند هرگاه شتر ببینند بخانه بیاورند. ولی خروس قندی حتماً برایش بخرند.

در کلانتری به محکم‌اکه گفتند که به شعبه تحقیقات مراجعه کند... در آنجا زن جوانی که خودرا ستوان صابروا معرفی کرد آنان‌را پذیرفت. او به محکم‌اکه و مهرنساء تعارف کرد که روی کاناپه بنشینند، خودش روی صندلی مقابل آنان نشست و مانند دوستی نزدیك شروع به احوالپرسی نمود. پذیرش ویتیارا به فرزندی به آنها تبریك گفت. از وضع کار محکم‌اکه در

آرتل، از حال ویتیا جویا شد و در آخر پوزش خواست که فرصت نیافت بلافاصله پس از آوردن ویتیا بخانه آنها بیاید.

این مصاحبه با نزاکت و خودمانی مهرنساءرا آرام ساخت و محکم‌اکه نیز گوئی از یاد برده‌است که در کجاست. در این بین ناگاه صابروا پرسید:

– مهرنساء آپا، شما سلطنت‌را خوب میشناختید؟

مهرنساء یکه خورد و ناراحت شد. نگاهی به محکم‌اکه انداخت. صابروا که متوجه ناراحتی او شده بود افزود:

– آپا، میخواهم بگویم که شما از خیلی پیشها اورا میشناختید؟

مهرنساء بطور مبهم و دست و پا شکسته پاسخ داد:

– میدانم که دختر بی‌بی قندلت‌است، همیشه با من سلام و علیك میکرد. آخرین بار که دیدمش موقعی بود که نامه برایم آورده بود.

– وقتیکه برای شما نامه آورد، در چه حالی بود؟ آشفته؟ آرام؟

مهرنساء شانه‌هایش‌را بالا انداخت.

– درست دقت نکردم. فقط یادم هست که با خجالت سلام و علیك کرد و آهسته گفت: «من میخواستم پهلوی شما بیام». بعد هم سرش پائین بود و بی عجله کیفش‌را میگشت...

صابروا زود پرسید:

– خیلی توی کیفش‌را گشت؟

– آه، نه، چه حافظه بدی دارم! درست نگفتم، جانم. زود نامه‌را در آورد و بمن داد. آره، آره، همینطور بود، حالا یادم افتاد.

– بعد چه؟

مهرنساء نگاهی به چشمان جدی ستوان انداخته با لحن ملایمی گفت:

– عجله داشت و بلافاصله رفت.

– در این اواخر جای دیگر هم اورا دیده بودین؟

– کجا بود... ها، ها!– مهرنساء سرش‌را بطرف محکم‌اکه بر گرداند – ما روز بدرقه باتر دیدیمش.

– در خانه باتر، اینطور نیست؟
– بله، در خانه خواهر خدا بیامرزم.
– در آنجا با او صحبت هم کردین؟
– آنجا چه جای صحبت بود! – مهر نساء آهی کشید. – آمد پهلوی ما، سلام و علیك کرد و دیگه پیش ما نیامد.
– آنشب دیگه در حیاط پیدایش نشد؟
– چرا، باز هم بحیاط میامد. چائی، سوپ می‌آورد، مراقب سماور بود.
– افسرده بود یا خوشحال؟
– مگه آنوقت، وقت خوشحالی بود! فقط تو اطاقی که باتر نشسته بود صحبت میکردند، زنها توی حیاط همه ساکت بودند. مثل اینکه مهر خاموشی به لبهاشان زده بودند. خودتان میدانید که در خانه ایکه دارند پسر به جبهه میفرستند دیگه جای خوشحالی نیست.
– شما ملتفت نشدین، آنشب گریه هم کرد؟
– شاید گریه هم کرده باشه، من ملتفت نشدم.
– شما آنوقت میدانستید که سلطنت اغلب با باتر ملاقات میکنه؟ – ستوان صابروا کلمات آخررا بویژه شمرده و با تکیه روی نام باتر ادا کرد.
مهرنساء هراسان پاسخ داد:
– نه – خیر، اصلا نمیدانستیم و هیچ نشنیده بودیم.
صابروا از این موضوع دست نکشید.
– خواهرتان در حیاتش در این باره چیزی نگفته بود؟
– خواهرم اغلب میگفت که یگانه آرزویش، داماد کردن باتراست. اما نمیدانم برای باتر دختری‌را در نظر داشت یا نه، در این باره چیزی نمیگفت. آرزویش‌را هم با خود بخاك برد. – اشك در چشمان مهرنساء حلقه زد.
– آپا، غصه نخورید، چه میشه کرد! خوب، فرض کنیم که باتر اظهار تمایل میکرد که با سلطنت ازدواج کند، آنوقت شما چه میگفتید؟
– ای وای، – مهرنساء دستهایش‌را بعلامت رضا تکان داده

اضافه کرد: — خوب دیگه چه میشد کرد، آنوقت بقدر امکان خودمان...

— عروسی راه میانداختید. اینطور نیست؟ — صابروا جمله مهرنساءرا تکمیل کرد و نگاهی به او و سپس به محکم‌اکه انداخت.

— معلومه. البته.

محکم‌اکه نیز با سر سخنان مهرنساءرا تائید کرد.

پاسبان سالمندی بدون در زدن به اطاق آمد و یك قوری چای جلوی ستوان گذاشته ساکت بیرون رفت. صابروا پس از آنکه دو بار چای ریخت و دو باره بقوری بر گرداند پیاله‌ای‌را پر کرد و در حالیکه جلوی مهرنساء میگذاشت گفت:

— آپاء شمارا خسته کردم، ببخشید، اما چه میشه کرد، کار ما هم همینطوره، باید همه‌ی جزئیات‌را بپرسیم. بفرمائید چایتان‌را بنوشید. — صابروا سپس چای جلوی محکم‌اکه گذارد و از او پرسید: — شما چه وقت دختررا دیدید؟

— من نمیشناختمش. وقتیکه به ایستگاه برای مشایعت باتر رفتم، عده زیادی دختر هم با ما بودند. نمیدانم کدامیك بود. فقط پس از آن نامه فهمیدم که سلطنتی هم هست. معلوم میشه آنها دوتائی دورتر هم رفته بودند، اما من ملتفت نشدم.

— بعد از آن باز هم نامه داشتید؟

— بله، داشتیم. — محکم‌اکه به زنش نگاه کرد.

— ممکنه بمن نشان بدهید.

— با کمال میل. — محکم‌اکه نامه‌را از جیب بیرون آورد و به صابروا داد. وی شروع بخواندن آن نمود. و آخر آنرا بخصوص با صدای بلند قرائت کرد:

—«... هر گاه من زنده بمانم و بسلامت باز گردم، سلطنت عروس شما خواهد شد. ما یکدیگر را دوست داریم. مادر مرحومه‌ام نیز میدانست و راضی بود. پیش از سفر بارها خواستم بشما بگویم. جسارتش‌را نداشتم. سلطنت دختر خوبیست؛ فکر میکنم مادرجان و شما — پدرجان از او خوشتان بیاید... تعجب نکنید که من در اینجا هم بفکر او هستم. جنگ بجای خود و عشق هم بجای خود و ضمناً وظیفه خود میدانم که شمارا در جریان بگذارم.

از من نرنجید. کاری کنید که سلطنت از نامه من با خبر نشود، در غیر اینصورت خجالت خواهد کشید و حتی نامه هم برایتان نخواهد آورد.

یقیناً تا چند روز دیگر مارا بجبهه خواهند فرستاد و من در نبردها شرکت خواهم جست. با بی‌صبری منتظر نامه شما هستم. آرزومند دیدارتان. پسر شما باتر».

صابروا پس از خواندن هر جمله مکثی کرده به محکم‌اکه و یا مهرنساء نگاه میکرد. پس از پایان قرائت نامه آنرا روی میز گذارد و مدتی ساکت ماند. زن و شوهر نیز خاموش بودند.

— آمدیم و سلطنت واقعاً حامله بود، آنوقت اگر بخانه شما بیاید و بگوید: «من عروس شما هستم». آیا شما به او جای خواهید داد؟

— وای، شما چی میگید عزیزم؟ چه جور میشه؟ نه حرفی نه صدایی، یکهو... آنوقت چطور جلوی چشم مردم... — مهرنساء حتی با ناراحتی کمی از جایش بلند شد.

محکم‌اکه با عصبانیت حرف زنش‌را قطع کرد:

— یاوه نگو! — و سپس رو به صابروا نمود ـ دخترم، نگهش میداریم، بهش جا میدیم.

مهرنساء از جا در رفت:

— برای چی؟ دختر خودش خانه داره، مادر داره! بی‌عقد. بی هیچ چی...

محکم‌اکه سر مهرنساء داد کشید:

— به تو میگم ساکت شو! برای تو کدام مهمتره — سند عقد یا حیثیت آدم؟ بگیر، اینهم سند عقد. —محکم‌اکه نامه باتررا که جلوی صابروا بود بر داشت و بطرف مهرنساء پرت کرد. نامه روی زمین افتاد. مهرنساء با احتیاط آنرا بر داشت و صافش کرد و صابروا متوجه شد که دستهای مهرنساء میلرزد. او در حالیکه خاموش به زن و شوهر مینگریست، روش انساندوستانه و خردمندانه آهنگررا در مسأله طرح شده در دل تحسین میکرد و حس احترامش نسبت بوی افزون میگشت. او دید آنچه را که خود

میخواست بگوید از زبان آهنگر شنیده است. بالاخره سکوت‌را شکست و چنین گفت:

— نباید فراموش کنیم که فعلا همه اینها حدس و گمانست. فعلا ما فقط حدس میزنیم، هم شما، هم من و هم پسر شما (وی کلمه آخررا شمرده ادا کرد)، باترجان...

محکم‌اکه متعرضانه گفت:

— نه، دخترم، شما اشتباه میکنید. برای پسر ما این بیشتر امید و آرزوست تا حدس و گمان.

صابروا با حرکت سر تائید کرد و ادامه داد:

— حالا اگر مادر دختر — بی‌بی قندلت بفهمه چه خواهد شد؟

— ستوان ابتدا نگاهی به مهرنساء و سپس به محکم‌اکه انداخت که قوطی کدوئی توتون‌را دردست میچرخاند.

— وای، قندلت؟ داد و بیداد براه خواهد انداخت. دخترش‌را با چوب بیرون خواهد کرد. نمیدانم چه جوری بچه نامشروع‌را تحمل میکنه ...

محکم‌اکه طاقت نیاورده فریاد زد:

— خفه شو!

— عموجان... — صابروا محکم‌اکه را آرام نمود.

مهرنساء بیمناك آهسته پرسید:

— مگر مادرش هنوز نمیدانه؟

— نه، غیر از شما، من و اقبال آپا کسی خبر نداره.

حادثه بعدی در یك چشم بهم زدن روی داد. صابروا هنوز حرفش تمام نشده بود که محکم‌اکه از جا پرید و سیلی صداداری به صورت مهرنساء نواخت و او تا خواست از جا بجنبد آهنگر از اطاق بیرون رفته بود. مهرنساء روی صندلی کز کرده صورتش‌را میان دو دست گرفته بود. صابروا نزدش رفت، دست روی شانه اش گذاشت:

— آپا، اوقاتتان تلخ نشه. خیلی درد گرفت؟

— نه، خیلی هم خوب شد.—و همچنان صورتش‌را میان دستها پنهان کرده بود.

— چه چیز خوب شد؟

– خوب شد که زد.

صابروا آناً درك کرد که این گفته از روی رنجش نیست و یك اندوه درونی‌زن‌را آزار میدهد. او محتاطانه پرسید:

– سابقاً هم از اینکارها میکرد؟

– هرگز.

– آپا، من مثل خواهر شما هستم، از من خجالت نکشید. من میدانم که مابین زن و شوهر از این اتفاقها میفته. نترسید. بگید. من در نظر ندارم برای شوهر شما پرونده‌ای تشکیل بدم...

– چی بگم؟

– چه چیز شمارا عذاب میده. ناراحت میکنه؟–صابروا به نشانه همدردی دستی بسر مهرنساء که کتك شوهرش‌را تحمل کرده بود کشید.– او همیشه مثل حالا از جا در میره؟ آخه آپاجان، خیلی از مردها هستند که از این کارها ازشان سر میزنه.

– مردهای دیگه چطور رفتار میکنند من نمیدانم، اما او اینطور نیست. در این‌سی سالی که ما باهم زندگی میکنیم، این اولین باره که بروی من دست بلند میکنه.

صابروا سخنان مهرنساءرا زیاد هم باور نکرد، گرچه او بنظرش زن ساده‌ای میرسید.

– اگر اینطوره پس چرا شما راضی هستید؟ مگر سیلی خوردن از شوهر گواراست؟

– همه این الم‌شنگه‌را اقبال‌ستنگ براه انداخته. اگر من پهلوی این حیله باز دهن‌لقی نمیکردم، آنوقت شوهرم‌را هم فریب نمیدادم. حالا مزدم‌را گرفتم. مثل اینکه یك کوه از روی دوشم برداشته اند. خیلی راحت شدم.

در واقع هم مهرنساء کمی خوشحال بنظر میرسید، ولی با نگرانی به در اطاق نگاه میکرد.

– مگر شوهرتان رفت؟– و آهی کشیده افزود:– اوه، چقدر عصبانی شد!

در همین وقت محکم‌اکه داخل شد. ستوان چنین وانمود کرد که اتفاقی رخ نداده است و با مهربانی چائی به آهنگر تعارف کرد. سپس به صحبتش ادامه داد:

– پی سلطنت میگردیم. بهمه جا در باره ناپدید شدنش خبر داده‌ایم. شاید هم بیابیمش. ضمناً کسی نظر بدی در باره او نداده. عقیده عمومی اینستکه همیشه خودرا خوب و شایسته نشان داده.

مهرنساء مضطربانه تایید کرده گفت:

– نه، نه، دختر بدی نیست.

– خوب، می‌بینید؟! حالا من میخواهم در باره مسئله دیگری با شما صحبت کنم. مادر سلطنت سخت بیماره. در بیمارستان بستری بود. بنظرم حالا خانه باشه؟–و به مهرنساء نگاه کرد.

– بله، حالا یکهفته شده که خانه آمده. خواهر بزرگش از او نگهداری میکنه.–و گناهکارانه سرش پائین انداخته افزود:– من نرسیدم بهش سری بزنم.

– بد نیست سری باو بزنید. آخه ...

مهرنساء که آماده بود حتی همان لحظه بدیدن مادر سلطنت برود گفت:

– چشم، عزیزم میرم.

– میگویند: بدبختی که میاد بلا از زمین و آسمان میباره.

محکماکه بانگرانی پرسید:

– دیگر چه شده؟

مهرنساء نیز وحشت زده به ستوان چشم دوخت.

– شوهرش کشته شده.

– ای بیچاره، ای بدبخت فلکزده! حالا چه جوری تحمل میکنه؟

محکماکه دستی بصورتش کشیده گفت:

– درسته: بلا که نازل میشه یکی نیست.

– بی‌بی قندلت هنوز چیزی نمیدانه. ورقه شهادت دیروز رسید. خوب شد که من به پستخانه اطلاع دادم و ورقه‌را بمن دادند. حالا نمیدانم چه بکنم. بهش خبر بدیم، می‌ترسم دو باره بیفته، خبر ندیم–حق نداریم.

– کار دشواریه. بنظر من، دخترجان، بهتره کمی صبر کنید. شاید دخترش پیدا بشه.

مهرنساء نیز گفته شوهرش را تصدیق کرد.

ستوان صابروا گفت:

– منهم همینطور فکر میکنم.–و ناگاه از محکم‌اکه در باره مسئله دیگری پرسید:– شما در این اواخر برای پسرتان نامه نوشته اید؟

– دو نامه فرستاده‌ایم.

– در باره رفتن دختر از خانه که چیزی ننوشتید؟

– نه، نه! چرا باترا نگران کنیم؟

– درسته. سربازان ما در جبهه هر قدر خیالشان در باره ما راحت‌تر باشه وظیفه خودشانرا بهتر انجام خواهند داد. فقط می‌ترسم که کسی از رفقا یا قوم و خویشانش در باره سلطنت چیزی باو بنویسند.

بین محکم‌اکه و مهرنساء نگاهی رد و بدل شد و مهرنساء پرسید:

– شاید لازم باشه اقدامی بعمل بیاد؟

– فکر میکردم که اگر برادر سلطنت هم از این حادثه باخبر نباشه بهتره. خوبه در این باره کسی چیزی برای او ننویسه. ضمناً پسر شما مثل سابق برای سلطنت مرتباً نامه می‌نویسه. من دقیقاً خبر دارم.–صابروا جرعه‌ای چای نوشید و متوجه شد که محکم اکه میخواهد چیزی بگوید، بر او سبقت جست:

– متاسفانه نمیتوانم نامه های اورا بشما بدهم. این نامه ها ممکن است در جستجوی ما مفید واقع بشه... باید بگویم که بسیار نامه های خوب و شیرینه. چنین نامه هائی را حتی طاهر به زهره ننوشته.

مهرنساء پرسید:

– دخترجان، راسته که سلطنت‌را دوست داره؟

– هیچ تردیدی ندارم. این عشق واقعی است، عشقی پاك و بسیار ظریف. من با دوستان سلطنت و رفقای پسر شما صحبت کرده‌ام. آنها میگویند سلطنت جداً برای رفتن به جبهه، نزد باتر آماده میشده.

محکم‌اکه با صدای بلند گفت:

– عجب! پس اینطور!

مهرنساء نیز دهانش از تعجب باز مانده بود و وقتی بخود آمد زیر لب گفت:

– دختر... آنجا چه کاری از دستش برمیاد؟

صابروا با قاطعیت پاسخ داد:

– زمان ما دیگر اینطور اقتضا میکنه. منهم اگر لازم بشه، همین فردا حرکت میکنم.

مهرنساء با آشفتگی گفت:

– اگر اینطور باشه و او رفته باشه، چرا بحال مادرش فکر نکرده؟ آخر او که دیگه بچه نیست. چرا یك یادداشت بجا نگذاشته. به کسی از قوم و خویشها خبر نداده و یا پس از رفتن اطلاعی نداده؟

صابروا بعلامت بی‌اطلاعی دستهارا از هم گشود: او نیز هنوز چیزی نمیدانست.

– ببخشید از اینکه وقتتان‌را زیاد گرفتم. اگر خبر تازه‌ای برسه به شما اطلاع خواهم داد.

مهرنساء گفت:

– خدا کنه که خبرهای خوش برسنه.

زن و شوهر از جا برخاستند. ستوان صابروا آنانرا تا دم در بدرقه کرد.

در خیابان هر دو خاموش بودند. ناپدید شدن سلطنت، خبر شهادت پدر او، جریان دوستی باتر و دختر–همه اینها طوری افکارشان را بخود مشغول داشته بود که حتی رویداد ناگوار سیلی در سایه قرار میگرفت. ولی افکار آهنگر بتدریج بسوی صحنه کلانتری معطوف میشد. محکم‌اکه خودش نمیفهمید که چطور چنین حادثه‌ای رخ داده‌است. نخستین بار بود که همسرش را اینطور تحقیر کرده بود، آنهم در حضور غیر. از این کار خود نادم بود. در عین حال نیز نمیتوانست از یاد ببرد که زنش بی‌آنکه درست خبر داشته باشد خواسته‌است دختری معصوم‌را لکه‌دار کند و رازش‌را پیش اقبال‌ستنگ فاش کرده‌است.

مهرنساء از محکم‌اکه نرنجیده بود، گناه خودرا میدانست. از درد سیلی دیگر اثری نبود، تنها قیافه گرفته و سکوت شوهرش

اورا رنج میداد. غرورش هم اجازه نمیداد که نخست سر صحبت‌را باز کند.

سر پیچ که رسیدند هر دو ایستادند: کنار خیابان جمعیت انبوهی صف کشیده بود. مامور راهنمائی با متوقف ساختن وسایط نقلیه راه‌را برای عبور اتوبوسها و گاری‌هائی که پر از کودکان انتقال یافته بود باز میکرد.

مهرنساء با آشفتگی سرش‌را بطرف شوهر برگرداند. نگاهشان یك لحظه با هم بر خورد نمود. لحظه ای بیش نپائید، ولی مهرنساء دید که بر شوهرش چه میگذرد،—پیش از آنهم پریشان‌حال بود و اکنون از برخورد ناگهانی با رنج دیگران پریشانتر گشته، بویژه حقارت رفتار خود را بخوبی احساس کرده بود. با چشم از همسرش پوزش میخواست. مهرنساء نتوانست چیزی بگوید: زاری کودکی در گاری توجه اورا جلب کرد. از جمعیت در دو طرف خیابان که تا کنون ساکت ایستاده بود دفعتاً صداهائی بلند شد:

— طفلك‌های معصوم! حالا باید تو دامن مادر باشند...

— این کوچولوها چه گناهی دارند...

زنی میگریست و اشك خودرا از دیگران پنهان نمیکرد و زمزمه کنان میگفت:

— وای، وای، ببین، زخمی هم تویشون هست...

پیرزنانی با صدای گرفته فریاد میکشیدند:

— آخ که کور بشن این فاشیستهای لعنتی! ببین این آتش بجان گرفته ها حتی بطرف بچه ها هم تیراندازی کرده‌اند!

کسی میپرسید:

— اینهارا کجا میبرند؟

مرد سفیدموئی از زنی پهلوی خود پرسید:

—میگویند ده هزار نفر آمده‌اند، راسته؟

زن چشمان خودرا با دستمال پاك کرده گفت:

— کدام ده هزار نفر، میگویند سی هزار نفرند، من با گوش خودم شنیدم...

با دیدن این منظره حس نفرتی شدید نسبت به دشمن سراسر وجود آهنگررا فرا گرفت.

بمحض اینکه آخرین گاری بچه ها گذشت محکم‌اکه با گامهای تند راهی خانه شد، بطوریکه مهرنساء، با زحمت بپایش میرسید.

آهنگر زودتر وارد خانه شد و ویتیارا دید که در آستانه در نشسته گریه میکند.

– ببین، ببین، پسر باین بزرگی گریه میکنه.– محکم‌اکه دست ویتیارا گرفت.–خوب، خوب، بسه، پسرجان. ببین مادرت هم آمد.

ویتیا ناگاه با لحن جدی از مهرنساء پرسید:

– شتر آوردین؟

محکم‌اکه گفت:

– پسرجان، شتر نبود.

– خروس قندی بود؟

– حالا برات میارم.– محکم‌اکه پسررا زمین گذاشت.–میفهمی پسرم: صبح وقتی ما از آنجا رد میشدیم هنوز خروس قندی نمیفروختند. موقع آمدن هم ما از راه دیگه آمدیم. الآن من یکدفعه دیگه میرم.

– حالا دیگه میفروشن؟–و نگاهی پر امید به پدر انداخت.

– البته، حتماً.

محکم‌اکه فوراً عازم سر گذر شد.

از هنگامیکه ویتیا آمده بود آهنگر دقیقه‌ای هم بیکار نبود. زن و شوهر آرامش نداشتند. ولی محکم‌اکه هر قدر هم که خسته و فرسوده میشد بمحض اینکه صورت پر کك و مك پسررا میدید دلش آرام میگرفت، خستگیش‌را فراموش میکرد و درد سرش برطرف میگشت. امروز نیز چنین بود: ابتدا بنظر میرسید که هیچ چیز اندوهش‌را برطرف نخواهد کرد، اما بمحض اینکه ویتیارا در آغوش گرفت فوراً احساس آرامش خاطر کرد. در راه با خود می‌اندیشید: «آفریدگار خودش انسانرا اینطور آفریده که هر گریه اش یك خنده بدنبال داشته باشه... حالا سر گذر، فقط برای خریدن خروس قندی میرم و... کار درستی هم میکنم. میگویند گول زدن بچه آسانتر از هر چیزیه. همینطور هم هست.

از هر کاری آسانتره. ولی اگر بچه‌را چند بار گول بزنی بزرگ که شد دیگران‌را گول خواهد زد».

سر گذر محکم‌اکه خروس‌قندی خرید و بخانه باز گشت.

— بگیر، پسرجان.—محکم‌اکه خروس‌قندی‌را به ویتیا داد.— تو بخور، منهم میرم یك خورده کار کنم.

محکم‌اکه لباس کارش‌را بر داشت و بطرف آهنگری رفت. اما هنوز به وسط حیاط نرسیده تغییر رأی داد. بخانه باز گشت و لباس کارش‌را سر جای خود گذارد:

— ویتیا، پوتینت‌را بپوش ببینم. بریم یك کمی گردش کنیم.

ویتیا که از خوشحالی سر از پا نمیشناخت، با لب و لوچه لوچ برای برداشتن پوتین باطاق دوید.

فصل یازدهم

محکم‌اکه و ویتیا سرگرم گفتگوی شیرینی راه دراز پرورشگاه‌را بی‌آنکه احساس خستگی کنند، پیمودند. ویتیا همینکه خود را در مقابل پرورشگاه دید، یکباره ایستاد و هراسان به محکم‌اکه چشم دوخت.

— پسرم، چرا واستادی؟ بریم!

— شما خودتون...شما خودتون مگه نگفتید که بیرونم نمیکنید؟—و گریه را سر داد.

— کی تورو بیرون میکنه؟!—محکم‌اکه نشست تا با او همقد شود.

— پس چرا شما منو آوردین اینجا؟—ویتیا با انگشت پرورشگاه‌را نشان داد.

محکم‌اکه نظر اورا در یافت. او که عموماً از حال روحی کودکان بی‌خبر بود گمانش نمیرفت که ویتیا چنین تصور خواهد کرد. دلش بحال او سوخت. اشکهایش‌را پاك کرد.

– گوش کن، پسرم، یادت هست آنروزیکه آمدی اینجا؟
ویتیا سرش‌را بعلامت تصدیق تکان داد.
– آخه، امروز هم باینجا بچه آوردن. اگر از آشناهای تو اینجا باشن چی؟ تو خودت اسماشونو گفتی.
– آها، ووا، والیا...
– خوب، اگر آنها آمده باشن؟
ویتیا به تلخی، مانند بزرگسالان پاسخ داد:
– آنها نمیتونن بیان. ووارو با مادرش فاشیستها بردن. والیا هم نمیتونه...
– خوب، ممکنه بچه‌های دیگه آمده باشن. بریم آنهارا ببینیم.– محکم‌اکه دست پسررا گرفت و تا دم در برد. ویتیا بی‌میل میرفت. هنوز گفته پدررا باور نکرده بود.

هوا صاف بود و خورشید میدرخشید. زمین پس از باران شب هنوز نمناك بود و از آن بخار بر میخاست. کودکان تازه‌وارد، گروه–گروه جلوی ناهارخوری ایستاده و چنان قیل و قالی براه انداخته بودند که بی‌شباهت به بازار مرغ‌فروشها نبود. پسربچه‌های بزرگتر در اطراف گاریها حاوی بسته‌های لباس، پتو و بالش چرخ میزدند و کوچکترها لباسهای خودرا کنده بر زمین میگذاشتند.

در محوطه تعداد زیادی بزرگسال هم دیده میشدند. از بسته‌هائیکه در دست داشتند چنین بر میامد که برای نوازش خردسالان و شیرین کردن کام آنها آمده‌اند. در بین آنها کسانی هم بودند که بمنظور دیدن کودکی که بعداً با خود بخانه خواهند برد، به آنجا آمده بودند.

ویتیا همچنان خاموش بود و خودرا بپدر چسبانده بود.
آهنگر که میخواست اورا از افکار غم‌انگیز برهاند گفت:
– پسرم، آشناهات اینجا نیستن؟ نمی‌بینیشون؟
ویتیا ابروهارا در هم کشید، به بچه‌ها نگاه کرد و ناگهان گفت:
– میشه من پهلوی بچه‌ها برم؟
– چرا نمیشه، برو جانم.

ویتیا با بدگمانی نگاهی به پدر انداخت و با وجود این بسوی کودکان رفت.

در این وقت محکم‌اکه صدای مهربان زنی‌را شنید:

— پدرجان، سلام علیکم. شما چه میخواستید؟

محکم‌اکه سررا برگرداند و زن جوان خوشپوشی‌را دید. بنظرش میآمد که دفعه پیش او اینجا نبود.

— و علیکم السلام! میخواستم که بچه ای بگیرم. — آهنگر دو باره قلبش به تپش افتاده بود.

— فکر خوبیه پدر. همسر شما هم اینجاست؟

— خیلی کار داشت، نتوانست بیاد.

— چه جور بچه‌ای میخواستید: پسر یا دختر؟ کوچك یا بزرگ؟

— فرقی نداره، دخترم.

— بچه از چه ملیتی باشه بهتره؟

محکم‌اکه سخت عصبانی شد، بطوریکه میلرزید و رنگش پریده بود.

— دخترم، من که به میدان فروش گاو و گوسفند نیامده‌ام.

— آخر پدرجان، اجازه بدید...

آهنگر با قاطعیت گفت:

— نخیر، اجازه نمیدم! اگر من حرف نزنم، مثل اینکه باز هم خواهید پرسید: برایتان لاغر لازمه یا چاق، دماغ قلمی یا فندقی، سیاه یا زرد. بچه ها همه‌شان یکی‌اند! همه‌را خدا آفریده! همه‌شان بچه انسان هستند! ملتفت شدید؟

زن خجل شد. دفتر در دستش میلرزید:

— من فقط پرسیدم...

— هیچوقت بچه‌هارا به سفید و سیاه تقسیم نکنید! در دنیا یك فاسد منحط پیدا شد، ببین چقدر بدبختی برای مردم درست کرده. او هم به کیفر اعمالش خواهد رسید!

محکم‌اکه تند برگشت و بطرف ویتیا رفت. زن با نگاهی پر اعجاب اورا دنبال کرد.

آهنگر نزدیك بچه‌ها که رسید دید که ویتیا هق‌—هق گریه

میکند و دختربچه‌ای کلاه اورا که گل‌آلود شده در دست دارد محکم‌اکه از میان کودکان گذشت و به پسرش رسید.

– چی شده؟

ویتیا چیزی نگفت. در عوض بچه‌ها از هر طرف جواب دادند:

– پزمیده که بابا داره!

– بهش گفتم: «چه کلاه قشنگی داری!» اما اون گفت: «دست نزن! کثیفش میکنی!»

– هی از لباس خودش تعریف میکنه!

محکم‌اکه ملتفت قضیه شد و در حالیکه با رنجش به ویتیا مینگریست، شروع به آرام کردن بچه‌ها نمود. سپس دست ویتیارا گرفت و به کناری برد. در آنجا دخترك مو بوری‌را دید که پیوسته نگاهش میکند.

– دخترجان اسمت چیه؟–محکم‌اکه سر ژولیده اورا نوازش کرد.

– گالیا.

دخترك به ویتیا که اخم کرده پشت سر محکم‌اکه ایستاده بود با احتیاط نگاه میکرد.

– این پسر شماست؟

– بله پسر منه... تو هم میخواهی دختر من باشی؟ میخواهی؟–آهنگر دخترك را با محبت بطرف خود کشید و پشت لاغرش‌را نوازش داد.

گالیا زیر لب گفت:

– میخوام.

– بسیار بسیار خوب. دخترکم. حالا با برادرت آشنا شو.

گالیا دستش‌را بطرف ویتیا دراز کرد و اسم خودرا گفت.

ویتیا با بی‌میلی به او دست داد و زیر چشمی نگاهش کرد.

در اینوقت پسر سفیدروئی با چشمانی سیاه و درشت دوان–دوان خودرا به دختر رسانده گفت:

– گالیا! گالیا! تو میخواهی بری؟!

– آره، میرم، آبرام.–گالیا خندان بود و چهره‌اش از شادمانی میدرخشید.

آبرام با دستپاچگی پرسید:
– برای همیشه میری؟
گالیا ساکت ماند. آنوقت محکم‌اکه ادامه داد:
– گالیا برای همیشه میره. اما اگر تو خواستی ببینیش بیا پهلوی ما.
آبرام سرش‌را بزیر انداخت. موهای درهم و ژولیده‌اش که مدتها اصلاح نشده بود صورتش‌را پوشاند. و بعد بعقب برگشت و بی‌آنکه سر برگرداند بمیان کودکان رفت. محکم‌اکه ناراحت شد. در این موقع گالیا نیز بسرعت دنبال او دوید و همینکه به او رسید چیزی گفت و برگشت.
– عموجان، میشه آبرام‌را هم با خودمون ببریم؟ پسر خیلی خوبیه.– نگاه التماس‌آمیز دخترك تا اعماق قلب آهنگر نفوذ کرد. بنظرش آمد که در همه جهان نیست کسی که بتواند در برابر التماس این کودك بی‌اعتنا بماند. آهنگر صدا زد:
– آبرام، پسرجان، بدو بیا اینجا!
آبرام نگاهی کرد. نمیتوانست تصمیم بگیرد. چند ثانیه مکث کرد و ناگهان بسوی آهنگر دوید.
– بارك‌الله!
در این میان گالیا که دامن قبای محکم‌اکه‌را در دست داشت پرسید:
– عموجان، میشه من شمارا بابا صدا کنم؟
– البته که میشه، دخترم.
بلافاصله آبرام گفت:
– پس من؟– و برقی از چشمانش درخشید.
– تو هم، پسرم!
ویتیا همچنان عبوس ایستاده بود و با سردی به گالیا و آبرام نگاه میکرد.
– همین جا بایستید. من حالا بر میگردم.– محکم‌اکه بطرف دفتر مدیر رفت. روی پلاك در نوشته شده بود «ت. نظروا». زن سرش‌را بعلامت خوش‌آمدگوئی تکان داد. معلوم شد که اورا شناخته است. محکم‌اکه نیز زن‌را شناخت. نزدیك میز پسربچه ای

با چشمان اشك آلود ایستاده بود. لباس پاکیزه‌ای بر تن داشت و به تازه واردها شبیه نبود.

– بفرمائید تو، خواهش میکنم.–نظروا از پشت میز برخاست.–تو هم پسرم، حالا برو یك خرده بازی کن، اما دور نرو، من باز صدات میکنم. خوب؟–دست روی شانه پسر زد و اورا تا دم در برد.–فکرش‌را بکنید، نه روز پیش یك زن و شوهر اورا پهلوی خودشان بردند، و امروز از آنجا برگشته.

– چرا برگشته؟–محکم‌اکه در دفتررا بست: پسر در راهرو ایستاده بود.

– همه‌اش میگه: «خواهرم‌را گم کرده‌ام» و التماس میکنه که پیدایش کنیم. مثل اینکه نمیخواهد به آن خانه برگرده، گرچه این حرف‌را نمیزنه. ازش میپرسم: «در آنجا اذیتت کردند؟» در جواب تنها گریه میکنه و دوباره حرف خودش‌را تکرار میکنه.

محکم‌اکه در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت:

– شما خوب بود باز هم ازش میپرسیدید.–و در باره کار خودش گفت:–آمده‌ام که این کوچولوهارا هم باسم من بنویسید.–آهنگر از پنجره کالیا و آبرام را که پهلوی هم کمی دورتر از ویتیا ایستاده بودند نشان داد.

– به، به، باز هم دوتا، چه آدم خوش‌قلبی هستید! بفرمائید بریم!

آنها به محوطه رفتند. نظروا یکی از مربیان‌را صدا زد:

– صنوبرا!–زنی که چند دقیقه پیش با محکم‌اکه گفتگو کرده بود نزدش آمد.–این رفیق‌را منتظر تهیه اسناد نکنید. من خودم میبرم بخانه شان. فقط اسامی دختر و پسر را بنویسید.

محکم‌اکه ناراحت شد:

– برای چی؟ اگر لازم باشه من میتوانم صبر کنم.

نظروا مؤدبانه اما با قاطعیت گفت:

– اسنادرا هنوز مرتب نکرده‌ایم. شما ناراحت نباشید. آنطوریکه لازمه تنظیمش خواهیم کرد.

– بسیار خوب، متشکرم. میرم زنم‌را خوشحال کنم.–و سپس آهسته، بطوریکه بچه ها نشنوند، گفت: گمان میکنم این پسرك

که منتظر شماست، از آن خانه خیلی دلخوری داره. اگر معلوم شد که جای بدی افتاده، بمن خبر بدهید. ما میتوانیم وضع زندگیش‌را بهتر کنیم.

– متشکرم، پدرجان، اما آخر بدون او هم شما تا حالا سه بچه برداشته اید.

– آخر اوضاع‌را هم باید در نظر بگیریم. اگر لازم شد پسرك‌را به خانه ما بفرستید. تردید نکنید.

محکم‌اکه از نظروا خدا حافظی کرد. گالیارا بغل گرفت. دخترك هم با اطمینان دستان کوچکش‌را دور گردن او حلقه کرد.

آبرام و ویتیا با هم میرفتند، اما صحبت نمیکردند و گالیا برایشان تکان میداد هنگامیکه به خیابان رسیدند ویتیا قرقرکنان گفت:

– بسه دیگه، بیا پائین، دیگه چقدر میخواهی بابامو خسته کنی؟

محکم‌اکه بشوخی ادای صدای گالیارا در آورده گفت:

– هیچم خسته نمیکنم. میبینی که من از پر هم سبکترم.

گالیا خنده‌را سر داد و دستهایش‌را به گردن آهنگر سخت فشرد. آبرام هم خندید. حتی ویتیا هم خندید. منتها رویش‌را برگرداند و صورتش‌را نشان نداد.

فصل دوازدهم

سرور و نشاط بود و ترانه و رقص. همگی جامه های زیبا در بر داشتند و کبوتران در آسمان صاف و شفاف در پرواز بودند. ناگهان همه چیز از میان رفت. پایان یافت. ابرهای تیره آسمان‌را فرا گرفت. خورشید پنهان گشت و تنفس دشوار شد...

افسران فاشیست در اتوبیلهای روباز وارد شدند. سربازان

در وسط میدان چوبه های دار برپا کرده بودند. دو مردرا که دستانشان از عقب بسته بود، بمیدان آوردند. هر یك‌را روی جعبه ای برپا داشتند و حلقه های طناب دار بگردنشان آویختند. افسریکه چکمه براقی بپا داشت با لگدی جعبه هارا از زیر پای آنها کنار زد.

سپس فاشیستها زنان، پیران و کودکان‌را بکار اجباری بردند. در مرغزاری کنار بیشه سپیدار آنان‌را به کندن خندق درازی وا داشتند، و هنگامیکه خندق حفر شد، افسر همه را در دو ردیف در کنار خندق به صف کرد. و آنگاه صدای شلیك بر خاست. و چقدر وحشتناك بود.

آبرام زیر تنه سنگین پیر مردی افتاد. و یکباره سکوت بر قرار شد. سکوتی وحشت‌زا. تنها از دورادور زمزمه جویباری که فارغ‌البال جریان داشت شنیده میشد. آبرام سر خودرا بلند کرد. ابتدا یك علف سبز و یك گل قاصد رنگ‌پریده‌را با ساقه نازکش دید و سپس تعداد زیادی آدم که پهلوی هم خوابیده بودند. بزحمت از جا برخاست و باطراف نگاه کرد. مادرش‌را دید که کمی به پهلو افتاده. نزدیکش رفت، خم شد و از وحشت بر خود لرزید—چشمان مادرش سوراخ شده بود. آبرام فریاد زد:

— مادر! مادر!

از جیغ پسرك شیشه های پنجره تکان خورد و همه یکباره از خواب پریدند. گالیا خودرا به بغل مهرنساء افکند. مهرنساء بدنش میلرزید. محکم‌اکه سعی میکرد آبرام‌را آرام کند. زنش‌را صدا زد:

— چراغ‌را روشن کن.—اما مهرنساء نتوانست برخیزد و او خودش چراغ‌را روشن کرد.

آبرام نفس میزد، مینالید. ولی چشمانش‌را باز نمیکرد. مثل اینکه گالیا پیش از همه بخود آمد و با دلسوزی از مهرنساء پرسید:

— مادرجان شما ترسیدید؟

— بخواب دخترم.

– شما نترسید. آبرام گاهی اینطور میشه. در راه هم اینطور بود. ای وای، تو هم ترسیدی ویتیا؟–گالیا دید که ویتیا خیره–خیره نگاه میکند و چیزی سر در نمی‌آورد.

ویتیا با عصبانیت جواب داد:

– خیالت رسیده... ترسیدی. خیال کردم که دزد آمده.

گالیا بطور جدی مانند بزرگسالان مصلحت اندیشی کرد:

– پدرجون، آبرامو تو رختخوابش بذارین.

محکم‌اکه ناراحت بود. آبرامرا در بغل داشت و از یك سو به سوی دیگر اطاق میرفت.

– باز هم خوابش برده. باباجون، بذارینش سر جاش.

محکم‌اکه بحرف دختر گوش کرد. آبرام‌را سر جایش گذاشت. گالیا بطرف برادر خم شد و اورا نوازش کرد.

– چرا تو داد میکشی، آبرام؟ بابا، مامان، ما، همه پهلوی تو هستیم. هیچ فاشیستی نمیتونه بتو دست بزنه.

مهرنساء گفت:

– دخترجان، بگذار بخوابه.

گالیا از پهلوی آبرام کنار نرفت.

– نه، نه، خوبه که بیدار بشه. والا باز هم خوابهای بد میبینه.

آبرام چشمهایش‌را گشود و گالیارا پهلوی خود دید.

– گالیا، ما رسیدیم؟

– کجا رسیدیم؟ ما تو خانه هستیم. بابامون با ماست. مامان هم اینجاست.

آبرام چشمهایش‌را بست و سرش‌را به بالش فشار داد. گالیا شروع کرد به گریستن:

– بیچاره آبرام... باز هم فاشیستهارا خواب میبینه.

– بیا پهلوی من، دخترجان.–مهرنساء گالیارا در آغوش گرفت.–گریه نکن آبرام بیدار شد. الآن دو باره میخوابه و دیگر خوابهای خوب میبینه.

گالیا در میان گریه گفت:

– تو قطار هم همینطور داد میکشید.–دخترك مهرنساء را بغل کرد.

محکم‌اکه چراغ‌را خاموش نمود. اطاق تاریك و آرام شد. بچه ها زود بخواب رفتند. ولی زن و شوهر خوابشان نمیبرد. از دنده‌ای بدنده‌ای دیگر غلت میزدند. آه میکشیدند و هر دو بیك چیز می‌اندیشیدند: چگونه میتوان این عائله بزرگ‌را بهتر اداره نمود. در این اثناء ناگهان از کوچه صدای حرف و غرش موتور اتومبیل بلند شد. محکم‌اکه نگران و شتابزده شروع کرد به لباس پوشیدن. مهرنساء که ناراحت شده بود پرسید:

– شما کجا؟

محکم‌اکه خیلی آهسته جواب داد:

– یواش. بچه ها بیدار میشنند. میرم ببینم، مثل اینکه کسی وارد شده.

با نوك پنجه به‌حیاط رفت و بلافاصله صدای عبدالحافظ و عارف‌بابارا شنید. «اینوقت شب چه اتفاقی افتاده؟ لابد یك خبری هست!» محکم‌اکه در حیاط‌را باز کرد. کوچه تاریك بود. ماه پشت ابرها پنهان بود و چراغی هم وجود نداشت.

محکم‌اکه دید چند نفر بسوی در حیاط همسایه میروند. نزد آنها رفت و عارف‌بابارا شناخت.

– آقا، خیر باشه.

– بچه هارا آورده‌ایم. نخواستیم تا صبح بیرون بمانند. خسته شده‌اند... به صبح هم خیلی مانده. خوبه استراحت کنند.

مرد ناشناسی بسته سنگینی‌را از ماشین پائین میآورد. عارف‌بابا فوراً به کمك او شتافت.

– صبر کن، کمکت کنم.–و سر دیگر بسته‌را گرفت و دو نفری آنرا بخانه تاجیخان بردند. محکم‌اکه دانست که بکمکش احتیاجی نیست.

بزودی ماشین دیگری رسید و در پیاده‌رو صدای چوب زیر بغل عبدالحافظ شنیده شد. اقبال‌ستنگ نیز با وی بود. در این

اواخر محکم‌اکه از این زن بیزار شده بود، اما اکنون با خود فکر میکرد: «بعضی وقتها هم آدم خوب و دلسوزیه».

عبدالحافظ هنگامیکه آهنگررا دید با لحن پوزش‌خواهانه‌ای گفت:

– اوستا سلام علیکم! معلوم میشه شمارا هم از خواب بیدار کردیم.

– باید زودتر بیدار میکردید که کمکتان کنم...

اقبال‌ستنگ رو به آهنگر کرده گفت:

– شما حالا دیگر بچه دار هستید و بچه‌هایتان زیاد شده و تو زحمت افتاده‌اید. ناراحت کردن شما درست نیست.

محکم‌اکه با خود گفت: «بالاخره نیشش‌را زد!» ولی چیزی بزبان نیاورد. منتها عبدالحافظ که در جریان بود با خنده رو به عارف‌بابا کرده گفت:

– لازمه که یکبار دیگه هم جلسه فعالان‌را تشکیل بدیم. بعضی از همشهریهای ما، بخصوص زنان، هنوز درك نمیکنند افرادیکه کودکان وارد شده‌را بفرزندی قبول کرده‌اند چقدر شایسته احترام هستند.

اقبال‌ستنگ چنین وانمود کرد که گفته اورا نشنیده‌است.

در این وقت عارف‌بابا از عبدالحافظ پرسید:

– ببینم، عبد الحافظ، تو فردا سرت شلوغه، منشی‌ات هم همینطور. پس مسأله کوپن نان برای بچه‌ها چی میشه؟

– این کار دست اقبال‌ستنگ‌را میبوسه، چاره دیگر نیست.– عبدالحافظ به اقبال‌ستنگ نگاه کرد و اقبال تند–تند با سر تصدیق کرد.–آپاء شما باید دو پسربچه با خودتان بردارید و به خانه‌ها بروید و تعداد افراد هر خانواده‌را معین کنید و اسامیشان‌را هم بنویسید.

اقبال‌ستنگ که میخواست کاربری خودرا برخ بکشد گفت:

– جمعاً بیست و هفت خانوار به محله ما آمده‌اند.

– این معلومه. ما باید دقیقاً بدانیم که چند نفرند.

فصل سیزدهم

محکم‌اکه از پنجره کارگاه به بیرون نگاه میکرد–از تماشای آفتاب لذت میبرد.

– مثل اینکه امسال بهار زود میرسه. ببینید هوا چه گرم شده. درختها هم دیگه دارند جوانه میزنند، سبزه‌ها هم نیش زده‌اند.

حمیداله که بدمیدن کوره مشغول بود جواب داد:

– وقتیکه بهار زود میاد و هوا گرم میشه خوبه، اما گاهی هم درست وقت گل دادن شکوفه‌هارا سرما میزنه.

– شگون بد نزن، برادرجان، بگذار بخت بیوه‌زنها و یتیم‌ها یاری کنه وامسال اقلا میوه فراوان باشه.

کارگاه آهنگری در خیابان پر جنب و جوشی قرار داشت. طی سالهای طولانی کار، این کارگاه برای محکم‌اکه حکم کارگاه خانگیش‌را یافته بود و به آن دلبسته و علاقمند بود. در آهنگری خانه‌اش فقط یك کوره وجود داشت، اما در اینجا هشت دم در یك ردیف یکباره با سرو صدا میدمیدند. محکم‌اکه محل کار خودرا دوست داشت. همه چیز این کارگاه، از میخ‌های ساده‌ای که به دیوار کوبیده شده بود تا سایه بانش که هنگام تابش آفتاب زده میشد، برایش عزیز بود. و نه تنها کارگاه، بلکه با خیابان آن نیز انس گرفته و برایش خوش‌آیند بود. در این اواخر در اینجا رفت و آمد عابرین و وسایط نقلیه زیاد شده بود. صدای چرخ‌ها و زنگ واگونهای برقی و سر و صدای سیل بی‌پایان اتومبیلها گاه بحدی میرسید که حتی صدای ضربه‌های پتك‌را در خود محو میکرد.

رو بروی کارگاه قهوه‌خانه بزرگی قرار داشت و جنب آن در سالهای اخیر یك مغازه خواربارفروشی باز شده بود. در کنار مغازه نیز آرایشگاه،کیوسك فروش روزنامه و مجله و کتاب کار میکرد.

محکم‌اکه در این اواخر اغلب با همسرش در کارگاه خانگی خود کار میکرد و این برایش بسیار مناسب بود. تنها اشکال در حمل مصنوعات از خانه به کارگاه در میان بود. ولی هنگامیکه کار زیاد بود و سفارشات بسیار فوری میرسید آهنگر ناچار به کارگاه میرفت. بدیهی‌است که در اینجا با تقسیم سفارشات بین شاگردان کار با سرعت جریان می‌یافت. علاوه بر این آهنگران جوان همگی به جبهه اعزام شده و تنها پیرمردان و شاگردان تازه‌کار باقی مانده بودند و از اینرو تجربه، دقت چشم و دستان ماهر وی برای کارگاه بسیار ضروری بود.

محکم‌اکه برای رفع خستگی چکش‌را بزمین گذارد، گازانبررا در سطل آب انداخت و با دستمالی که به کمر بسته بود، عرق پیشانیش‌را پاك کرد. در این فاصله حمیداله معمولا کوره‌را مرتب میکرد-خاکستر آنرا بیرون میریخت، زغال سنگ اضافه میکرد و سپس وسایل و ابزار کاررا سر جای خود میگذارد. و آهنگر از چابکی و مهارت وی درتمیز و مرتب نگاهداشتن محل کار خوشش میآمد.

آهنگر بار دیگر بسوی پنجره رفت. یك لنگه آن باز بود و از آن آفتاب بداخل میتابید و نسیم ملایمی می‌وزید. او روی درگاهی خم شد و به تماشای خیابان پرداخت. بنظرش میرسید که خیابان قیافه تازه‌ای بخود گرفته، گرچه همه چیز مانند گذشته بود: تراموای، قهوه‌خانه، مغازه، کیوسك کتاب، آرایشگاه، همه و همه. چند دقیقه به خیابان نگاه کرد و بالاخره دگرگونی آنرا در یافت: مردم تغییر کرده بودند.

همه در جنب و جوش بودند، دیگر صدای خنده و صحبتهای پر حرارت شنیده نمیشد. از قهوه‌خانه نیز دیگر جرنگ و جرنگ قوری‌ها و پیاله‌ها و صدای برخورد کفگیر به دیگ بگوش نمیرسید. خواربارفروشی هم مانند گذشته نبود که مشتریان دسته-دسته بآن داخل شده و با دستان پر، شاد و خندان از آن خارج شوند... آنجا اکنون بکلی خالیست. تنها نمك هست که آنهم با کوپن فروخته میشود. از نان شیرمال، نان روغنی و

بولکی‌های خوشمزه دیگر خبری نیست. بجای همه آنها نان سیاه چسبناك هست، آنهم از روی نرم و با کوپن.

همه شتاب دارند. مقرری خودرا با کوپن میگیرند و زود روانه میشوند - به خانه یا به کار.

سه مردی که در آرایشگاه کار میکردند تیغ و قیچی‌را گذارده به جبهه رفته بودند. آرایشگاه مدتی بسته بود. سپس دو زن جای آنهارا گرفتند، ولی آنان نیز اکثراً بیکار نشسته و غمناك به تصاویر خود در آئینه می نگرند.

تنها یك چیز در خیابان تغییر نکرده‌است. فروشنده کیوسك روزنامه حاجی میرشریف مثل همیشه سر خودرا روی روزنامه خم کرده و با عینك ته استکانیش با دقت سرگرم خواندن آنست. و فقط موهای سرش بکلی سفید شده.

شعارهای مصور روی دیوار خانه ها و مغازه‌ها چسبانیده شده. مردم دیگر به آنها عادت کرده‌اند. سابقاً اشخاص کنار آنها مدتها می‌ایستادند و بدقت تماشا میکردند و کلمات خشماگین در مورد هیتلریها و شعار «در مبارزه با فاشیستها از نیرو و جان خویش دریغ نکنید»، نظر همه‌را بخود جلب میکرد.

پسرکی هفت-هشت ساله که نزدیك مغازه پرسه میزد، نظر محکم‌اکه‌را بخود جلب کرد. چرکین بود و کت کثیف مندرسی در بر داشت. بنظر میرسید که کازاخ‌است. دستش‌را بسوی کسانیکه با نان از مغازه خارج میشدند دراز میکرد. افراد دلرحم توقف میکردند و تکه‌ای نانش میدادند. پسرك با عجله آنرا میخورد و دوباره در انتظار خارج شوندگان میایستاد. پیرزنی از نانفروشی خارج شد. کنار مغازه کمی ایستاد و به کند و کاو درون کیفش پرداخت و سپس براه خود ادامه داد. محکم‌اکه دید که کوپن زن از کیفش افتاد. خواست اورا صدا کند که پسرك آنرا برداشت و بسرعت در پی پیرزن دوید. زن از صداقت و پاکی پسر احساساتش بجوش آمد و بپاس این خدمت تکه بزرگی نان باو داد. کودك در حالیکه نان‌را در دست میفشرد، بطرف کارگاه نگاه کرد و آهنگررا دید. محکم‌اکه لبخند زد. پسرك هم در پاسخ خندید. آهنگر نسوارا از زیر زبان بدور افکند و بجای کار خود باز

گشت. هنوز حواسش متوجه کودك بود: «پسر خوبیه، پاکه». سپس آهن گداخته‌را با انبر از کوره در آورد و روی سندان گذارد و خواست با چکش آنرا بکوبد که صدائی شنید:

— عموجان، آب خوردن دارین؟

همان کودك پشت پنجره ایستاده بود. محکم‌اکه فوری قطعه آهن‌را دو باره در کوره گذارد و با خوشروئی به پسر گفت:

— بیا، بخور!—با لیوان آب از سطل بر داشت و باو داد. درست در همین لحظه ویتیا داخل کارگاه شد. کلاه نوی سرش بود و کت و شلوار تمیزی بتن داشت و بسته‌ای هم در دستش بود. از آستانه در با صدای نازك خود داد زد:

— باباجون!

محکم‌اکه سرش‌را بر گرداند:

— بیا تو، پسر، بیا تو.

ویتیا نگاهی ناآشنا به پسربچه‌ای که روی درگاهی نشسته بود انداخت، سپس با کسانیکه در کارگاه بودند سلام و علیك کرد و روی نیمکت نشست.

محکم‌اکه با تعجب پرسید:

— چرا تنها آمدی، پسرجان؟

— با مادرم آمدم. او رفت بازار.

پیرمردی که در کوره سوم کار میکرد بشوخی از ویتیا پرسید:

— کوچولو، تو این ناهار را برای همه ما آوردی یا فقط برای بابات؟

همه خندیدند، اما ویتیا که دستپاچه شده بود سرش‌را پائین انداخت. محکم‌اکه متوجه شد که پسر ناشناس موقعیکه اسم ناهار برده شد آب دهانش‌را قورت داد. بطرف پنجره رفت و از پسرك پرسید:

— خانه‌ات کجاست، داداش؟

— در جوسالی.

— آنجا که خیلی دوره، تو چطوری اینجا آمدی؟

— با قطار.

— پدر داری؟

– تو جنگ کشته شده.
– مادرت کجاست؟
– مرده.
– میخواهی با من ناهار بخوری؟
پسرك سرش‌را بعلامت نفی تکان داد.
در این بین ویتیا بی‌صبرانه پدر را صدا میزد:
– باباجون، بیا دیگه!
پسربچه که این کلمات‌را شنید با قیافه غرورآمیز و بی‌اعتنا رویش‌را بر گرداند و از درگاهی پائین پرید. محکم‌اکه نزد ویتیا رفت، بسته خوراك‌را باز کرد و مشغول صرف ناهار شد و ضمناً بدون اینکه توجه دیگران‌را جلب کند از پنجره مراقب پسرك بود. و او در پیاده‌رو ایستاده بود و به جائی نگاه میکرد. قیافه هشیارش گویا بود که به صحبت آهنگر و پسرش گوش میدهد.
– تو هم بخور.– محکم‌اکه یك تکه گوشت با استخوان بطرف ویتیا دراز کرد.
– این مال شماست، من تو خونه خوردم.
– باز هم بخور. برای دو نفرمان بسه.
پسربچه سرش‌را پائین انداخت و با حال افسرده از کنار پنجره دور شد.
...اندکی بعد مهرنساء به کارگاه آمد و بشوهرش خبر داد که صبح نظروا–مدیره پرورشگاه بخانه آمده بود، کار مهمی داشت و عصر هم دو باره خواهد آمد.
پس از آنکه مهرنساء و ویتیا رفتند باباسالی با تعجب به محکم‌اکه گفت:
– میگفتند پسر شما روسه، اما او بروسها شبیه نیست و ازبکی هم روان حرف میزنه.
– نه، نه، ویتیا روسه. فقط زبان مارا یاد گرفته، بچه‌ها همه‌شان زبان‌را زود یاد میگیرند.

– بچه با استعدادیه و چقدر با تربیته!
در این بین حمیداله نیز وارد گفتگو شد

– باباسالی، جوجه هر چه تو لانه‌اش یاد میگیره تکرار میکنه. خیلی پسر خوبیه! مهربان. همینکه منو میبینه بدو میاد سلام علیك میکنه. –و سپس رو به محکم‌اکه کرده گفت: –اوستا، خدا بشما صبر و حوصله بده! تو دو دنیا محتاج نشید!.. دخترتان هم روسه؟

– تا حالا روشن نکردیم. فکر میکنم یا روسه یا اوکرائینی. هیچ مدرکی باهاش نیست. خودش میگه: من ازبکم، دختر بابامم. دختر مهربانیه. کمی که از کار دیر میکنم میاد دم در مینشینه.

محکم‌اکه کم‌حرف، از هنگامیکه پدر خانواده بزرگی شده دیگر با میل و رغبت از فرزندان خویش سخن میگوید.

باباسالی محکم‌اکه را مخاطب قرار داده گفت:

– شما این بچه‌هارا مثل جگرگوشه‌های خودتان دوست دارید. بزرگ که شدند، آنوقت شمارا روی دست خواهند برد. خواهید دید!

محکم‌اکه از ته دل خندیده گفت:

-- خدا کنه با محبت باشند.

حمیداله در ادامه گفته باباسالی افزود:

– همینطور خواهد شد، اوستا! شما بکار خیر دست زدین، ملا محکم‌بای، و خیر به بیند! بچه‌های شما هم زنده و سلامت باشن و همیشه در صلح و صفا زندگی کنن. –و بساعت نگاه کرده گفت: – اوه، وقت رفتنه... فقط هیتلرو باید خرد و خمیر کرد، مابقی...

محکم‌اکه با قاطعیت گفت:

– بالاخره آه بیگناهها میگیردش.

کارکنان برای رفتن بخانه‌هایشان آماده میشدند. در اینوقت ناگاه مدیر آرتل اسماعیلجان که تمامی روز غایب بود پیدا شد و از آهنگران خواهش کرد کمی صبر کنند و خودش نیز روی صندلی نشست. بنظر میآمد که فوق‌العاده خسته است.

باباسالی در حالیکه روپوش کارش را می‌کند بشوخی گفت:

– اسماعیلجان میخواد یك جلسه رسمی تشکیل بده.

محکم‌اکه بعضی اوقات از اینکه باباسالی عادت داشت بجا و بیجا شوخی کند ناراحت میشد و اینبار نگاهی ملامت‌آمیز بوی انداخت و در دل گفت: «می‌بیند که اکنون کار اسماعیلجان دشوار است، این شوخی و طعنه برای چیست؟»

ولی باباسالی دست‌بردار نبود.

– هیئت رئیسه برای جلسه انتخاب خواهیم کرد؟

اسماعیلجان صاف‌دلانه خنده‌ای کرد و گفت:

– پدر، تو از شوخی دست‌وردار نیستی، اینهم کار خوبیه.

یکی از آهنگران گفت:

– مرغ میتونه ساکت باشه، اما باباسالی نمیتونه.

اسماعیلجان با صدای آهسته گفت:

– اما رفقا، مسئله جدیست. برای کارخانه ایکه تازه باینجا انتقال یافته ده نفر لازمه. ده استادکار!

باباسالی با تعجب گفت:

– ده استادکار؟! تو صاحب اختیاری، اسماعیلجان، اما از موقعیکه تو مدیر شدی ما همه‌اش می‌شنویم: «بده، بده». پس کی خواهی گفت: «بگیر»؟

اسماعیلجان شانه‌هایش را بالا انداخت: چه میشه کرد!

– در اینصورت بهتره که کارگاه‌را ببندیم. آخه اینجا که سلمانی نیست. – باباسالی از پنجره به آنسوی خیابان اشاره کرده افزود: – آنجا زنها آمدند و کمی یاد گرفتند و شروع بکار کردند. اما اینجا برای اوستا شدن سالها کار لازمه.

– باباسالی، تو خودت کمی فکر کن، آخه کارخانه تقاضا میکنه.

– توضیح اهمیت کارخانه لازم نیست، همه میدونند. تکلیف پلان چی میشه؟ آخه ما تعهد داریم هر طوری شده پلان را انجام بدیم!

اسماعیلجان بخوبی میدانست که در برنامه کارگاه تجدید نظر نخواهد شد و تغییر نخواهد کرد. او با لحنی جدیتر گفت:

– خود قادرخواجه اکه مرا خواسته بود. او امیدواره که ما در کار براه افتادن کارخانه کمك کنیم.

محکم‌اکه با صدای بلند گفت:
— اگر لازمه باید قبول کنیم.

ذکر نام قادرخواجه روحیه باباسالی را هم تغییر داد. او نگاهی برفیقانش انداخته دستهایش بطرفین گشود:

— قادرخواجه هیچوقت بی‌فکر بکاری اقدام نمیکنه. معلوم میشه که لازمه. ما اینطور میکنیم: دو نفر از کارکنان نوبه اول میدیم. رفقا موافقید؟

حمیداله افزود:

— بگذار رفقای نوبه‌های دیگه هم فکر بکنند که چه کمکی به کارخانه خواهند کرد.

اسماعیلجان برخاست و گفت:

— از ابتکار شما متشکرم، رفقا. — و دست باباسالی، محکم‌اکه و حمیداله را فشرد.

هنگامیکه محکم‌اکه از کارگاه بیرون رفت دیگر هوا تاریك بود و چراغهارا روشن کرده بودند. ساعت کار مدتی پیش بپایان رسیده بود، ولی آهنگران برای تنظیم برنامه کار بعدی خود، بطوریکه کم شدن دو استادکار لطمه‌ای بکار وارد نسازد، تاخیر کرده بودند.

محکم‌اکه در صد متری کارگاه به پسربچه کازاخ برخورد. هر دو ایستادند. چشمان باریك و درخشان پسرك با اعتماد به آهنگر دوخته شد. شاید اینجا انتظارش را میکشید.

— کوچولو، تو خانه‌ات کجاست؟ جائی برای خوابیدن داری یا نه؟

پسر خاموش ماند و محکم‌اکه بطور قطع دریافت که او بی‌جا و بی سرپرست‌است.

حس ترحم مانند همیشه باز هم بسراغ آهنگر آمد:

— بیا بریم خانه، پسرم. اولی نیستی، اما بهر حال عزیز خواهی بود.

پسر چند لحظه خاموش ماند و به آهنگر چشم دوخت، سپس تند و با هیجان دستش‌را گرفت.

دست لاغر و کوچك پسر در کف نیرو مند و پینه بسته مرد جای گرفت.

– حالا بگو ببینم اسمت چه؟

– سرسنبای.

– خوب، بریم، سرسنبای.

آهنگر و کودك در خیابانی نیمه تاریك و خلوت، در امتداد خط تراموای که نور چراغها آنرا درخشان میساخت براه افتادند.

مهرنساء که در تاریکی شب درب حیاطرا گشود ملتفت نشد که همسرش تنها نیست. و هنگامیکه بالاخره پسررا دید پرسید:

– این کیه؟

محکماکه آرام و با لحنی معمولی گفت:

– باز هم یك پسر برات آوردم.

مهرنساء نگاهشرا به پسر دوخت، سعی داشت در تاریکی شب اورا تماشا کند.

– پسرجان، تو که سلام نکردی.

سرسنبای آهسته گفت:

– سلام.

مهرنساء با مهربانی جواب داد. و هنگامیکه پشت سر مرد از ایوان بالا میرفت محجوبانه زیر لب گفت:

– منهم یك پسر دیگه برایتان آوردم.

– ماشااله.

محکماکه در شگفت بود که چگونه عائله اش با این سرعت افزایش می یابد.

– اهل اوکرائینه، اسمش ئوستاپه. و شما میشناسیدش.

– همچو چیزی نمیشه.

– میشناسید. خوب، حالا گوش کنید. عصری نظروا دوباره آمد و خیلی منتظر شما شد. از ئوستاپ صحبت کرد، از اینکه به پسری ورش داشتند ولی او دوباره به پرورشگاه برگشته... دلم بحالش سوخت. با نظروا رفتم و آوردمش خانه. آوردنش را آوردم، اما پسر هیچ نشاط نداره. نه حرف میزنه و نه غذا میخوره. معلوم میشه خیلی غصه داره.

محکم‌اکه بیخ گوش همسرش گفت:
– حالا که اینطوری شد. من فردا سرسنبای‌را به پرورشگاه میبرم. امشب بگذار همین جا بخوابه.
– این چه حرفیه؟ مگه همچو چیزی میشه؟ آنوقت مثل اینه که ما بیرونش کردیم. آزرده میشه و هرگز یادش نخواهد رفت و حق هم خواهد داشت.
– میترسم از عهده‌شان بر نیائی. منکه میبینی چه جور مشغول کارم! باید از بچه ها مواظبت کرد، خوراندشان، پوشاندشان...
– دست ور دارید! همین حالا من پیش نظروا پدر و مادر خوانده ئوستاپ‌را سرزنش کردم... ابداً، ابداً بیرونش نمکنم. از کی بدتره؟ بعد هم پیش ما همیشه یك لقمه نان برایش پیدا میشه.
– پسرجان، بیا پهلو من.
پسرك نزد مهرنساء رفت.
مهرنساء دستی به سر و گوش پسر کشید و گفت:
– شاید حالا فقط دست و صورتتو بشوریم. دیر وقته. صبح که شد حمومت میکنیم.

فصل چاردهم

مهرنساء مانند همیشه سپیده دم برخاست. سماوررا آتش کرد و بشوهرش گفت:
– امروز مثل اینکه میخواهید تو خانه کار کنید... پس سر سرسنبای‌را هم بتراشید، میخوام تا ناشتائی بشورمش. خیلی کثیفه، مثل اینکه از آتشخانه لکومو تیو بیرون آمده.
– معلومه که کثیفه. تو قطارها، تو راهها ول بوده. بیدارش کن.

مهرنساء به اطاق رفت، بروی سرسنبای که دم در خوابیده بود خم شد. پسرك زود از رختخواب بلند شد.

— بارك‌اله پسر، یکدفعه که صداش کردم پا شد. آی ویتیاء، تو هم پا شو! میشنوی، ویتیا!.. هیچ دلش نمیخواد پا شه...

محکم‌اکه سرسنبای‌را در ایوان نشاند، سرش‌را خیس کرد. پسرك آهسته خواهش کرد:

— عموجان، میشه سرمو نتراشی؟

— نمیشه پسرجان، سرت خیلی کثیفه. مگر درد میگیره؟

— آره، درد میگیره!

— یك خرده طاقت بیار.

ویتیا با چشمان خواب آلود دم در ظاهر شد. یك قدم بجلو برداشت و وقتیکه سرسنبای‌را دید ایستاد و با بهت زدگی پرسید:

— باز هم یکی دیگه؟

پشت سر ویتیا ئوستاپ به ایوان آمد. او نگاه کنجکاوانه ای به محکم‌اکه و سرسنبای انداخت.

ویتیا سرش‌را بطرف ئوستاپ برگردانده و در حالیکه محکم‌اکه را نشان میداد گفت:

— این، اول از همه منو اینجا آورد، فهمیدی؟ پدر منه، فهمیدی؟

محکم‌اکه پس از پایان سرتراشی سرسنبای نزد ئوستاپ رفت:

— خوب، بگو ببینم، منو شناختی؟

— شناختم، تو پرورشگاه دیدمتون.

— آفرین، یادت نرفته.—و سپس با مهربانی افزود:—حالا بگو ببینم چه جور خوابیدی؟ اینجا میمونی یاکه در میری؟

ئوستاپ خجالت کشید و خاموش ماند.

— مهری، اگه میخواهی سرسنبای‌را بشوری بیا.

مهرنساء یکسطل آب گرم، صابون، لیف آورد و همه‌را کنار لگن گذارد. سرسنبای‌را صدا کرد، پیراهنش‌را کند و سپس خواست شلوارش‌را در آورد. اما پسرك محکم کمر شلوارش‌را گرفته بود و بی‌صدا مقاومت میکرد.

– آب سرد میشه، چرا اینطوری میکنی؟
پسرك شلوارش‌را محکمتر گرفت:
– در نمیارم.
در این وقت محکم‌اکه پهلوی پسر آمد و به مهرنساء گفت:
– تو برو، خودم میشورمش. پسرجان، شلوارت‌را در آر!
بمحض اینکه مهرنساء رفت، سرسنبای لخت شد و توی لگن نشست. محکم‌اکه یك مشربه آب از سطل برداشت و روی سرش ریخت. سرسنبای تکانی خورد و چشمانش‌را محکم بست.
– ویتیا، بیا اینجا. صابون و لیف‌را وردار، پشتشو لیف بکش.
– آه، آه، چقدر کثیفه.–ویتیا با کراهت روترش کرد، خودش‌را گرفت و همچنان سر جای خود ایستاد.
– تو هم وقتیکه اومدی اینجا همینطور بودی. زودباش آب بریز.
– صابون که اینو پاکش نمیکنه.
– پس چی پاکش میکنه؟
– قشو براش لازمه.
– چرند نگو، پشتشو لیف بکش.
ویتیا دستهایش‌را بکمر زده گفت:
– آها، دیگه چی؟ بگذار خودش لیف بکشه.
محکم‌اکه با اوقات‌تلخی گفت:
– ای کج فهم!–و ئوستاپ‌را صدا زد.– بیا اینجا پسرجان، لیف‌را وردار.
ئوستاپ با بی‌میلی نزد آنها رفت. با یکدست لیف‌را بر داشت و با دست دیگر صابون و شروع به لیف کشیدن کرد.
– محکمتر پسرم. مثل آدم زنده.
ئوستاپ محکمتر شروع به لیف زدن کرد، ولی ناگهان اشك از چشمانش سرازیر شد. محکم‌اکه نتوانست سببش‌را بپرسد، زیرا در این موقع ویتیا که رنجیده خاطر در کنج ایوان نشسته بود نیز با صدای بلند شروع به گریه نمود. گالیا هم که بدو نزد ویتیا آمده بود شروع به هق و هق کرد. محکم‌اکه با ناراحتی

به آنها نگاه کرد و سپس رو به سرسنبای کرده سرش داد کشید:

— پس تو چرا ساکتی؟ تو هم گریه کن.

سرسنبای هم باور کرد و جیغش‌را سر داد. مهرنساء وحشت زده به ایوان دوید.

— آه! چه خبر شده؟

محکم‌اکه شانه‌هایش‌را بالا انداخت. از دستهای صابونیش کف میریخت. چیزی دستگیرش نشد، آنوقت صدای خودرا بلند کرد:

— بسه! ساکت شید!

بچه‌ها فوراً ساکت شدند.

— تو چرا گریه کردی، ویتیا؟ بگو ببینم.

— شما چرا به ئوستاپ گفتین «پسرم»؟ پسر شما منم.

— تو هم پسر منی، او هم، آبرام هم، سرسنبای هم. گالیا هم دختر منه. فهمیدی؟ همه شماها بچه‌های من هستید.—محکم‌اکه سعی میکرد آرام و نرم صحبت کند و لبخند محبت‌آمیزی بر لبان داشت.

ویتیا خودش‌را بیشتر گرفت. نشسته بود، پاهارا تکان میداد و دماغش‌را بالا میکشید.

— خوب، تو بگو، دخترکم، جیر جیرو، تو چرا گریه کردی؟

— تقصیر ویتیاست. رفتم پهلوش، پرسیدم: «چرا گریه میکنی؟» و او قایم وشگونم گرفت.

— پس اینطورا—محکم‌اکه نگاهی تند به ویتیا انداخت.

محکم‌اکه سپس رو به آبرام نمود که بطور نامحسوس بین آنها پیدایش شده بود.

— تو چت شده بود؟

— عموجان، من که گریه نکردم.

ویتیا زیر لب گفت:

— آبرام فقط شبها گریه میکنه.

مهرنساء رو به سرسنبای کرده پرسید:

— تو چرا گریه کردی؟ پسر باین بزرگی!

— خودشون بمن گفتند: گریه کن، منهم گریه کردم.

همه با هم خندیدند، خنده‌ای پر نشاط.
وقتیکه بچه ها ساکت شدند محکم‌اکه نزد ئوستاپ رفت که همچنان خاموش بود و خنده دستجمعی هم بر او تأثیری نگذاشته بود.
— فقط ئوستاپ بما نگفت چرا گریه کرد. بگو ببینم، پسرم.
— خواهرم... — و از نو گریه را سر داد.
مهرنساء پسررا در آغوش گرفت، نوازشش کرد.
— خواهرت چی شده؟ بگو بما پسرجان.
— خواهرم گم شده.
— کجا گم شد؟
— همین جا، تو ایستگاه. مادرم که میمرد بمن گفت: «تو غیر از له‌سیا کسی‌رو نداری. همیشه با هم باشین». —ئوستاپ گریه اش بیشتر شد.
— گریه بسه، مردباش. گریه که دردرا دوا نمیکنه. الان ناشتائی میخوریم و میریم خواهرت‌را پیدا کنیم. خوبه؟—محکم‌اکه با عجله شستشوی سرسنبای‌را تمام کرد و پس از آنکه لباسش‌را پوشاند به بچه ها نشانش داد:
— نگاهش کنید! ببینید چه تمیز و قشنگ شده؟
ویتیا طاقت نیاورده گفت:
— اوف، قشنگ‌رو ببین! سرش مثل هندونه سفیده.
محکم‌اکه که از رفتار ویتیا بسیار ناراضی بود، میخواست سرش داد بزند، اما خودداری کرد و گفت:
— هیچ همچو چیزی نیست، ویتیا. ببین چه سر گرد و خوبی داره. خوب، مادر، ناشتائی بما میدی یاکه منهم گریه بکنم؟
گالیا تا این حرف‌را شنید دامن قبای محکم‌اکه را گرفت و با وجد شعف فریاد زد:
— بابا، باباجون، یك دفعه گریه کن!
— خوب نیست، دخترم! بهتره که هیچوقت این اتفاق نیفته. وقتیکه مرد گریه کنه خیلی بده. حالا بریم تو اطاق، چائی بخوریم. ئوستاپ، تو هم سرت‌را بالا بگیر، بسه! میریم دنبال خواهرت که پیدایش کنیم. حالا این سطل‌را وردار. بارك‌اله پسر!

محکم‌اکه پس از صرف صبحانه دست ئوستاپ‌را گرفت و بیرون رفت. مهرنساء مصلحت ندید که شوهرش به جستجو بپردازد:

— وقت بیخود هدر میره، خودتان‌را خسته میکنید! ئوستاپ میگه پی خواهرش خیلی گشتند. اگر له‌سیا تو شهر بود پیدا کردنش آسان بود. شاید به یکی از بخشها فرستادنش.

آهنگر حرف زنش‌را قبول نکرد.

— نا امیدی کار شیطونه.

روش ئوستاپ در قبال سفارش مادر، آهنگررا سخت تحت تأثیر قرار داده بود. او با خود میگفت: «از حالاکه گفته مادرش‌را مقدس میشمره، آدم خوبی خواهد شد! اگر برای راضی شدن دلش هم باشه پی خواهرش میگردم».

هر دو خاموش میرفتند. شاید ئوستاپ طبیعتاً کم‌حرف بود، و شاید هم اندوه درونی آنچنان قلب کوچکش‌را میفشرد که جائی برای سخن گفتن نمیگذارد. آهنگر نیز غرق در افکار خویش بود.

تراموای خلوت بود. از سیل کارگران و کار کنان که بسر کار میشتابند کاسته شده بود. آهنگر و ئوستاپ با تراموای روانه پرورشگاه شدند.

به پرورشگاه آشنا در خیابان سمرقنددروازه رسیدند. محکم‌اکه در حالیکه دست ئوستاپ‌را گرفته بود نزد مدیره رفت.

از خوش‌شانسی مدیره پرورشگاه—نظروا در دفترش بود. ولی کیف بسته‌اش که روی میز قرار داشت گویای آمادگیش برای بیرون رفتن بود. نظروا بخواهش آهنگر مدت زیادی به ورق زدن دفتر بزرگ فهرست اسامی پرداخت. ئوستاپ روی صندلی دستهایش‌را محکم بهم قلاب کرده چشم به دفتر بزرگ دوخته بود و اطمینان داشت که مدیره حتماً جای خواهرش‌را پیدا خواهد کرد.

مدیره پس از بررسی دقیق سرش‌را تکان داده گفت:

— نخیر، له‌سیا تریشنکورا اینجا نیاوردند.

ئوستاپ بکلی روحیه‌اش خراب شد و روی صندلی کز کرد. خدا حافظی کردند، بیرون آمدند. محکم‌اکه پسررا دلداری داد:

– پسرجان، اوقاتت تلخ نشه. جاهای دیگررا هم میگردیم. حالا گوش کن واست تعریف کنم.

محکم‌اکه برای سرگرم کردن ئوستاپ جریان نخستین باری که بپرورشگاه «تخته پل» رفته بود برایش نقل کرد. مفصل و شیرین صحبت میکرد و حکایت خودرا وقتی بپایان رسانید که دیگر بپرورشگاه رسیده بودند. در اینجا نیز مدیره پرورشگاه دفتر فهرست اسامی را با دقت و دلسوزی جستجو کردو در پایان گفت:

– له سیا تریشنکو اینجا نیامده. به پرورشگاه شماره دوازده هم یك سری بزنید.

دوباره براه افتادند. محکم‌اکه برای سرگرم کردن ئوستاپ داستان تازه خوشمزه‌ای برایش تعریف کرد. ولی این بار هم موفقیتی حاصل نشد. پسر دو بار لبخند زد، ولی به سر نشاط نیامد. در اینهنگام آهنگر بطرف قهوه‌خانه پیچید.

– خوب، داداش، بریم یك پیاله چائی بنوشیم.

تازه به آستانه قهوه‌خانه رسیده بودند که برنامه «اخبار» از رادیو آغاز شد. پیرمردی ریش‌سفید پیاله چای در دست به بلندگو خیره شده بود. پهلوئیش قوری بدست بر جای خشك شده بود. قهوه‌چی که با حوله روی شانه ظرفهارا خشك میکرد نیز بی‌حرکت ایستاده به بلندگو خیره–خیره نگاه میکرد. نزدیك درب چند نفر زن که با لباس‌کار نشسته و با عجله ناهار میخوردند نیز بشقابهارا گذارده ساکت ماندند. کسی به آمدن محکم‌اکه توجهی نکرد. آهنگر ئوستاپ‌را روی تخت چوبین کوتاهی که رویش قالیچه انداخته شده بود نشاند و خود نیز پهلویش نشست.

صدای بلندگو در فضای قهوه‌خانه طنین‌انداز شد:

– نیروهای ما پس از پیکارهای شدید شهر... را ترك کردند.

سکوت تلخی حکمفرما شد. تنها زنی با صدای بلند هق و هق‌کنان گریست. معلوم بود شهری که بدست دشمن افتاده برایش بویژه عزیزاست. شاید در آن شهر بدنیا آمده و تحصیل کرده و شاید اکنون نیز نزدیکانش در آنجا بسر میبرند...

برنامه «اخبار» بپایان رسید. بلندگورا خاموش کردند. پیرمردی که پیاله در دست داشت سکوت‌را شکست و با صدای پرهیجانی گفت:

– شغال تکه بزرگی ورداشت.–و این سخن تأثیر هیجانبخشی در بین حاضران داشت.

– پدرجان، گلوگیرش میشه! بالاخره خفه‌اش خواهند کرد.

– شهررا میگیره، اما مردم تسلیم شدنی نیستند.

– بگذار ارتش مانیرومند باشه!.. مردجنگی بقدر کافی داریم...

محکم‌اکه در این گفتگو وارد نشد. او دستمال خودرا باز کرد و از آن چند تکه نان و مقداری برگه زردآلو در سینی ریخت.

– نان وردار، پسرجان، با برگه بخور، قوتش بیشتره.– و یك پیاله چای ریخت و به ئوستاپ داد. سپس با در قوری به قوری زد، قهوه‌چی‌را صدا کرد و باو تعارف نمود:

– بنشینید، با ما چائی بخورید.

قهوه‌چی محکم‌اکه را شناخت و با میل نزدش نشست. آهنگر در باره ئوستاپ و در باره جستجوی خواهرش مفصل با وی صحبت نمود. سپس قهوه‌چی شروع به صحبت کرد:

– اوستا پارپی از «پست کوچه» یك بچه گرفته. چکمه‌دوز سبیلو که یادتان هست خانه‌اش نزدیك «حوضچه» بود؟ میگویند او هم یك دختر ور داشته... آن معلم عینکی که آنوقتها در کلاسهای اکابر درس میداد، آنهم یك بچه گرفته. اما نمیدانم پسراست یا دختر. خوبه که سری باو بزنید... او خیلی از بچه‌های بی‌پناه‌را جابجا کرده.

– از راهنمائیهای شما متشکرم. شاید مارا به رد درست هدایت کنه. پسرجان، تو هم زود باش بخور و بریم.

قهوه‌چی دستی بسر ئوستاپ کشید و به پسر قوت قلب داد:

– خواهرت پیدا میشه. سوزن که نیست گم بشه، آدمه!

ئوستاپ از قهوه‌چی خیلی خوشش آمد، نه تنها بخاطر سخنان امیدبخشش، بلکه از اینرو که او چابك و زبر و زرنگ بود، با قوری سنگین فرز راه میرفت، تند و سبك از سماور بزرگ

آبجوش در قوری میریخت و هرجا که در قوری صدا میکرد فوری بی سر و صدا آنجا حاضر میشد.

در چهره پسر حتی آثار خرسندی پدیدار گشت. او پیاله خالی‌را از جلوی خود کنار زد و گفت:

— مرسی، خوب سیر شدم.

آنها دست یکدیگررا گرفته بطرف «پست کوچه» رفتند. در آنجا ناکامی در انتظارشان بود: اوستا پارپی پسر بر داشته بود، نه دختر.

سپس محکم‌اکه و ئوستاپ به خانه نزدیك «حوضچه» رفتند. در یك لنگه کوتاهی‌را زدند. زنی میانه سال با دختر بچه پنج—شش ساله ایکه پیراهن نوی از اطلس به تن داشت بیرون آمدند. زن با دلسوزی به سخنان مرد گوش داد و گفت:

— دختر ما همینه که جلوی شما ایستاده. رفتنتان پیش معلم هم بی فایده‌است. دختر او بزرگه و لااقل دهسال داره.

محکم‌اکه بفکر فرو رفت:

— پسرم، حالا چه کار کنیم؟

ئوستاپ خاموش ماند، ولی اشك در چشمانش حلقه زده بود.

— بریم یك سری هم به باشگاه بزنیم. میگویند آنجا هم بچه هارا جا داده‌اند. تو خسته نشدی؟ ما تمام روزرا داریم میگردیم.

ئوستاپ حاضر بود سراسر شب‌را هم راه برود، بشرط اینکه جستجو قطع نشود.

هنگامیکه آنها به باشگاه رسیدند دیگر هوا بکلی تاریك بود. نور چراغهائیکه در فاصله های دور از هم قرار داشتند تاریکی شب‌را میشکافت. در ایوان جلوی درب دربان چاق و چله کوتاه قدی شبیه به چند متکای روی هم چیده شده، نشسته بود.

— سلام علیکم.—و مؤدبانه پرسید:—چه فرمایشی داشتید؟

محکم‌اکه علت آمدنش‌را برای وی توضیح داد و دربان ضمن ابراز دلسوزی گفت:

— نمیدانم چکار کنم... مدیر اینجا نیست. فقط یك زن مربی

با بچه‌هاست. بچه‌ها همه خوابند. شاید خود پسر بره نگاه کنه؟..

– این خیلی خوب میشه. نمیدانم‌چه جور از شما تشکر کنم.

– اختیار دارید، اختیار دارید! این حرفها چیه! بریم زودتر، اما اگر ممکنه یواش... خیلی یواش...

با نوك پا به باشگاه رفتند. در تالار بزرگی کودکان روی تختخوابهائی که پهلوی هم قرار داشتند خوابیده بودند.

تختخوابها کافی نبود و روی برخی از آنها دوتائی هم خوابیده بودند. ئوستاپ در تاریك و روشنی تالار که از لامپ کوچکی نور میگرفت، از وسط تختها میگذشت و با حوصله به چهره کودکان خوابیده نگاه میکرد. چند بار سراسر تالاررا پیمود، ولی له‌سیارا پیدا نکرد.

– نیست.–و سرش‌را پائین انداخت.

دربان دلش بحال پسر سوخت وخواست کمکی بکند. از محکم‌اکه پرسید:

– به پرورشگاه شماره سه رفتین؟

– رفتیم.

– به شماره شش؟

– آنجا هم رفتیم.

– به پرورشگاه «تخته پل» هم سری زدید؟

– ما تو همه پرورشگاهها بودیم.

– بد نبود یك سری هم به ایستگاه راه آهن میزدید.

محکم‌اکه مثل اینکه با خود حرف میزند گفت:

– بله، فقط ایستگاه مانده، اما ارزش داره که شب آنجا بریم.

– برای ایستگاه رفتن که شب و روز فرقی نداره. آنجا هیچوقت جنب و جوش قطع نمیشه.

– بیا، پسرجان، یك سری هم به ایستگاه راه آهن بزنیم. شاید بختمان یاری کنه.–آهنگر که از خستگی پایش‌را میکشید بسوی ایستگاه تراموای روانه شد و ئوستاپ نیز در عقبش سلانه–سلانه راه میرفت.

میدان جلوی ایستگاه و میدانچه های اطراف آن پر از جمعیت بود. اشخاص روی نیمکت‌ها، کیسه ها، چمدانها نشسته بودند و از بیم آنکه مبادا دیگری جایشان‌را بگیرد از جای خود بر نمیخاستند.

دیدن این انبوه جمعیت رنگارنگ هر بیننده‌ای‌را غرق در اندوه و تأثیر میکرد: زنان و پیرمردان و کودکان با لباسهای کهنه، پوشش غیر کافی در مقابل سرما، کفشهای پاره. تقریباً همه صورتها ورم کرده، چشمها خسته و رنجدیده.

اکنون چند ماه بود که تاشکند به انتقال یافتگان از نواحی جنگ زده پناه میداد. بنظر میامد که شهر بیش از گنجایش خود سکنه پیدا کرده و از کم‌جائی رنج میبرد. با وجود این همه انتقال‌یافتگان بتدریج جابجا میشدند. اهالی همه خانه ها و اطاقهای خالی خودرا در اختیار آوارگان میگذاردند و آخرین لقمه نان خودرا با آنان تقسیم میکردند.

معذالك صدها نفر مدت زیادی بود که در ایستگاه راه آهن باقی مانده بودند. آنها در اینجا و آنجا در میدان روی نیمکتها، روی علفهای سرمازده موقتاً زندگی میکردند. محکم‌اکه انتظار نداشت چنین اجتماعی از آوارگان‌را در اینجا ببیند. او دست ئوستاپ‌را محکمتر فشرد، از مقابل آنهائیکه در پیاده‌رو خوابیده بردند گذشت و آهسته بسوی بنای ایستگاه رفت.

ناگاه در مقابل آنها زنی با چهره کشیده، چشمانی درشت و درخشان که پیراهن مندرسی بر تن داشت از زمین برخاست. انگشتر طلای خودرا از انگشت بیرون آورد و بسوی آهنگر دراز کرد:

— پول نمیخواهم. نان، نان... برای پسرم...—زن گریه کنان کودك خودرا که روی کیسه‌ای دراز کشیده بود نشان داد.

محکم‌اکه دست اورا کنار زد، دستمال کمر خودرا باز کرد، دو تکه نان و باقیمانده برگه زردآلورا از آن بر داشت. زن با چشمان از حدقه بیرون آمده به مرد مینگریست.

— بگیرید، بگیرید! چیز قابلی نیست.

زن مصرانه خواهش کرد.

انگشتررا بگیرید.

محکم‌اکه انگشتررا گرفت. آنوقت زن آرام شد، نان و برگه‌را به کودکش داد. آهنگر در رفتن شتاب نکرد. بعد آهسته دستش‌را بسوی زن دراز کرد. زن نیز بگمان اینکه مرد ناشناس قصد خدا حافظی دارد دستش‌را دراز نمود. آهنگر انگشتر در دست زن گذارد، انگشتان ئوستاپ‌را فشرد و بی‌آنکه بعقب نگاه کند به تندی از آنجا گذشت. ئوستاپ دست آهنگررا با دو دست گرفت و طوری خودرا بوی چسپاند که محکم‌اکه دانست چیزی از چشم تیزبین کودك پنهان نمانده‌است.

محکم‌اکه و ئوستاپ دفتر آوارگان‌را در ایستگاه بزودی یافتند و خواست خودرا با دوشیزه‌ای که بازوبند سرخ بسته بود در میان گذاشتند. دوشیزه دفتری‌را که آن نیز قطور بود بر داشت و شروع به ورق زدن کرد. محکم‌اکه و ئوستاپ در اینموقع توجهشان به کودکانی بود که کنج دیوارها روی تشکها دراز کشیده بودند. این کوچولوها گوئی بیمار بودند، هیچیك سرش‌را بلند نمیکرد و بعضی‌ها گریه میکردند. دو دوشیزه دیگر با بازوبند سرخ از بچه ها مواظبت مینمودند. در این وقت دوشیزه نوبتچی که دفتررا ورق میزد گفت:

— پدرجان، در این فهرست نام چنین دختری نیست. شما آگهی‌هارا خواندید؟

— کدام آگهی‌ها؟

— آگهی‌هائیکه در خیابانها، همه جا چسبانیده شده.

— دخترم، توجه نکردم.

— یقین تاریك بود، متوجه نشدید.—نوبتچی یکی از دوشیزگانیرا که کنار کودکان بیمار بود صدا زد:—مسعوده، بیا اینجا—دختر زود آمد و با محکم‌اکه سلام و علیك کرد.—فانوس پهلویت هست؟

— برای چی؟

— فانوس وردار و همه آگهی‌هارا به این عموجان نشان بده.

مسعوده محکم‌اکه و ئوستاپ‌را به خیابان راهنمائی نمود. تمام دیوارهای بنای بزرگ ایستگاه پوشیده از آگهی‌ها بود. مسعوده فانوس‌را بالا گرفت.

«کولیا! هر روز یکشنبه ساعت شش عصر من اینجا منتظرت خواهم بود. مادرت ماریا»...

در روشنائی فانوس بر صفحه کاغذ چهار خانه‌ای دیگر چنین خوانده میشد: «دخترم ئوکسانا! من و مادر بزرگت در زیستگاه کارخانه سابق کار گرفته‌ایم. نشانی مارا از دفتر آوارگان بپرس. یودوکیا گورباتنکو»... روی یك تکه روزنامه با خط درشت نوشته شده بود: «پسرم‌را جستجو میکنم. شش ساله، موهای فرفری، در سمت چپ بینی‌اش یك خالست. اگر کسی خبرش‌را بمن بدهد تا زنده‌ام سپاسگذارش خواهم بود. و از پیش از او تشکر میکنم. الیزاوتا سینیکایته. نشانیم: محله غیرت، خانه ۱۳٤»... «تاماراجان! من جلوی درب سالن شش خواهم بود. مادرت والنتینا».

مسعوده گفت:

— در اینجا در باره دختر شما چیزی نیست.—و محکم‌اکه و ئوستاپ‌را به سوی ستون دیگر هدایت کرد. دوشیزه آگهی‌های روی این ستون‌را نیز از چشم گذراند. آنجا هم در باره له‌سیا چیزی نبود. آنها آگهی‌های چند ستون دیگررا نیز از نظر گذراندند. و همه دیوارهای بناهای واقع در میدان‌را نگاه‌کردند. محکم‌اکه سخت متأثر شده بود. او در وراء هر آگهی سرنوشت انسانی‌را میدید و در خلال هر سطر رنج کودکان بخت برگشته ایرا که از محیط پر محبت خانه وخانواده دور افتاده بودند و اشك مادرانشان و امید و آرزوهائی‌را که در این تکه های کاغذ نهفته بود مشاهده میکرد.

مسعوده از خواندن یك آگهی که روی دیوار یك بنای دو اشکوبه ای چسبانیده شده بود خنده‌اش گرفته گفت:

— گوش کنید، به بینید یك دوشیزه چه می‌نویسه: در سراسر راه بتو می‌اندیشیدم. در ایستگاه گمت کردم. ئولس عزیز، بی تو نمیتوانم زندگی کنم. نزد ما بیا، خوب؟ ما در کارخانه زندگی میکنیم. نشانی مارا از دفتر آوارگان بگیر، میدانی، ها؟ چشم انتظار تو... گالیا پروسنکو».

محکم‌اکه نیز خندید و گفت:

– جوانیه، دخترجان، شاید هم همدیگر را پیدا کنند. ولی چرا در بسیاری از نامه ها گفته میشه که نشانی را از دفتر آوارگان بگیرید؟

– در بین کارخانه هائی که باینجا منتقل شدند تعدادی دفاعی هستند. خودتان میدانید که نباید نشانی آنها نوشته بشه، آخر همه جور آدمها پیدا میشند.

آنها بطرف درختانی که در طول پیاده‌رو قرار داشتند رفتند. در اینوقت ناگاه از تاریکی زنی بسوی آنها دوید و در حالیکه دستش را بطرف مسعوده دراز کرده بود فریاد کشان گفت:

– منم، منم: مارینا!

مسعوده با آرامی پاسخ داد:

– میدانم، میدانم، یادم هست.

– دخترم حالا میاد. همین جاهاست.–ویکباره ساکت شد، به کنار پیاده‌رو رفت و با حالتی بسیار هیجانی بکلی بی‌حرکت آنجا نشست.

مسعوده محکم‌اکه را بطرف دیواری که در آن نزدیکی بود برد و آهسته یکی از آگهی‌هارا خواند:

– «دخترجان، اگر تو در تاشکند هستی ساعت هشت کنار این درخت بیا. من هر روز اینجا منتظر تو خواهم بود. مادر تو مارینا». اینرا همین زن نوشته.

محکم‌اکه پرسید:

– موضوع چیه؟

– دیوانه شده. هر روز ساعت هشت میاد اینجا و تا وقتیکه خوب از سرما نلرزیده همین‌جا می‌نشینه. گاهی هم به اداره آوارگان میاد و از حال دخترش می‌پرسه. ما آرامش میکنیم و تسکینش میدیم.

– بیچاره! شما پی دخترش میگردین؟

– دخترش مرده.

– مادر نمیدانه؟

– دخترش بزرگ بوده، فاشیستها جلوی چشم مادر با تیر کشتنش...

– پروردگارا! بعداز همه این مشقتها باز هم زنده‌است!
– بنظرش میاد که دخترش زنده‌است... عروسش در فابریك کار میکنه، خانه شان آنطرف ایستگاهه. گاهی عروسش میاد اینجا، طوری راضیش میکنه و بخانه میبردش.

محکم‌اکه آهسته گفت:

– چه مصیبتی! مصیبتی که دیده و شنیده نشده... پروردگارا...

جلوی درب اداره آوارگان محکم‌اکه و ئوستاپ از مسعوده جدا شدند. دوشیزه هنگام خدا حافظی گفت:

– اگر از دختر شما خبری بدست آوردیم من خودم بشما اطلاع خواهم داد.

محکم‌اکه و ئوستاپ خسته و گرسنه سوار تراموای شدند. ئوستاپ بکلی از دل و دماغ افتاده بود، آهسته و شکوه‌آمیز نفس میکشید. کنار پنجره باز نشسته بود و اندوهگین منظره شب هنگام شهررا تماشا میکرد. محکم‌اکه دو باره در افکار خود فرو رفته بود: «چقدر آدمهارا ناراحت کردم، تمام روزرا در شهر پرسه زدم و همه اش بی‌ثمر بود. آدم اصلا همین طوره... بدنیا میاد و بتدریج خود با همه عوالمش یك دنیای درست و حسابی میشه ... مثلا همین کوچولو، ئوستاپ، خودش عالمیة. مگر آنهائی که تو خانه مانده‌اند اینطور نیستند؟ همان ویتیای ککمکی هم یکدنیائیه. کوچولو هست، اما با اراده، حسود، بدخلق. همان آبرام! پسرك بیچاره! مثل اینکه از آن دنیا برگشته ... چقدر رنج کشیده... همان دخترك دماغ فندقی... و همان سرسنبای شیطان و بلا که خجالت میکشید شلوارش‌را در بیاره. یعنی دیگه بزرگ شده... آدم باید با حال و روحیه هر کدام اخت بگیره و بدونه که چی دوست داره و چی دوست نداره... بچه ها زینت و آرایش این دنیا هستند. دنیا بی اینها چه معنا داره؟ صحرای خشکه! چطوری هیتلر سرش نمیشه؟ نکنه جانوریه که به سیمای آدمی در آمده؟ ولی حکمروائیش طولانی نخواهد بود. بیخودی نیست که میگویند: بالاخره سوز اشك گوسفندها گرگ‌را کور خواهد کرد.

در اینموقع ئوستاپ در پیاده‌رو زنی‌را با دختری دید. نگاهش‌را به آنها دوخت و سپس یکباره از جا پرید و فریاد زد:
– له‌سیا! اونها – له‌سیا!
تراموای پیچید. محکم‌اکه گرچه باور نکرده بود، اما زود بطرف راننده رفت:
– خواهش میکنم نگهدارید!
راننده با لحن قاطعی پاسخ داد:
– نمیشه.
– ما پی خواهر این پسرك میگردیم، فکرش‌را بکنید، همین حالا اورا دید. لطفاً نگهدارید.
راننده ترامواى نگاهی به محکم‌اکه و ئوستاپ انداخت و ترمز کرد. ئوستاپ پائین پرید و مثل باد بعقب در امتداد خط ترامواى دوید. آهنگر نیز بدنبالش دوید، ولی بزودی به‌نفس افتاد، توقف کرد و ئوستاپ‌را صدا زد:
– بسه، پسر! یقین بنظرت آمده.
ئوستاپ از دور در میان تاریکی جواب داد:
– خودش بود، له‌سیا بود.
– کدام سمت رفتند؟
– از اینطرف پیچیدند. شما همین جا وایستید تا من بیام. من میدوم دنبالشون. له – سیا! منم ئوستاپ!
فریاد ئوستاپ در خیابان خلوت میپیچید. پسر در خیابان مشجر کنار میدانچه‌ای میدوید تا بسر دو راهی رسید. ناچار متوقف شد. آشفته حال بود و بار دیگر خواهرش‌را با فریاد صدا زد.
و ناگهان از ته خیابان صدای دختر بچه‌ای بگوش رسید:
– من اینجام!
– له – سیا!
– ئوس – تاپ!
دو کودك در کنار مجسمه وسط میدانچه بهم رسیدند. له‌سیا خودرا بگردن برادر آویخت و ئوستاپ اورا محکم در آغوش گرفت و مدتی رهایش نساخت. تشخیص اینکه میگریند و یا میخندند– دشوار بود. محکم‌اکه بزحمت توانست حرفی بزند.

– خدارا شکر که همدیگررا پیدا کردین! – و با دستمال عرق صورت خودرا خشك کرد.

زن با تعجب گاهی به کودکان و گاهی به محکم‌اکه که بسختی نفس میکشید و صدای آن شنیده میشد نگاه میکرد و بالا خره با ناراحتی گفت:

– حالا چکار باید کرد؟ چه بکنیم؟

محکم‌اکه که کمی نفسش آرام شده بود گفت:

– خوب شد که بچه‌ها همدیگررا پیدا کردند. حالا فکر میکنیم که چه باید کرد.

– اگر برادر پهلوی شما بمانه و له‌سیا نزد من، آنها راضی میشمند؟.. – و ناگهان بفکرش رسید و پرسید: شما جای پدرش هستید؟

– خواهرجان، شما خوشحال باشید که آنها همدیگررا پیدا کردند. خیلی عذاب کشیدند. میبینید، میترسند از هم جدا بشند. نظروا، مدیره پرورشگاه خیلی خوشحال میشه. زن من اصلا باور نخواهد کرد. راستی که چه خوب شد! –آهنگر آنچنان خوشحال بود که گوئی همه خستگیهایش یکباره برطرف شده‌است. خودرا سبك احساس میکرد. او در این لحظه اضطراب درونی زن‌را درك نمیکرد.

– خوب، ئوستاپ، دیگه ماچ و بوسه بسه. بگذار منهم با او سلام علیك کنم.

ئوستاپ بی‌آنکه دست از گردن خواهرش بردارد باو گفت:

– له‌سیا، سلام کن. ما با این عموجان از صبح زود تا حالا دنبالت میگردیم.

آهنگر دخترك‌را بغل گرفت و با کف دست پهنش سر اورا نوازش داد:

– دختر خوب من، دختر ماه من!

همه این رویدادها زن‌را افسرده و غمگین ساخته بود. از له‌سیا چشم نمیگرفت. از روی ناراحتی دستمال‌را در دست مچاله میکرد. محکم‌اکه دختررا بزمین گذارد و او دوباره خودرا به برادر چسبانید.

آهنگر آهسته بزن گفت:

– دیگه کسی نمیتونه اینهارا از هم جدا کنه.
– ملتفتم. میشه پسررا هم بگیرم، اما میترسم سخت بشه. من تنها هستم...
– در اینصورت من دختررا ور میدارم.
زن در حالیکه بغض گلویش‌را میفشرد گفت:
– چی؟ آه، نه، نه... من دیگه بهش اخت گرفته‌ام، دوستش دارم.
آنوقت محکم‌اکه رو به ئوستاپ کرد:
– پسرجان، گوش کن: این خاله‌جان معلوم میشه تنهاست. امشب تو و له‌سیا خانه خاله بمونین، تو پهلوی خواهرت باش، با هم حرف بزنین. فردا من پهلویتان خواهم آمد. اگه خوشت اومد آنجا میمانی، خوشت نیومد خانه خودم میبرمتون، و اگه از خانه من هم خوشتان نیومد، آنوقت یك فكر دیگه میکنیم.
زن با خوشحالی گفت:
– خیلی خوب، متشکرم. خوب بچه‌ها بریم...
اما ئوستاپ له‌سیارا بخود فشرد و با قاطعیت گفت:
– نه خودم میرم و نه له‌سیارو میدم. میخوام برم خانه پهلوی ویتیا، آبرام، گالیا...
محکم‌اکه بزن نگاه کرد و شانه‌هایش‌را بالا انداخت.
زن بسوی دختر رفت، در آغوشش گرفت، بوسیدش.
– دختر عزیزم، میخواهی منو تنها بگذاری؟
ولی دختر بی‌حرکت ایستاده بود و محکم به برادرش چسبیده بود.
در اینوقت آهنگر دوباره بحرف آمد:
– اوقاتتان تلخ نشه، خانه ما بیائید، با ما دوست میشید، با زن من مثل خواهر میشید.
– متشکرم، عموجان، حتماً میام.–زن کیف خودرا گشود، و زیر چراغ برق روی تکه کاغذی نشانی خانه‌را نوشت. سپس مدتی در وسط میدان غمگین و افسرده ایستاد، دستش‌را تکان میداد. و آماده بود با کمترین اشاره‌ای بدنبال دختر بدود و باز گرداندش.

هوا تاریك میشد و مهرنساء سخت ناراحت بود. از محکم‌اکه و ئوستاپ خبری نبود. خوراك در دیگ وا رفته بود. او شام کودکان‌را داد و به رختخواب روانه‌شان کرد. در سکوت شب دل‌واپسیش شدیدتر میشد. دم به دم به‌حیاط میرفت گوش میداد و با عجله باز میگشت.

ناگهان پشت در صدای صحبت و صدای پا شنید، سراپا گوش شد. بالاخره دید محکم‌اکه، ئوستاپ... و مثل اینکه با کسی دیگر داخل شدند.

— کجا بودید؟ صبح دیدم پلك چشمم میپره و دلم پائین میریزه. میخواستم مانع رفتن شما بشم.

ئوستاپ خواهرش‌را نشان داد و با خوشحالی گفت:

— پیداش کردیم.—و له‌سیارا نزد مهرنساء برده مثل آدم بزرگ گفت:

— له‌سیا، این مادر ماست. سلام کن، مادر خیلی، خیلی خوبیه.

دختر آهسته سلامی گفت، ولی هنوز خودش‌را به ئوستاپ چسبانده بود.

— سلام، سلام، کوچولوی من، خوب، بگذار ببینمت.— مهرنساء بطرف دختر خم شد و دختر یکمرتبه با اطمینان خودرا در آغوشش افکند.

— تو چه دختر خوب و مهربانی هستی. بگو ببینم، کجا بودی؟ ما هی پیت میگشتیم... حالا دیگه محکم نگهت میداریم...

محکم‌اکه به همسرش نگاه میکرد و با خود میگفت: «این زنها چه آدمهای عجیبی هستند. چه زود خشمشان به نشاط و نگرانیشان به آرامش بدل میشه. نگاه کن، مهرنساء دیگه از خوشحالی در پوستش نمیگنجه، دختررا آنطور بغل کرده مثل اینکه واقعاً دختر خودش‌را دیده».

سر و صداها، خنده‌های بلند و پر نشاط ئوستاپ بچه‌هارا از جا بلند کرد. آنها هنوز خوابشان نبرده بود: نگرانی مادر در آنان نیز تأثیر کرده و خواب‌را از سرشان پرانده بود.

گالیا که له‌سیارا در آغوش مهرنساء دید دوان بسوی مادر رفت و بگردنش آویخت.

— مادر، مادرجان!

— بیا، اینهم دختر همبازیت. با هم بازی کنید، مثل خواهر با هم بزرگ بشید.—مهرنساء له‌سیارا بزمین گذارد و بدنبال محکم‌اکه به ایوان رفت.

ویتیا زود به محکم‌اکه خبر داد:

— پدرجون، میدونی، شما که رفتین عکاس اینجا اومد. عکس ماهارا ور داشت و گفت باز هم میام.

آبرام گفت:

— پدرجون، عکاس گفت: «بچه ها، پدر شما قهرمانه». این راسته ها؟—و به چشمان محکم‌اکه مینگریست.

و سرسنبای با هوش زود افزود:

— عکاس گفت مادرمون هم قهرمانه.

محکم‌اکه در حالیکه قبایش از تن بیرون می‌آورد نگاهی پرسش‌آمیز به مهرنساء انداخت.

مهرنساء نیز تأیید کرد:

— درسته، یك رفیق از روزنامه آمده بود. در باره همه بچه ها پرسید، نوشت، عکس انداخت. بشما هم سلام رساند.

— برای چی؟

— گفت باز هم میاد. میخواد با شما صحبت کنه. میگفت خیال داریم تو روزنامه بنویسیم که شما این بچه هارا نگه داشتید و تربیتشان میکنید.

— مگر تنها ما هستیم که اینکاررا میکنیم؟ چی هست که بنویسند؟ بهتره بنویسند که چه عذابی این بچه ها کشیده‌اند، تا همه مردم عالم بدانند که ما از دست هیتلر چه میکشیم.

— خوب، بسه! بیخود اوقاتترا تلخ نکن! هر جوری بخواهند، میکنند، شاید هم اصلا چیزی ننویسند. حالا بیا با له‌سیا و ئوستاپ شام بخورید.

قادرخواجه ناراحت و عصبانی بود. از جا برمیخاست، در دفتر راه میرفت، میخواست فکرش‌را جمع کند. گوئی حوادث ناگوار از در و دیوار برایش میبارید و خلاصی از آنها ممکن نبود. سیگار نیم سوخته اش‌را از زیرسیگاری برداشت، لای دندانهایش گذارد و فندك زد. فندك نگرفت، ظاهراً بنزینش تمام شده بود.

گوشی تلفن‌را برداشت، شماره‌ای‌را گرفت و در عین حال بلااراده فندك میزد و سیگاررا لای دندانهایش فشار میداد. شماره جواب نداد. با عصبانیت فندك‌را روی میز انداخت و شروع به قدم زدن کرد.

– دیروز محکم‌اکه درست گفت، با این زغال چه چیز میشه درست کرد؟ تنها دود داره و بو.

قادرخواجه چهره خشمگین آهنگر بیادش آمد: ابروها در هم کشیده، روی چین‌های پیشانیش عرق نشسته، دستهایش دوده‌ای... محکم‌اکه دم‌را میدمید، ولی زغال نمیگرفت و دود سیاهی از کوره بلند میشد که فضای آهنگری‌را پر کرده بود...

قادر خواجه به اطاق انتظار رفت که در آنجا منشی‌اش مشغول ماشین کردن بود.

– میسر، دخترم...

ولی متوجه شد که میشود جمله‌را ناتمام گذارد، چه، زن جوانی که سیگارکش نیست یقیناً کبریت و فندك ندارد. سری تکان داد و به شعبه برنامه‌ریزی رفت، بی‌آنکه حرفی بزند سیگارش‌را با سیگار ایوان ایوانویچ آتش زد و بیرون آمد، مثل اینکه بیم داشت از او سئوالی بنمایند.

پس از رفتن مدیر، نگاههائی بین ایوان ایوانویچ و کارمندان دیگر رد و بدل شد: بنظرشان قادرخواجه ناراحت بود.

میسر فندك بدست در دفتر ایستاده بود:

– حسابدار گاهی بنزین همراهش داره، برم ببینم.

میسر دریافت که قادرخواجه حواسش جای دیگر است و متوجه گفته او نشده، آهسته از در بیرون رفت.

در این وقت تلفن زنگ زد. قادرخواجه گوشی‌را برداشت:

– بله. سلام علیکم! در ایستگاه راه آهن؟ معذرت میخوام،

متوجه نشدم در خود ایستگاه؟.. بسیار خوب... بله، بله... متشکرم.

مدیر با تعجب شانه‌هایش‌را بالا برد: جلسه در ایستگاه برای چه؟ و اگر در باره کار راه آهن‌است، دیگر ما چرا در آن شرکت کنیم؟ آنهم ساعت نه... درست ساعت نه که دخترم معتبر حرکت میکنه...

میسر وارد اطاق شد.

– حسابدار هم بنزینش تمام شده، سنگ چخماقش‌را داد.– و آنگاه فندك بی‌بنزین، دو سنگ چخماق و یك لوله کوچك آهنین فتیله داررا روی میز گذاشت.

قادرخواجه بجلو نگاه میکرد و بلا اراده دستش جاقلمی‌را تکان میداد و مثل این بود که چیزی نشنیده.

میسر رئیسش‌را خوب میشناخت،– میدانست که در این حال تکرار لازم نیست، هرگاه بخواهد، خودش میگوید. ببهانه مرتب کردن روی میز زیرسیگاری‌را خالی کرد، نامه های امضا شده‌را برداشت و نگاه نشده‌هارا به کناری گذارد.

قادرخواجه حضور میسررا فراموش کرد، سیگاری برداشت و دستش‌را بطرف فندك دراز کرد. میسر یاد آوری کرد:

– سنگ چخماق که هست. من حالا برایتان میگیرانم.

فرز سنگهارا بهم زد، جرقه پرید، فتیله‌را گیراند و به قادرخواجه داد. مدیر بی‌اختیار خندید:

– معلوم میشه دخترم، تو هم یاد گرفته ای.

– ترابجان هم از همین سنگها داره. وقتیکه اکبریت نیست من خودم با اینها آتش میزنم.

– بله، جنگ خیلی چیزها بما یاد داد. عیبی نداره، تحمل میکنیم و این روزها از یادمان خواهد رفت.

میسر خوشحال شد که قادر خواجه بحرف آمد. میخواست از این فرصت استفاده کرده از رنج خود بگوید، ولی حرفی نزد. آه سردی کشید. قادرخواجه به او نگاه کرد و متوجه صورت رنگ پریده زن شد.

– دخترم، چه شده؟ بگو ببینم.

میسر صورت خودرا در میان دو دست گرفت، برگشت و از دفتر گریخت. قادر خواجه از پی او به اطاق انتظار رفت. دستش‌را که از شدت گریه لرزان بود گرفت، به دفتر برد و روی کاناپه نشاند.

— بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟—قادرخواجه استکان آبی بدستش داد، اما میسر آرام نمیگرفت، میگریست و بدنش میلرزید.—حرف بزن، دخترم! آخر چه شده؟

میسر بسختی گفت:

— شوهرم... به جبهه ... میره...

قادرخواجه که پهلوی میسر روی کاناپه نشسته بود برخاست، بطرف میز رفت، سیگاری بر داشت و دستش‌را بطرف فندك دراز کرد، ولی یادش آمد که کار نمیکند، سنگ چخماق‌را گرفت. سرش‌را بطرف میسر برگرداند و پرسید:

— چه وقت؟

— شب. ساعت نه.

— ساعت نه؟ پس چرا تو اینجا نشسته‌ای؟ چرا تا بحال چیزی نگفتی؟

میسر ساکت ماند، چشمش به لکه جوهری روی قالی دوخته شده بود.

قادر خواجه بنرمی گفت:

— گوش کن، کاغذهایت‌را جمع کن و زود بخانه برو. ترا بجان میره، و تو... زود برو خانه!..

میسر خواست از در بیرون برود که مدیر از او پرسید:

— گفتی ساعت نه، بله؟ شاید دختر منهم با همین قطار میره.

میسر مثل اینکه باورش نشده باشد با تشویش پرسید:

— کی؟ کی؟

— معتبر.

— آه، معتبر؟ چطور؟ دانشکده تمام نکرده؟ — میسر سر جایش خشك شده بود و به قادرخواجه نگاه میکرد.

قادرخواجه نتوانست باین پرسش پاسخ بدهد. دستش‌را به پشتش گذارد و دو باره در اطاق شروع بقدم زدن کرد.

میسر دلسوزانه به رئیس نگاه کرد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

– چرا قبلا بمن نگفته بودید؟

– دخترجان، دیروز عصر معلوم شد. خوب دیگر معطل نشو. ساعت نه، ساعت نه. همه چیز ساعت نه! برو!

مدیر دستش‌را روی شانه میسر که همچنان بی‌حرکت ایستاده بود گذارد و بآهستگی بطرف در روانه‌اش کرد.

گاهی همه مصائب و ناگواریها یکباره ظاهر میشوند... اکنون زغال نیست. ذخیره آهن فقط تا آخر ماه کافی است. آهنگرانیکه قادر بودند با یك ضرب پتك حتی سندان‌را دو نیم کنند به جبهه رفته‌اند و جای آنان‌را پیران و کودکان و زنان گرفته‌اند. اما هر روز سفارشات تازه میرسد.

علاوه بر همه اینها، معتبر، یگانه دخترش، سعادتش، زندگیش، نور چشمش...

قادر خواجه روی صندلی نشسته بود، نگاهش‌را بی‌اراده به پنجره دوخته و در فکر غوطه‌ور بود...

معتبر عزیز دل پدر و مادر و آرام‌جان آنان بود. گاهی که کمی دیر بخانه میآمد، خانه خالی بنظر میرسید، و مادرش دیگر از دم در خانه کنار نمیرفت. اینك همین دختر همچون مردان دلیر عازم جبهه‌است. پدر و مادر انتظار چنین حادثه‌ای‌را نداشتند، چه هنوز یکسال به پایان دانشکده‌اش باقی مانده‌است... دیروز معتبر تصمیم خودرا بمادر گفت. مادرش–اعتبار، بمحض شنیدن این خبر رنگش پرید و کنار جوی آب بیهوش بزمین افتاد. تا عصر در حال اغماء بود. قادر خواجه هم کم مانده بود از حال برود و هرگاه دخترش اورا بمحض ورود بخانه در آغوشش نمیگرفت، شاید بزمین میفتاد. معتبر احساس کرد که چگونه قلب پدرش شدیداً میتپد. او که تا کنون صدها بار قلب بیماران‌را گوش کرده، هرگز چنین تپش تند و پرصدائی‌را نشنیده بود.

معتبر آهسته سرش‌را از روی سینه پدر بر داشت و با لبخندی ساختگی بوی نگاه کرد. پدر نیز که سر اورا همچنان

نوازش میداد کوشش کرد لبخندی بزند و سپس بریده-بریده گفت: «دخترجان، زنده و تندرست باش، خودت‌را حفظ کن...» معتبر از بیم آنکه مبادا حال پدرش نیز خراب شود، اورا محکم در آغوش نگاهداشت و با مهربانی گفت: «بریم پیش مادر...» و اورا به ایوان برد.

— خیلی خوب، دخترجان، تو دیگر برو بکارهایت برس.

قادرخواجه از ایوان بالا رفت، با زنان همسایه که پهلوی تخت همسرش نشسته بودند سلام و علیك کرد و سرش‌را روی بالین همسر خم کرده گفت:

— نگاهش کن! این دیگه چه حالیه؟ بلکه فکر میکنی وقتی دخترت تحصیلاتش‌را هم تمام کرد و دکتر هم شد باز هم تو خانه بنشینه و رماتیسم تورا معالجه کنه؟ حالا که دکتر شده، و زمان جنگه. باید در یکی از بیمارستانها یا درمانگاهها کار بکنه. تو خیال میکنی یکدفعه زیر آتش میفرستندش؟ تو بیمارستانها عقب جبهه کار خواهد کرد، بزخمیها کمك خواهد کرد... در عقب جبهه!

اعتبار که گوئی از شنیدن آخرین کلمات شوهرش کمی آرامش یافته بود سرش‌را از بالش بلند کرد. در این هنگام معتبر به ایوان آمد.

قادر خواجه از اطاق مجاور دخترش‌را صدا زد و نگاهی جدی بچشمان معتبر انداخت و با صدای آهسته، بطوریکه همسرش نشنود باو گفت:

— دخترجانم، خودت‌را حفظ کن و در عین حال شجاع باش! اما مادرت بهیچوجه نباید بدانه که تو مستقیماً عازم جبهه هستی... باو بگو که در بیمارستانی در عقب جبهه کار خواهی کرد. در هر بیمارستان نظامی که کار کنی، فرقی نداره. پستش صحرائیست و نشانیش شماره‌ایست. حالا برو پهلویش و یك چائی هم بمن بده، من کمی کار میکنم...

تمام شب چشم بهم نگذارد. صدای مادر و دخترا میشنید که در اطاق مجاور با هم نجوا داشتند و گاهی با گفتن: «هیس، بابا...» صحبت یکدیگررا قطع میکردند.

قادرخواجه صبح با عجله صبحانه خورد و برای آنکه

گونه های فرو رفته و چشمان گود افتاده‌اش‌را به همسر و دخترش نشان ندهد با شتاب سر کار آمده بود.

اینك ترابجان، راننده‌اش نیز که قادر خواجه برایش همچون پدر بود به جبهه میرود.

بفکر فرو رفته بود و پی در پی سیگار میکشید، حوادث روز گذشته و نیز چشمان گریان و بی فروغ چند لحظه پیش میسررا بیاد میاورد و از بی‌حسی خودش سخت ناراحت بود. بی‌اراده سنگ چخماقهارا بهم میزد، فتیله را روشن و خاموش میکرد، بطوریکه اثر دوده بر سر انگشتانش باقی مانده بود.

رشته افکارش با آمدن اسماعیلجان پاره شد. سلام و علیك کردند.

— چقدر بموقع آمدی، داداش. کارها چه جوره، رفیق صدر؟

اسماعیلجان خسته و پریشان‌حال بنظر میرسید. بسختی شروع به صحبت کرد:

— قادر خواجه اکه ، شما امروز دخترتان‌را...

— برادرجان، نوبه اش رسیده. او هم مثل همه. کار و بار تو چه جوره؟

— بهتره امروز از کار صحبت نکنیم. من همین حالا اینجا شنیدم که معتبر به جبهه میره...

— صبر کن ببینم، تو لا بد کاری با من داشتی؟

— بله ، آمدم که ...—او در گفتن تردید داشت، کاغذی‌را دور انگشتانش میپیچید.

— خوب، دنبالش‌را هم بگو.

— قادر خواجه اکه ، شاید فردا با هم صحبت کنیم؟

— چرا؟ پس بنظر تو من باید بخاطر اینکه دخترم میره همه کارهایم‌را چند روز بتاخیر بیاندازم. آیا چنین کاری در این روزهای دشوار درسته؟ بگو!

اسماعیلجان دستهایش‌را بعلامت تردید حرکت داد و سرش‌را پائین انداخت. قادرخواجه بلند شد، سیگارش‌را آتش زد و دو باره دور میز شروع به قدم زدن کرد. چشمان کنجکاوش‌را به همصحبت خود دوخته بود.

اسماعیلجان بسختی نفسی کشید و یکباره سرش‌را بلند کرد:
— مرا از کار صدارت آرتل آزاد کنید.
قادر خواجه که انتظار شنیدن حادثه ناگواری‌را داشت، خنده‌را سر داد. سپس دستش‌را روی شانه او گذارده گفت:
— چطور، از شغلت ناراضی هستی؟ شاید پشت میز من بنشینی؟
— قادر خواجه اکه، من شوخی نمیکنم.
— منهم شوخی نمیکنم.
— میخوام به جبهه برم.
— در آنصورت با هم بریم. تنها باین شرط که هر جا حکومت گفت همانجا بریم.
— کسی اختیار نداره منو اینجا نگهداره.
— گفتم که با هم میریم. و حالا یك مطلب دیگه: تو پهلوی محکم آهنگر بودی؟
— ما هر روز همدیگررا میبینیم. مگر چه شده؟
— خانه اش رفته ای؟ بچه هایش‌را دیده‌ای؟
اسماعیلجان یکمرتبه قیافه اش باز شد:
— من از این آدم ماتم برده. ما سالهاست که با هم کار میکنیم، معلوم میشه من خوب نشناخته بودمش.
— چطور؟
— او مثل بره سر بزیر و بردبار و مثل ابریشم نرم بود، بنظرم آزارش به مگس هم نمیرسید. شاید شیر گاو هم نمیخورد، باین حساب که حق گوساله است...
قادر خواجه خندید و گفت:
— حالا شیر میخوره؟
اسماعیلجان افزود:
— سابقاً او فقط خانه و محل کارش‌را بلد بود، هر اتفاقی که میفتاد خونسرد بود و معتقد بود که همه کارها دست خداست و همه اش درسته.
قادر خواجه با بی‌صبری پرسید:
— خوب، حالا چطور؟

– حالا بکلی تغییر کرده. من اکثراً در باره او فکر میکنم. نمیشه باور کرد که او همان آدمه. فکرش‌را بکنید: يك بچه برداشت و بعد دومی و بعد سومی... الآن او از شش بچه نگهداری میکنه. به اینها باید نان و آب داد، پوشاندشان. هر کدام مواظبت ودلسوزی لازم داره. مرد دلش مثل دریاست. باز هم بچه های خودش باشه يك چیزی، اما نگهداری بچه های غیر چیز دیگریه. آنوقت آدم باید هم پدر باشه و هم مربی... شما لابد آثارماکارنکورا خوانده‌اید؟

– خوانده‌ام.

– باور کنید که محکم‌اکه هم مثل ماکارنکو ذاتاً مربیه. معلوم نیست اینهمه مهر و محبت، طاقت و تحمل‌را از کجا پیدا کرده. همه‌اش تکرار میکنه که: «از حالا باید بفکر اینها، به فکر آتیه اینها باشیم-این بالاترین وظیفه‌است». بنظر من او حاضره که آغوشش‌را برای همه کودکان یتیم در دنیا باز کنه».

قادر خواجه که با رغبت به صحبتهای اسماعیلجان گوش میداد پرسید:

– زنش چطور؟

– من از زنش هم متعجبم. مهرنساء مثل خیلی زنهای نازای دیگر کمی ممسك و بخیل و خودخواه بود، از بچه‌ها هم مثل اینکه خوشش نمیامد. اما حالا بیائید ببینید که چطوریه. اصلا يك آدم دیگریه. یا سابقاً درست نشناخته بودیمش و یا اینکه مثل شوهرش تغییر کرده. مادر پیر من همه‌اش میگه: «پسرجان، خدا يك شعله محبت تو دل اینها روشن کرده و امر داده که با آن شعله این بچه‌های یتیم‌را گرم کنند...».

اسماعیلجان افزود:

– من احساس کردم که وضع محکم‌اکه دشواره و باین جهت سعی میکردم که در کار فشاری باو وارد نشه. چراکه او هم در کارگاه و هم در کارخانه کار میکنه. و بطور کلی او خوب بداد ما میرسه. اوستا محکم ملاحظه‌کاری من‌را حس کرد و پریروز خوب از خجالتم در آمد.

– چطور؟

– بمن گفت: «داداش‌جان، شکر خدا که بازوهام هنوز قوت داره و چشمهام میبینه. بچه ها بجای خود و کار هم بجای خود». من دیگه صدام در نیامد.

قادر خواجه دود سیگارش‌را بیرون داده با لحن آرامی گفت:

– جنگ در جبهه و پشت جبهه یك آزمایشی برای افراده. پایداریشان‌را، وجدانشان‌را، محبتشان‌را، پاکیزگی اخلاقشان‌را آزمایش میکنه، خوب و بدرا از هم جدا میکنه.

اسماعیلجان در دنباله صحبت خود در باره آهنگر گفت:

– یك چیز بیچاره‌را عذاب میده. حالا چهار ماهه که از پسرش نامه نگرفته.

– از خواهرزاده مهرنساء؟

– بله، اما حالا دیگه پسرش شده. خیلی ناراحته، ولی سعی میکنه نگرانی خودش‌رو نشان نده.

قادر خواجه آهی بعلامت همدردی کشیده گفت:

– بیچاره...–و سپس بساعتش نگاه کرد.–خوب، داداش، بریم، تو راه حرف میزنیم.

فصل شانزدهم

یکساعت بحرکت قطار مانده بود. قادرخواجه وقتی اطمینان یافت که معتبر و ترابجان با هم خواهند رفت تصمیم گرفت سری به طالار ایستگاه بزند. هنگام روانه شدن بدخترش زیر گوشی گفت که بزودی باز خواهد گشت.

قادرخواجه جلوی طالار سالیوا را دید و از وی در باره جلسه پرسش نمود. سالیوا گفت:

– رهبران سازمانهای مرکزی و شهری در جلسه شرکت میکنند و خود عثمان‌اکه آنرا اداره خواهد کرد.

قادرخواجه با ناراحتی گفت:

– آه، چه بد شد! ساعت نه دخترم به جبهه حرکت میکنه و همین ساعت هم جلسه، نمیدانم تکلیفم چیست.

سالیوا بفکر فرو رفت.

– بله، خوب نشد... صبر کنید ببینم! آق سقال که اینجاست میشه از او اجازه گرفت...—و آستین قادر خواجه را گرفت.

قادرخواجه از رفتن نزد آخونبابایف امتناع میکرد:

– نه، نه، خوب نیست.

– خوب، حالا که شما خجول هستید من خودم میرم اجازه میگیرم.

سالیوا پس از چند دقیقه که بنظر قادرخواجه بسیار طولانی آمد، باز گشت و بالبخندی نویدبخش گفت:

– بروید نزدش.

قادرخواجه از شنیدن این حرف عرق بر پیشانیش نشست. روانه طالار شد. طالار پر از کودك بود که ایستاده یا نشسته و یا دراز کشیده بودند. قیافه‌ها بقدری بی‌رمق و چشمها بحدی بیحالت بود که وی بنظرش آمد بسیاری از آنان جان سپرده‌اند. این منظره آنچنان تأثیری در مرد بجا گذارد که نزدیك شدن آخونبابایف‌را آناً متوجه نشد. آق‌سقال صورتش زرد و بیخون و فرسوده بود. آهسته راه میرفت و کمی تلو تلو میخورد.

– قادر خواجه، شما حتماً دخترتان‌را بدرقه کنید.—و در حالیکه دستش‌را روی شانه قادرخواجه میگذارد اضافه کرد:— زود باشید، زود بروید. اگر به بیورو نرسیدید عیبی نداره، من اینجا هستم و بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.—آخونبابایف پس از کمی تأمل افزود:

– و یادتان نره از طرف من به دخترتان سلام برسانید.

قادرخواجه تشکر کرد و با سرعت بطرف سکو رفت. دخترش‌را در میان جمعیت در کنار قطار یافت. معتبر به پدر لبخندی مسرت بخش زد، اما به صحبت گرم خود با دوشیزگان مشایعت کننده همچنان ادامه داد. همانجا در کنار واگن

اسماعیلجان ایستاده بود. وی پس از آنکه در روشنائی چراغ صورت گرفته قادرخواجه را دید با تعجب پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

قادرخواجه اسماعیلجان‌را به کناری کشید.

– برادرجان، از جهنم میام، از جهنم واقعی! – و چند پك محکم به سیگارش زد. – ما از محکم‌اکه تعجب میکردیم! هر چقدر هم آدم سنگ دل باشه باز هم طاقت نمیاره این منظره وحشت‌زارا ببینه!

اسماعیلجان نخستین بار بود که قادرخواجه را اینطور مضطرب و پریشان‌حال میدید.

– شما کجا بودید؟

– بنای ایستگاه پر از بچه است. اکثرشان بی‌صدا دراز کشیده‌اند و حتی قدرت آب خواستن‌را هم ندارند. مانند جسدهای زنده... آخر برادر، اینها انسان هستند، بچه های انسان هستند... آخونبابایف هم آنجاست...

اسماعیلجان قضیه را درك کرد و دیگر نیازی به پرسش نبود.

در این هنگام فرمان: «به واگنها!» داده شد.

اسماعیلجان دست قادرخواجه را گرفت و آهسته گفت:

– بهتره که دخترتان ملتفت نشه...

– نه، نه... بهیچوجه...–قادرخواجه یقه خودرا درست کرد و با دستمال پیشانی و چشمان خودرا پاك نمود.

معتبر پیش از سوار شدن با دوستانش خدا حافظی کرد، پدرش‌را تنگ در آغوش گرفت و سپس خودرا به آغوش مادر افکند و مدتی همچنان باقی ماند و بالاخره از او جدا شد و بسوی واگن‌رفت. مادر ناله‌ای کرد و بیهوش شد. همراهانش اورا نگاه داشتند، با بوی محلول امونیاك اورا بهوش آوردند و کوشیدند وضعش‌را از دخترش پنهان دارند. ولی معتبر که روی پله واگن ایستاده بود دید و متوجه گردید.

سوت ممتدی حرکت‌را اعلام داشت. قطار براه افتاد و بتدریج بر سرعت خود افزود و نگاه قادرخواجه مدتی بدنبال آن بود. نور چراغهای برق در خطوط آهن منعکس میشد، چراغهای راهنما

چشمك میزدند، صدای سوت لکوموتیوها که روی خطوط ایستگاه جا بجا میشدند از هر طرف بگوش میرسید. قادرخواجه احساس نمود که قطار، پاره‌ای از دلش‌را برای همیشه با خود میبرد. از اسماعیلجان خواهش کرد همسرش‌را بخانه برساند و خود با شتاب بسوی بنای ایستگاه روان شد.

جلسه تازه آغاز شده بود و قادرخواجه میخواست روی صندلی نزدیك درب بنشیند، ولی آخونبابایف اورا دید و با اشاره جای خالی‌را در ردیف اول نشان داد و او آهسته بجلو رفت.

عثمان یوسف‌اف صدارت جلسه‌را بر عهده داشت. مسئله پذیرش و جا دادن به کودکانیکه از شهرها و دهات آسیب دیده از جنگ‌آمده بودند مطرح بود. کمیسیون مسئول جابجا کردن گزارش میداد. حمیدوف نماینده کمیساریای ملی فرهنگ جمهوری و عضو کمیسیون پیرامون افزایش میزان پذیرش در پرورشگاهها و گشایش پرورشگاههای جدید و نیز در باره سوخت وخواربار برای کودکان وارد شده مشغول صحبت بود. وی گفت:

– تا امروز بیست و هفت هزار و سیصد و نوزده کودك وارد و جابجا شده‌اند. ضمناً تعداد کودکانی که اهالی شهر نگاهداریشان‌را بر عهده خود گرفته‌اند در این رقم داخل نیست.

در این وقت عثمان یوسف‌اف با لحن جدی پرسید:

– پس کودکانی که در طالار مجاور خوابیده‌اند بچه حسابی هستند؟

– رفیق یوسف‌اف، امروز دو قطار حامل کودك رسید. بعلت تأخیر اداره نقلیات نتوانستیم آنهارا جابجا کنیم. والا ما امکانش‌را داشتیم.

ناطق از شرم سر خودرا بزیر انداخت و از پشت تریبون رفت.

یوسف‌اف با حرارت هر چه تمامتر گفت:

– رفیق حمیدوف! کودکان در پشت این دیوار مینالند. این جنایت‌است که آنها هنوز اینجا هستند! جنایت در مقابل مردم، میهن و رزمندگان ما!

یوسف‌اف ضمن صحبت دستش‌را با مشت گره کرده بالا و پائین میبرد. بلند و مقطع سخن میگفت:

— هنگامیکه در کمیته دولتی دفاع پرسیدند که ازبکها چه تعدادی از اهالی‌را میتوانند بپذیرند، ما پاسخ دادیم: هر قدر که لازم باشد...

همهمه ای در طالار پیچید. بسیاری از جا برخاستند و همزمان شروع بصحبت کردند. سر و صدا زیاد شد.

یوسف‌اف فریاد کشید:

— ساکت!

همه آناً ساکت شدند و در یك سکوت پر هیجان دو باره سخنان جدی و معنادارش که با حرارت ادا میشد طنین‌انداز گشت:

— در مورد کارکنانی که در این باره احساس مسئولیت نمیکنند بایستی مجازاتها اجرا شود. مدیران و رهبرانی که نسبت به کودکان لاقیدی بخرج میدهند مستحق نکوهش سختند.

امینوف رئیس کمیته ملی بهداری سکوت کشنده‌ای‌را که پس از صحبت یوسف‌اف در طالار حکمفرما بود شکست. او آهسته صحبت میکرد، گوئی بیمناکست که کودکان از خواب بیدار شوند. امینوف به تفصیل در باره معالجه کودکان بیمار و مجروح صحبت کرد. قادرخواجه اطلاع یافت که کمیسیون پزشکی ویژه‌ای برای نظارت بر کودکان شیرخواری که خانواده‌ها سر پرستیشان‌را بعهده گرفته اند تشکیل گردیده و مسئله رسانیدن شیر به این کودکان حل شده‌است. در دل با مهر از محکم‌اکه یاد کرد: کاش نظیر اینها بیشتر بودند!

سپس شاقاسموف که در کنار قادرخواجه جای داشت، اجازه سخن خواست. وی گفت:

— من میخواهم چند پیشنهاد در مورد جابجا کردن کودکان تازه رسیده و نیز درباره بفرزندی قبول کردن آنان از طرف اهالی مطرح کنم. پیشنهاد میکنم بیانیه ای خطاب به اهالی صادر گردد و دعوت بشود که کودکان‌را تحت تکفل خود بگیرند، بیانیه در روزنامه ها انتشار یابد و بوسیله رادیو پخش شود.

در طالار سر و صدا بلندشد. کسی با صدای بلند پرسید: «بعد چه؟» یوسف‌اف مجدداً حاضران‌را به سکوت دعوت نمود. ناطق پاسخ داد:

– پرسش بسیار بجائی است: بعد چه بشود؟ حالا توضیح میدهم. پس از مذاکره وسیع بیانیه در بین اهالی، هر بخش بنابه امکانات خود بایستی تعهدی بپذیرد.

شاقاسموف نشست. ولی سر و صدا در طالار ادامه یافت. بیش از ده نفر برای صحبت اجازه خواستند. یوسف‌اف نگاه سریعی به ردیفها انداخت و اخطار کرد:

– صحبت‌ها باید کوتاه و مشخص باشه... رفیق صالحوف.

صالحوف از سر جای خود گفت:

– من با پیشنهاد شاقاسموف در باره «بسیج» همه اهالی بکلی مخالفم.

– رفیق میرکریموف.–یوسف‌اف دیگر ایستاده بود.

مردی لاغر اندام و کوتاه‌قد برخاست. سرش بزحمت از پشت سر حضار دیده میشد.

– بنظر من شاقاسموف در باره پیشنهاد خودش خوب فکر نکرده‌است. پذیرش کودکان از طرف خانواده‌ها بوصیله تصویبنامه عملی نیست.

– رفیق استرلسوف!

مردی با چشمانی آبی رنگ که سبیلهایش از دود سیگار تغییر رنگ داده بود از جا برخاست.

– من آهنگر محکم‌اکه‌را میشناسم. با وی در همین‌جا، روی سکوی ایستگاه، هنگامیکه اولین قطار وارد میشد آشنا شدم. با همسرش آمده بود. کسی از او دعوت نکرده بود و تعهدی هم نسپرده‌بود. شنید و نتوانست قرار گیرد، باینجا آمد. هرگاه اجازه‌اش میدادند او اولین کودکی‌را که میدید از واگن یکسر بخانه میبرد. شما یولداش‌اکه، یقیناً اورا بیاد دارید؟– استرلسوف به یولداش آخونبابایف نگاه کرد. آخونبابایف سرش‌را به نشانه تصدیق تکان داد و استرلسوف ادامه داد:– در آنروز خواستاران تقبل کودك کم نبودند. اکنون نیز همینطوراست. هر روز صدها و هزاران نفر بدیدن کودکان میروند. تکرار میکنم، بدون تظاهر و بدون قید و شرط. آیا رهبران سازمانهای بخش میدانند که محکم‌اکه شش کودك‌را

بفرزندی خود قبول کرده‌است؟ آیا کسی بخانه او سر زده‌است؟- استرلسوف به رهبران بخش نگاهی انداخت تا شاید از کسی «بلی» بشنود. ولی همه ساکت بودند.- باید از آهنگر دیدن میشد، این لازم بود، لااقل بخاطر این رسم نیکوی ازبکها که حتماً میروند و ورود کودك نورسیده‌را تبریك میگویند. نمیدانم مدیر مؤسسه‌ای که محکم‌اکه در آن کار میکند، این رفیق... اینجاست یا نه...

در این موقع قادر خواجه بی‌اختیار در جا تکانی خورد، سرش‌را پائین انداخت، کوشش نمود توجه حاضران‌را بخود جلب نکند.

- آیا وی میداند که محکم‌اکه به چه کمکی نیازمنداست؟ بفرزندی قبول کردن پیروی از ندای وجدانست. ما باید بکسانی نظیر محکم‌اکه که کودکان بی پناه‌را در آغوش خویش میگیرند احترام گذاریم و از ایشان ستایش کنیم، ولی موظف ساختن همگانی صحیح نیست.

یوسف‌اف خطاب به کسانیکه برای صحبت دست بلند کرده بودند گفت:

- بنظر من مسئله روشن است. خوبست بحث‌را قطع کنیم و رشته سخن‌را به رفیق آخونبابایف واگذار کنیم.

آخونبابایف بی‌شتاب شروع به سخن نمود:

- اخیراً ما از جبهه دیدن کردیم. باید بگویم که دست خالی بآنجا نرفته بودیم،- برای سربازان هدایائی همراه داشتیم و عده‌ای از هنرمندان و نویسندگان نیز در ترکیب هیئت نمایندگی ما بودند. فکر میکردیم که هدایا و کنسرت‌ها سربازان‌را خوشحال میسازد و به آنها روح میبخشد. چنین هم شد. هدایای ما بسیار بجا بود و هنرنمائیها هم نشاط‌بخش بود. ولی چیز دیگری بویژه مارا خشنود و مسرور ساخت. از زبان هر یك از سربازان و هر یك از افسران اینطور میشنیدیم: «از اینکه کودکان مارا پذیرفته اید سپاسگذاریم. این بزرگترین هدیه برای ماست».

ما تا بحال در شهر به بیش از سی هزار کودك جای داده‌ایم.

تنها در شهر. این سی هزار یك رقم ساده‌ای نیست. سی هزار انسان. در نظر بگیرید که بسیاری از آنها مادرانشان، پدرانشان، پدربزرگها و مادربزرگهایشان، خواهرانشان و برادرانشان زنده هستند. آنها یادر جبهه هستند و یا برای جبهه کار میکنند. و هر گاه بدانند که کودکانشان در امنیت و آسایش هستند با حرارت بیشتر و پیگیرتر پیکار و کار خواهند کرد. و این همان «بزرگترین هدیه» ایست که رزمندگان ما میگفتند. کودکان پرورش می‌یابند و بزرگ میشوند، جانشینان و وارثان ما میگردند. اهمیت این موضوع برای شما معلومست. در اینجا در باره بیانیه و تعهدات صحبت شد. چه بیانیه و چه تعهدی؟ بنظر من این یك حرف بیهوده‌ایست.—آخونبابایف با دست سکوی ایستگاه‌را که از پنجره دیده میشد نشان داده گفت:—به ایستگاه بیائید و ببینید که چگونه هر روز سیل جمعیت باینجا روانست. به پرورشگاهها بروید و مشاهده نمائید که چگونه لاینقطع افراد بخاطر پذیرش کودکان ناشناس در آمد و رفت هستند. این نشانه وجدان بیدار مردم، قلب مهربان و سخای روحی آنانست.

دولت قادراست از کودکان نگهداری کند. برایشان هم مسکن و هم لباس و خوراك پیدا میکنیم. ولی برای کودکانیکه از مادر و پدر دور افتاده و وحشتهای جنگ‌را بچشم دیده‌اند، پرورشگاه نمیتواند جانشین نوازش مادرانه و مهر پدرانه گردد. باید بین نگاهداری‌و تربیت کردن فرق گذارد. ارزنده آنستکه اشخاص بحکم وجدان کودکانرا بفرزندی بپذیرند و مصممانه به تربیتشان بپردازند.

قادر خواجه با دقت به سخنان آخونبابایف گوش میداد و به کودکی وی که از خانواده دهقانی بی‌زمین و تنگدست بر خاسته بود می‌اندیشید و صفای روحی این انسان‌را که با وجود وظایف سنگین خود رهبری این امر مهم‌را نیز بعهده گرفته‌است میستود.

— ...مردم ما خردمندند، میدانند که چه میکنند. هم اکنون در سراسر جمهوری ما هزاران خانواده کودکان بی پناه‌را در آغوش پر مهر و نوازش خویش گرفته‌اند. در بعضی از خانواده‌ها دو و سه کودك بی‌کس وجود دارند. آهنگر ساده‌ای شش کودك‌را

در کنار سفره خود مینشاند و قوت لایموت خویش‌را با آنان تقسیم میکند. ما در مقابل چنین انسانی سر تعظیم فرود میاوریم. ما باید از چنین ابتکار عالی هموطن خویش همه‌گونه پشتیبانی نمائیم. در واقع امر این نمایش مناسبات خویشاوندی، دوستانه و برادرانه ماست، مناسباتی که خاص انسانهای نو عصر نوین‌است. مردم ما و همه بشریت چنین مناسباتی‌را تحسین و تمجید میکنند... تبهکاری عاقبت ندارد. جنگ پایان خواهد یافت، ددمنشان نابود خواهند گشت و دوران صلح و آرامش فرا خواهد رسید. این کودکان نیز بزرگ که شدند همیشه مهر و نوازش مردم ازبك‌را بیاد خواهند داشت. و نه تنها خود فراموش نخواهند کرد، بلکه آنرا همچون خاطراتی مقدس به نسلهای بعد انتقال خواهند داد.

سخنان آخونبابایف بیانگر اندیشه‌های نهانی حاضران بود. حالت چهره‌ها و نفسهای ممتدی که گاه بگاه در طالار شنیده میشد گویای این بود. قادرخواجه حال هیجانی داشت. بنظرش میامد که چشمانش گشوده شده و اکنون قادراست آنچه‌را که زمان و فاصله و کارهای روزانه از دیدگانش پنهان ساخته بودند واضح ببیند.

جلسه به پایان خود نزدیك میشد. فهرست سازمانهائیکه مسئول استقبال از پناهندگان و جابجا کردن آنها خواهند بود و همچنین نام مدیران این مؤسسات‌را قرائت نمودند. قادرخواجه از شنیدن نام خود در آن فهرست متعجب شد. از این لحظه او دیگر تمام و کمال مسئول هر یك از کودکان، مسئول حال و روحیه و تندرستی آنان بود. او میدانست که وظیفه جدید گرفتاریها و ناراحتیهای بسیاری همراه دارد، ولی سرافراز بود که فراموشش نکرده‌اند و خوشحال بود که در کار مهم و بزرگی شرکت دارد.

جمعیت بی شتاب پراکنده میشد و افراد با شور و شوق در باره قرار صحبت میکردند. قادر خواجه پا بپا میکرد و نمیدانست که باید نزد آخونبابایف برود یا نه.

آخونبابایف خود ملتفت شد، نزدش آمد و با گشاده‌روئی پرسید:
– خوب، دخترتان‌را مشایعت کردید؟
– مشایعت کردم، سلام شمارا رسانیدم. سپاسگذاری کرده
آخونبابایف با گفتن زنده و سلامت باشه! – سری به نشانه خدا حافظی تکان داد و از طالار خارج شد.

فصل هفدهم

عبدالحافظ مانند پدرش سالهای زیادی در کارخانه چرمسازی کار کرده بود. وی بمحض اینکه ماشین آلات نخستین کارخانه جابجا شده به تاشکند رسید، همراه با رفیقانش در استقرار آن مؤسسه شرکت نمود. طی هشت روز بنای یکی از کارگاههای اساسی آن بپایان رسید و هنوز دو ماهی سپری نشده بود که کارخانه برای جبهه شروع به تولید محصول نمود.

سابقاً باور کردنی نبود که طی هشت روز بتوان صدها ماشین بغرنج‌را سوار و آماده بکار کرد. کار انجام شده بنظر عبدالحافظ معجزه مینمود. گوئی برای کارکنان شب و روز بی‌تفاوت بود. همانجا در محل کار یا در چادرهای برزنتی و خانه های موقتی چوبی که با عجله در آن نزدیکیها ساخته شده بود میخوابیدند. سرما، هوای بد و غذای ناچیز در شور و شوق آنها بکار تأثیری نمیگذاشت. هم آنانکه کارخانه‌را با مواظبت هرچه تمامتر به تاشکند آورده و هم کسانیکه با آغوش باز از واردشدگان استقبال نموده بودند یك نفس کار میکردند و از صرف نیرو دریغ نداشتند.

مصیبت برادران یك خانواده بزرگ‌را در تاشکند نزد هم

گرد آورده بود. ولی حتی فرصت یکدم صحبت دوستانه به آنان نداد و مهمان و میزبان از نخستین دقایق بکار پرداختند.

عبدالحافظ میتوانست پس از رو براه کردن کارخانه به کار سابق خود-چرمسازی باز گردد. ولی طی این دو ماه چنان به مؤسسه جدید و کارکنانش دل بسته بود که جدائی از آنهارا بیوفائی محسوب میداشت و در کارخانه جدید باقی ماند. کسی نمیدانست که وی در این مؤسسه چه شغلی دارد و اصولا این کارخانه چه تولید میکند. عارف‌بابا بیش از دیگران کوشش مینمود از عبدالحافظ در باره کارش اطلاعی کسب کند، ولی موفق نمیشد. روزی با عصبانیت به او گفت:

– از وقتیکه به این کارخانه رفتی گنگ هم شده‌ای.– عارف بابا اشاره‌اش به لنگی عبدالحافظ بود.

اما عبدالحافظ جا خالی نکرد و بشوخی گفت:

– من مکانیسین هستم. این بستان نیست؟

– شاید در آنجا هم دباغی میکنی؟

عبدالحافظ با خنده پاسخ داد:

– آره، آره، چه جور هم دباغی میکنم!..–و کوشش میکرد صحبت‌را به موضوع دیگر بکشاند.

عارف بابا نیز بتدریج از پرسشهای خود در این باره دست برداشت. هزاران نفر در کارخانه های انتقال یافته و سایر مؤسسات بزرگ کار میکردند، ولی کسی در باره اینکه مؤسسه اش چه تولید میکند چیزی نمیگفت. بدیهی بود که این مؤسسات برای جبهه محصول تولید میکنند.

ضمیره، همسر عبدالحافظ و پس از وی چند نفر از زنان همسایه نیز برای کار به کارخانه انتقال یافته رفته بودند و این عمل عبدالحافظ‌را سخت به تعجب انداخته بود، چه، سابقاً به کار در کارگاه لحاف‌دوزی رضایت نداده بودند، اما حالا داوطلبانه شب و روز کار میکردندوآنهائیکه نمیتوانستند به کارخانه بروند برای خانه کار میگرفتند.

اضطرابات و نگرانیها برای نزدیکانی که به جبهه رفته بودند از سوئی و زندگی دشوار از سوی دیگر آسایش روحی‌را از افراد

سلب کرده آنانرا در یك حالت عصبی نگاهداشته بود. لازم میآمد صحبت با آنها بویژه مؤدبانه و تسلی‌بخش باشد. وضعیت چنین ایجاب مینمود. عارف بابای سالخورده در چنین کارهائی مثل و مانند نداشت. او راه نزدیك شدن به اشخاص و بدست آوردن دل آنان‌را خوب میدانست.

امروز عبدالحافظ با او وعده ملاقات دارد و بایستی دو نفری بدیدار بی‌بی‌قندلت بروند. عارف‌بابا هنگامیکه عبدالحافظ‌را دید گفت:

– الحمدالله.

– خوب، بریم زودتر خانه بی‌بی. چقدر اینکار برای من سخته، مثل اینکه یك کوه رو دوشمه. امروز همه‌اش فکرم متوجه این زن بود.

– چه کسی از این کار خوشش میاد؟ اما چه میشه کرد؟ اگر ما نرویم کی خبر شهادت شوهرش‌را به او میگه و کی تسکینش میده؟ ولی نمیدانم چه جور باید به او بگیم.

– خوب، برویم.–عبدالحافظ چوبهای زیر بغلش‌را مرتب کرد.

– گوش کن. بیا خاتون‌را هم با خود برداریم. بهر حال زن همراهمان باشه بهتره.

عارف‌بابا حق داشت و عبدالحافظ نیز اعتراض نکرد. تصمیم گرفتند سر راه به اقبال ستنگ نیز سری بزنند.

حال بی‌بی‌قندلت بد بود. با چهره زرد و لاغر و پرچین یکه و تنها در حیاط پر فضای خود نشسته بود. جامه سیاه در بر داشت. هنگامیکه مهمانان‌را دید بآهستگی از جا برخاست، سلام و علیك کرد و میخواست برای بر داشتن تشکچه بسوی قفسه دیواری برود، ولی اقبال‌ستنگ پیش دستی نمود، تروفرز تشکچه‌ای بر داشت و پهن کرد. عارف‌بابا پس از خواندن دعای کوتاهی از بی‌بی شروع به احوالپرسی نمود و سپس عذرخواهانه گفت:

– خیلی وقته که خدمتتان نرسیدیم. گرفتاریها و کارهای اجتماعی مانع بودند. حالا باید متصل کار کرد. عبدالحافظ هم از صبح تا شب کارمیکنه و گرفتاره.

بی‌بی قندلت با صدای ضعیفی گفت:
– آیزنه، من نمیرنجم. همین خوبه که از یادم نبردین. مرحمت کردین، خدا عمرتان بده...
عارف بابا پرسید:
– خیلی وقته که از سراج‌الدین نامه ندارید؟
– از وقتیکه دخترم رفت فقط یك نامه داشتم و بس شش نامه برایش نوشته‌ام و هیچ جواب نگرفته‌ام.
عارف بابا بی‌بی‌را تسکین داده گفت:
– باید صبر کنید، گاهی اینطور میشه که مدتی خبری نیست و بعد یکمرتبه نامه میرسه. بعضیها خودشان میآیند... از خواهرزاده زن محکم‌اکه هم خیلی وقته که خبری نیست.
در اینجا اقبال ستنگ هم در صحبت وارد شد:
– از پسر کریم پهلوان هم حالا پنج ماهه خط نرسیده. شما سلطانخان از پست کوچه یادتان هست؟ معلوم شد پسرش زخمی شده بود و حالا خودش مرخصی گرفته و آمده.
در چشمان بی‌بی قندلت برای نخستین بار نور امید درخشید.
– آه، بیچاره... پس میشه که خودشان هم بیان؟
– البته! سراج‌الدین هم بر میگرده.
– خدا از دهنتان بشنفه! کاش اقلا نامه‌اش میامد.– و اشکهایش‌را پاك نمود.
عبدالحافظ در حالیکه با خود فکر میکرد که نخواهند توانست این خبر غم‌انگیز تازه‌را به اطلاع این زن بدبخت برسانند پرسید:
– شما امتحان کردید که به فرماندهش یك نامه بنویسید؟
– نه. چه جور، به کی باید بنویسم؟
– باید بهمان نشانی، اما باسم فرمانده قسمت نوشت. شما نشانی‌را بمن بدهید، من خودم مینویسم.
– خدا عمرت بده، پسرم. خوبه که من ترا دارم. – بی‌بی بی‌آنکه از جای برخیزد لب فرش‌را برگرداند و چند پاکت که روی حصیر بود برداشت و به عبدالحافظ داد.
عارف بابا بطور نامحسوس نگاهی به اقبال‌ستنگ انداخت، گوئی میپرسید: «من شروع کنم یا شما خودتان؟» و او لبش‌را

گاز گرفت و سرش‌را آهسته تکان داد، باین معنی که: «من نمیتوانم». عارف بابا ناراحت بود، نمیدانست چگونه آغاز کند. درست وقتش‌است، والا بی‌بی همین حالا صحبت از شوهرش و نرسیدن نامه از وی بمیان میاورد و آنوقت کار مشکل خواهد شد.

عارف بابا تصمیمش‌را گرفت و پرسید:

– بنظرم مدتهاست که از شهاب‌الدین نامه‌ای ندارید؟

– بله!

عارف‌بابا بزحمت چند کلمه مناسب جست:

– چه میشه کرد خواهرجان. خدا بشما صبر و طاقت بده. ما خبری شنیدیم و برای این نزد شما آمدیم...

بی‌بی قندلت با صدای بی رمقی گفت:

– پس راسته؟–و سرش‌را پائین انداخت.

عارف‌بابا با تعجب نگاهی به عبدالحافظ انداخت. اقبال‌ستنگ هم چیزی سر در نیاورد. چه چیز راسته؟

– بی‌بی قندلت در همان حال پرسید:

– آیزنه، چرا ساکت شدید؟

عارف‌بابا با دستپاچگی و دشواری گفت:

– نه میخواستم بگم... شما چیزی شنیده‌اید؟

– بله، شنیده‌ام... پس، یقین شما هم نامه گرفته‌اید؟

عارف‌بابا که سخت متعجب شده بود گفت:

– گرفته‌ام.

– از کی؟ از همان مسلسلچی؟

– نخیر. از خود فرمانده.

– ورقه شهادت؟

بی‌بی قندلت لحظه‌ای صورت خشکیده خودرا بلند کرد. سپس سرش‌را به تندی روی سینه انداخت. اشك از چشمانش میریخت. چند دقیقه بی‌حرکت ماند. همه خاموش بودند. بالاخره سرش‌را بلند کرد، دو باره از زیر فرش، نامه‌ای بر داشت. عبدالحافظ نامه‌را گرفت و باخود خواند. بی‌بی دستهایش‌را بهم فشرد و ندبه‌را سر داد، گوئی حضور دیگران‌را فراموش کرده است:

— من چه گناهی کرده بودم... منکه چیزی نگفته بودم که پدر و دختر هردو باهم... مثل اینکه با هم قرار گذاشته بودند... اگه قرار گذاشته بودند پس چرا منو جا گذاشتن، منو هم می بردن دیگه ...

عارف بابا که سخت متاثر شده بود گفت:

— مادر، اینقدر زاری نکنید، حالا خیلی‌ها مصیبت‌زده هستند. شما پسر دارید، خدا سلامتش نگه داره! دخترتان هم بخواست خدا پیدا میشه ، شما سلامتی خودتان‌را حفظ کنید!

— سلامتی دیگه بچه درد من میخوره؟ زندگی برای من دیگه چه لازمه ، بگذار خدا هر چه زودتر برای من مرگ بفرسته . — بی بی دیگر ندبه و زاری نکرد.

عبدالحافظ نامه را خواند، آه سردی کشید و پاکت را نزدیك بی بی گذارد. عارف بابا اطلاعیه شهادت‌را در دست نگاهداشته بود و نمیدانست آنرا به بی بی تسلیم دارد یا کمی صبر کند.

بی بی قندلت پس از آنکه بر خود مسلط شد با صدائی آهسته گفت:

— شهاب‌الدین دو خواهر داره. بجای پدر آنها بود و هر دورا خودش بشوهر داد. شوهرها و پسرهای آنها هم در جبهه هستند. من هنوز بآنها چیزی نگفته ام. اما حالا دیگه چاره‌ای نیست... ای خدا، آنها هم باید با این مصیبت شریك بشن!

عارف بابا غرق در اندیشه های خویش نشسته و چشم بورقه شهادت دوخته بود، شهاب‌الدین درمقابل چشمانش بود. گفته بی بی او را متاثر ساخته بود و در دل میگفت: «چه طاقتی دارد... خودش دو مصیبت بزرگ را پی در پی متحمل شده و باز هم دلش بحال خواهر ان شوهرش میسوزد...»

اقبال ستنگ و عبدالحافظ خاموش بودند. وچه میتوانستند بگویند که تسکین برای این زن بخت برگشته باشد؟ بی بی قندلت ادامه داد:

— باید شهادت اورا بمردم خبر بدهیم تا بطور شایسته ای برایش عزاداری بکنیم.

بی بی قندلت دیگر نتوانست چیزی بگوید و خاموش شد. دو

12 — 1897

باره سکوت کشنده‌ای حکمفرما گشت. عبدالحافظ پنهانی نگاهی به عارف‌بابا انداخت. او نیز بنوبه خود ابروهارا در هم کشید و نگاه تندی به عبدالحافظ افکند: «عجله نکن، بگذار صحبت کنه، درد دل بکنه تا کمی راحت بشه».

دو باره صدای افسرده بی‌بی شنیده شد:

– آیزنه، جنازه‌اش که اینجا نیست، حالا چه باید بکنیم؟

– من و ملا شهاب‌الدین مثل برادر تنی بودیم. جنازه‌اش هم اگر اینجا نباشه باید روحش‌را به آن دنیا بفرستیم. جمع میشیم و مجلس ختم میگیریم. این دین و وظیفه ماست. من خودم، بقدر توانائی، ختم‌را تشکیل میدم.

– خدا عمرتان بده. حالا میفهمم که معنی دوست‌های خوب چیه. تو بدبختی من اینرا فهمیدم. مثل اینکه برای مردم هیچ کار خیری نکرده بودم، اما حالا همه، از پیر و جوان میاند و دلداریم میدن.

عبدالحافظ آب دهان قورت داد و نفسی تازه کشید. اقبال‌ستنگ گوئی زبانش بند آمده بود. تنها عارف‌بابا آه سردی کشید و با احتیاط گفت:

– بی‌بی، خوب میشد اگر شما یکی از انتقال یافتگان‌را پهلوی خودتان میاوردید.

– اوه چقدر خوب میشد! من خودم جسارت نکردم چیزی بگم. لابد باز هم کسانی هستند که هنوز جابجا نشدن... شاید یکی مثل من، پیرزن پیدا بشه... اما چه فرقی داره، هر که باشه...

عارف‌بابا که از صحبت بی‌بی جسارت پیدا کرده بود دیگر با اطمینان بیشتر سخن میگفت.

– ما فکر کردیم که با این مصیبت شاید حالا وقتش نباشه.

بی‌بی قندلت با نگرانی گفت:

– آیزنه، وقتش باشه یا نباشه، این کار خیلی خوبیه. ببینید چقدر اطاق خالی اینجا افتاده. نمیخوام که با خودم بگور ببرم...

عبدالحافظ برای آرام ساختن بی‌بی گفت:

– خاله جان، یك فکری خواهیم کرد.

– من راضی هستم و شما هرطور صلاح باشه اقدام کنین.

خدا از شما راضی باشه ... راستی عبدالحافظ هر وقت از فرمانده سراج‌الدینم جواب آمد، بی زحمت، فوری خبرم کنین.

– حتماً خاله‌جان. نامه‌را همین امروز خواهم نوشت.

– خدا شمارا خوشبخت کنه!

عارف‌بابا دعای کوتاهی خواند. وهمه از جا بر خاستند، بی‌بی قندلت دستهارا به‌سینه گذارد و سررا خم کرد و دو باره خشکش زد. دلش که با صحبتهای دوستانه کمی گرم شده بود دو باره گرفت. باز هم تنها میماند...

خاموش بخانه باز میگشتند. عارف‌بابا از وسط خیابان میرفت، عبدالحافظ با چوبهای زیر بغلش تق-تق‌کنان در پیاده‌رو گام بر میداشت و اقبال‌ستنگ عقب‌تر خسته و وامانده راه میپیمود.

در انتهای خیابان ناگاه عارف‌بابا توقف کرد و نفس عمیق پر صدائی کشید.

– مرحبا و بارك‌الله... آدم از کجا اینهمه تحمل داره، ها!

– عارف‌بابا، منهم متحیرم.–عبدالحافظ برای حرکت دادن دست خواب رفته اش به ستون تکیه داد.

اقبال‌ستنگ در حالیکه نزدیك میشد گفت:

– معلوم میشه بی‌بی همه چیزرا میدانست و ما بیخود اینهمه ناراحت بودیم.

عارف‌بابا گفت:

– نمیدانم چه جوری تحمل خواهد کرد؟ من از روزی که بی‌بی به این خانه آمد میشناسمش. همیشه ناآرام و ناراحت بود، اکثراً بی‌سبب خودخوری میکرد. گاهی که مرحوم شهاب‌الدین کمی در قهوه‌خانه تاخیر میکرد فوری عصبانی میشد. شهاب‌الدین اینرا میدانست و همیشه زود خانه برمیگشت. عبدالحافظ، یادت هست که ما سیاهه خانه‌دارهارا که تنظیم میکردیم سرشب به بی‌بی قندلت سری زدیم؟

– بله، همان شب که باتر را مشایعت میکردیم...

– بله، درسته. بی‌بی جلوی در نشسته بود و انتظار

دخترش‌را میکشید. با وجود اینکه میدانست سلطنت کجا و با کی رفته آنهمه ناراحت بود که احتمال داشت به کلانتری بدود و بگوید دخترم گم شده. ما آنوقت باو نگفتیم که برای چه منظوری آمده‌ایم، دروغی گفتیم و رفتیم...

عبدالحافظ رو به اقبال‌ستنگ کرده گفت.

– باید هرچه زودتر یکنفر در خانه‌اش جا بجا کنیم، گوش میدید؟

– گوش میدم، گوش میدم. سه-چهار روز دیگه، میگویند باز هم اشخاص تازه وارد میشن.

آنها براه خود ادامه دادند.

– اگر زن مناسبی برای هم‌منزلی با بی‌بی پیدا کنیم کمکی باو کرده‌ایم... اما عبدالحافظ، این کی بود که شهادت شوهر بی‌بی‌را خبر داده بود؟

– یك سرباز باسم کولاکوفسکی. او و شهاب‌الدین اکه هر دو مسلسلچی بودند. مینویسه در جنگ پاره مین به سر شهاب‌الدین اصابت کرده بود.

– آه! بسرش؟

– سرباز مینویسه ما برادر خوانده بودیم. در نظر داشتیم جنگ که تمام شد به تاشکند بیائیم. شهاب‌الدین اکثراً اسم زن و پسر و دخترش‌را میبرد. خود همین سرباز جنازه شهاب‌الدین‌را به یك جنگل توس برد و کنار سایر هم‌رزمان شهیدش دفن کرد. بیچاره کولاکوفسکی در آخر نامه از بدبختی‌های خودش هم مینویسه.

– چی نوشته؟

– دهشان‌را فاشیستها آتش زدند و اهالی‌را به جائی نامعلومی برده‌اند. کسانیکه خودرا پنهان کرده بودند به عقب جبهه فرستاده شدند. خواهش میکنه تحقیق بشه که زن و دو پسرش‌را به تاشکند آورده‌اند یانه. از بلوروسی... باز هم نوشته که در جبهه از تاشکندیها زیاد حرف میزنند. مینویسه: «توجه شما از بچه‌ها همه را خوشحال کرده». اقبال‌ستنگ با تعجب گفت:

– چطور، در جبهه هم خبر دارند؟

عبدالحافظ گفت:

– البته! در روزنامه ها می‌خوانند، و بعد هم همین اینها که شما جابجا میکنید به شوهرها، برادرها و پسرهای خود می‌نویسند.

عارف بابا محتاطانه پرسید:

– ببینم، عبدالحافظ، سرباز اسامی بچه هایش‌را ننوشته؟

– اسامی بچه درد شما میخوره؟

– جستجو میکردیم! شاید پیدا میشدند. مگر ملامحکم یك بچه را همینطور پیدا نکرد؟..

– اسامی بچه هارا کولاکوفسکی ننوشته. من یك نامه برایش مینویسم و از زحماتی که برای شهاب‌الدین‌اکه کشیده تشکر میکنم و در ضمن اسامی بچه هارا هم میپرسم.

– کار بسیار خوبیست! اگر بچه هایش پیدا بشند، میدانی سرباز چقدر خوشحال میشه!

همراهان نامحسوس به قهوه‌خانه نزدیك شده بودند. عبدالحافظ از دور محکم‌اکه را دید که از آنسوی رودخانه انهار میآید و کوله باری بدوش دارد. آهنگر از پل گذشت و عارف‌بابا و اقبال ستنگ نیز اورا دیدند. هنگامیکه محکم‌اکه نزدیك رسید عارف‌بابا دستش را فشرده گفت:

– ملامحکم کجا میروید؟ من همین حالا حرف شما را میزدم، به بینید، حلالزاده هستید.

محکم‌اکه پس از سلام وعلیك پرسید:

– چرا حرف من را؟ شاید بامن کاری داشتید؟

– نه ، همینطوری. حالا کجا عازم هستید؟

– میرم پهلوی سمسار «تولا» میخواهم اینرا بفروشم.– وکیسه‌ای که در آن یك قالی لوله شده قرار داشت نشان داد.

– موفق باشید. وضع خانه و بچه هایتان چطوره؟ از پسرتان نامه دارید؟

– متشکرم... بچه ها بزرگ میشن، اما پسرم چند وقته که کاغذ نمی نویسه. قبلا زود بزود می‌نوشت. به واحدش نوشتم از آنجا هم جواب نیامد.

– زنده و تندرست باشه! خوب، معطلتان نمیکنم، خدا حافظ.

هنگامیکه آهنگر دور شد عبدالحافظ به نشانه همدردی آهی کشیده گفت:

– معلوم میشه زندگیش سخت شده.

– دادن خوراك و پوشاك به اینهمه بچه مگر کار آسانیه؟ این کودکان حالا در سنی هستند که باید خوب بخورند. اگر ذخیره باندازه یك کوه هم باشه تمام میشه... مهرنساء هم چند روز پیش گردن‌بند مروارید و دو انگوی خودش‌را فروخت. – عارف‌بابا مانند همیشه در جریان زندگی همه ساکنان محله بود و این امر تعجب عبدالحافظ را بر میانگیخت.

عبدالحافظ که تاکنون نمیدانست که آهنگر دست بفروش وسائل خانه خود زده است، اینك سخت ناراحت شده بود و در این اندیشه بودکه چگونه بوی کمك کند. در پی عارف‌بابا آهسته از پله های قهوه‌خانه بالا رفت. اقبال‌ستنگ عازم خانه‌اش شد. عارف‌بابا سرگرم تهیه چای گردید.

عبدالحافظ کنار سکوی قهوه‌خانه نشست و دلتنگ چشم بزمین دوخت. «انسانها... پایداری... زندگی و مرگ... جوانمردی... احتیاج». بنظرش میامد که هر یك از این کلمات را با احتیاط برمیدارد، غبار عادت‌را از روی آنها میگیرد و آنوقت رفته رفته معنی واقعی که در آنها نهفته است دستگیرش میگردد. در این فکر غوطه‌ور بود که مورچه کله گنده‌ای‌را مشاهده کرد که میخواهد از چوب زیر بغلش در کنار ستون بالا بیاید. مورچه تمامی نیروی خودرا جمع کرده بود و تکه زردآلوئی‌را بدشواری بالا میآورد: گاهی آنرا کشان–کشان می‌برد، گاهی میغلتاند و گاهی نیز از پشت هلش میداد. «محکم‌اکه نیز اکنون همینطور بار بسیار سنگینی بدوش میکشد و میبرد».

عارف‌بابا رشته افکار عبدلحافظ‌را از هم گسیخت. او با سینی که در آن قوری چای و پیاله ها را گذاشته بود آمد وکنار عبدالحافظ نشست.

– حالا یك چائی داغ می‌نوشیم که خیلی می‌چسبد.– و یك ساقه ریحان از بیخ گوشش برداشت و بوئید.

آفتاب که غروب میکند و شب فرا میرسد، پرندگان آرام میگیرند، همه جانداران از تلاش باز میمانند، اما مهرنساء شب هم آرام ندارد. روزها بنظرش با سرعت بشب میگرایند و آفتابی که هنگام صبح بر نوك تبریزی میدرخشد در یك طرفةالعین به انتهای دیگر حیاط میرود. سماوری که برای صبحانه جوش آورده هنوز آبش سرد نشده‌است که باید اجاق‌را برای تهیه ناهار آتش کند.

ولی او از نصیب و قسمت خود شاکی نیست (ضمناً گله و شکایت هم وقت میخواهد). تنها از یك چیز دلتنگ است: کمبود پول و خواربار. جای ناهاررا از روی ناچاری چائی از برگه سیب و از برگ سیب با کشمش یا برگه زردآلو گرفته بود. برای شام نیز غذای گرم بندرت تهیه میشد. از اینکه نمیتوانست بچه هارا خوب سیر کند بسیار ناراحت بود.

روزی کنار اجاق نشسته به سالهای پیشین میاندیشید. چه زندگی آسوده‌ای بود! هرگز در باره خوراك فکر نمیکرد. آنزمان فکرش متوجه این بود که آیا نیم تاج فیروزه‌اش درست روی پیشانیش قرار گرفته و آیا پیراهن اطلسش زیبنده اندامش هست؟ تنها آرزویش که اکنون حتی از بیاد آوردن آن شرم دارد داشتن گردنبند مروارید یك ردیفی بود که نظیرش‌را در جوانی در گردن همسر بازرگانی دیده بود. محکم‌اکه پس از آگاهی با لبخندی نوازشگر گفته بود: «زن، گردن و سینه تو هزار بار زیباتر از مرواریده، مروارید فقط مانع نفس کشیدن میشه». در آنوقت آهنگر هنوز قادر بخرید چنین هدیه‌ای نبود. اما بعدها توانست...

مهرنساء آهی کشید و غمگین نگاهش‌را به آتش افروخته اجاق دوخت. گوئی دیواره‌های اجاق بعقب رفتند و او کشوری پهناوری‌را با هزاران نفر گرسنه و زجر دیده و بی‌خانمان در

احاطه حریق مشاهده نمود. شرمناك شد. از جای برخاست. نگاهی به کودکان که در سکوت شبهه‌انگیزی فرو رفته بودند انداخت و با صدای بلند با خود گفت:

– چه آدم ناشکری هستم! چائی و برگه زردآلو خوردم و حالا از بیکاری به آتش نگاه میکنم. اگر نان و کره نمیبینیم، عوضش هر روز لبو میخوریم! اگر یك صندوقمان هم خالی شده باشه، هنوز یك صندوق دیگر پر داریم.

ویتیا وحشت زده پرسید:

– مادرجان، با کی هستی؟

مهرنساء خنده تلخی کرده گفت:

– پسرجان، همینطوری با خودم حرف میزدم... سرسنبای! بچه‌ها! بیائید کدو پاك کنید!

بچه‌ها باین کار عادت کرده بودند، ولی بهتر از همه سرسنبای کدو پاك میکرد. در عوض ئوستاپ و ویتیا استادان قابل در تمیز کردن چغندر بودند. گالیا و آبرام معمولا پوستهارا در سبد میریختند و مواظب اجاق میشدند. برای همگی کار پیدا میشد. تنها له‌سیا دست و پاگیر بود، نخود هر آش میشد و سر تا پای خودش‌را کثیف میکرد. مهرنساء به کودکان مینگریست و از اینکه دارای خانواده بزرگ و مهربانی شده‌است قلباً خوشحال بود.

محکم‌اکه نیز در خانه راحتی روحی داشت. از کار بطوری خسته و کوفته باز میگشت که گوئی دیگر نیروی جنبیدن ندارد، اما پس از آنکه چهره‌های خوشحال کودکان‌را میدید و زلفان نرم له‌سیارا نوازش میداد مثل این بود که گردش خون در عروقش سریعتر میشد، خودرا غرق در سعادت احساس مینمود و آماده بود بکارگاه رفته بار دیگر در آنجا به کار بپردازد... ولی مهرنساء هم نیاز به کمك داشت. محکم‌اکه اینرا بخوبی درك مینمود و بهمین سبب غالباً کار خرید از بازاررا بر عهده میگرفت. اما اینهم بود که در بازار وقت زیاد تلف میکرد و همه چیزرا گران میخرید و مورد سرزنش زنش قرار میگرفت. اکنون دیگر مهرنساء سعی میکرد خرید بازاررا خودش انجام دهد. ولی همیشه افسرده و غمگین باز میگشت: اگر یك بسته پول هم با خود میبرد هنوز

زنبیلش نیمه‌خالی میماند و برای خرید یك قوطی کبریت هم چند پول سیاه برایش باقی نمیماند. و یکبار حتی چند شاهی پول تراموای هم برایش باقی نمانده بود و اینرا مهرنساء پس از سوار شدن ملتفت شد. خیلی خجالت کشید. خواست بجای پول بلیط از سیب‌زمینی که خریده بود به بلیط فروش بدهد، ولی بلیط فروش که اورا شناخته و جریان‌را درك کرده بود گفت: «دفعه دیگر بپردازید».—و بعد فوراً از او دور شد.

هفته پیش نیز برایش حادثه دیگری رخ داد که هروقت بیادش میاید خنده‌اش میگیرد و گاهی نیز گریه میکند: از بازار باز میگشت. در یکدست کیسه چغندر، در دست دیگر کیسه ذرت و یك کدو هم روی سر داشت. با چنین باری بمغازه کتابفروشی رفت. کتابفروش که مردی جا افتاده بود روزنامه‌اش را کنار گذاشت، کدورا از سر مهرنساء برداشت و بوی کمك نمود تا کیسه‌هایش‌را در گوشه‌ای بگذارد و چون دید که زن خسته شده پیشنهاد کرد که بنشیند. مهرنساء با میل روی چار پایه نشست و پاهای خسته‌اش‌را دراز کرد و در حالیکه عرق پیشانیش را پاك میکرد گفت:

— پدر، میخواهم برای بچه‌ها کتاب و دفتر بخرم.

— بسیار خوب، مادر. بفرمائید چه کتابهائی و از کدام دفترها برایتان لازمست؟—کتابفروش اکنون دانست که زن برای خرید آمده است نه برای رفع خستگی.

— کتاب الفباء برای کلاس اول.

— بفرمائید.—و یك کتاب الفباء بوی داد.

— سه کتاب لازمه، بروسی.

— بفرمائید.—و با تعجب نگاهی بخریدار انداخت.

— چند دفتر و قلم و دوات هم مرحمت کنید.

— بسیار خوب.

فروشنده کتابها و دفترهارا روی هم گذاشت و چرتکه‌را برداشته شروع به انداختن کرد. مهرنساء برای پول دست بجیب راست نیم‌تنه‌اش برد و با تعجب مشاهده کرد که جیبش بریده شده است. از وحشت خشکش زد. فروشنده پرسید:

– مادر، چی شده؟
مهرنساء بزحمت بر خود مسلط شد و با لحنی آرام گفت:
– چیزی نشده. بیخود شمارا ناراحت کردم. بسته کتاب و دفتررا یك گوشه ای بگذارید، چند روز دیگر میام و میبرم.
فروشنده ابتدا فکر کرد که «ممکن است بارش سنگین است و از اینرو خرید را به بعد موکوك میکند». ولی پس از آنکه دید زن با حال عصبی در جیبهایش کند و کاو میکند دانست پولش گم شده است.
– مادر، چه اتفاقی افتاده؟ بگوئید، خجالت نکشید!
مهرنساء با خجالت گفت:
– پولم را گم کرده‌ام.–و با دست روی جیب بریده‌اش‌را پوشاند.
– زیاد بود؟
– یك اسکناس سی روبلی.
فروشنده با دلسوزی نگاهی بخریدار انداخت و بخیابان رفت.
– از کدام راه آمدید؟
– به، مگه پیدا میشه!
– ناامیدی کار شیطونه.
فروشنده در پیاده رو براه افتاد و با دقت زمین‌را نگاه میکرد.
مهرنساء با خجالت گفت:
– پدر، بخودتان زحمت ندید!
فروشنده تا پیچ خیابان رفت و بازگشت.
– شما مثل اینکه در بازار گم کردید.
– خوب، اهمیتی نداره.
– بسیار خوب، پس شما کتابهارا ببرید، دفعه دیگر که ببازار آمدید پولش‌را بدهید. این پول خرد را هم برای تراموای بگیرید.–او سه سکه ده کوپکی هم بطرف مهرنساء دراز کرد.– بفرمائید، خجالت نکشید... شما آدم نیکی هستید: بار باین سنگینی‌را میکشید و آنوقت سفارش دیگران را هم انجام میدید.

مهرنساء که معنای گفته فروشنده‌را درك نکرده بود، نگاهی پرسش آمیز باو انداخت.
– مادر، من حدس میزنم که کتابهارا برای آشناهایتان می‌خرید، اینطور نیست؟
– نه، برای بچه های خودم میخرم.
– چطور؟!
– سه تا از آنها بمدرسه میروند. بهمین جهت هم از هر چیز سه تا سفارش دادم...
فروشنده نگاه تعجب آمیزی به مهرنساء انداخت. «چرا این زن ازبك الفبای روسی برای بچه هایش می خرد؟!» و سر در نیاورد.
– زنده و سلامت باشن! خیرشون به شما برسه!–و بمهرنساء کمك کرد تا کیسه هایش‌را بردارد، و زن آهسته بسوی ایستگاه ترامواى براه افتاد.
چند لحظه بعد فروشنده همه چیزرا در یافت. فوراً شروع بورق زدن روز نامه های کهنه نمود و شماره‌ای که در آن عکس آهنگر و همسرش در میان کودکان بود یافت. بچه های کوچکتر روی زانوهای آنان نشسته بودند. «خودش است. پول کتابها و دفترچه هارا نخواهم گرفت، بگذار هدیه ای برای بچه ها باشد...»
و اما مهرنساء در تمامی راه به فروشنده نیك‌نفس و نیز به آن جیب‌بر ناشناس که تا آن پایه پستی غلطیده بود می‌اندیشید. و تعجب است که او برای پول آنقدر دلش نمیسوخت که برای موچین کوچکش که یادگار دختر بچگیش بود و با آن ابروهایش را صاف میکرد.
مهرنساء پیوسته مواظب سر و وضع خود بود. حتی اکنون که اصلا وقت آزاد ندارد هر روز حتماً چند دقیقه بخودش می‌پردازد، لباس و سر و صورتش‌را مرتب می‌کند. اقبال ستنگ روزی به ابروهای باریك کمانی و کمی سرمه کشیده او نگاه کرده گفته بود: «شما برای اینکارها چه جوری وقت پیدا میکنین؟» و مهرنساء جواب داده بود: «خواهر، بچه های من دیگه بزرگ میشن

و من باید جلوی آنها همیشه تمیز و مرتب باشم تا براشون سرمشق باشم». بچه ها بجای خود، اکنون خود اقبال ستنگ پس از این گفتگو اکثراً صورتش را در آئینه تماشا میکرد و چین‌های زیر چشم خودرا صاف مینمود.

مهرنساء اکنون نیز که سرگرم دوختن شلوار برای سرسنبای بود دوباره موچینش بیادش آمده افسوس خورد. گرچه این موچین کهنه بود و اطرافش در اثر کثرت استعمال دیگر درخشندگی نداشت و سیاه شده بود، ولی نوکهای تیزی داشت...

«خوب، دفعه های دیگه باید خوب مواظب باشم، والا بند تمبون آدم را هم میبرند!...»

مهرنساء سرسنبای را صدازد:

— بیا، شلوارتو بپوش به بینم.—پسر پوشید و معلوم شد کمی بلند است.—وقتیکه از مدرسه برگشتی لبه هایشو بازم تو میزارم.—و برس کفش را برداشت و شروع بواکس زدن پوتین‌های کهنه ویتیا نمود. ولی بدیهی است که با واکس نمیشد پاره‌های پوتین را پوشاند و زن افسرده خاطر شد.

ویتیا در حالیکه بند پوتینش را می بست غرولند کنان گفت:

— هی گفتند: میخریم، میخریم و تا حالا نخریدند.

— چه کنیم، پسرجان، تو مغازه کفش نیست. هروقت پیدا بشه فوری میخریم. فعلا میشه با همین‌ها سر کرد.

مادر جز این چه میتوانست به پسر بگوید؟ ولی مگر پسر میتوانست درك کند که نه تنها کفش در مغازه نیست، پول کفش هم وجودندارد.

محکم‌اکه و مهرنساء آماده میشدند کودکان‌را بدبستان بفرستند، ولی هنوز نواقص کار زیاد بود. هنوز نتوانسته بودند برای ویتیا پوطین بخرند. بعضیها هم بدون کیف بودند. با وجود این دیگر تأخیر روا نبود، چون از همسالانشان عقب میماندند.

هنگامیکه ئوستاپ و سرسنبای کتابهای خودرا در روزنامه میپیچیدند، له‌سیا مصرانه از برادرش میپرسید:

– اکه، پس من کی مدرسه برم؟
– سه سال دیگه.
– سه سال چند روز میشه؟
ئوستاپ پنج انگشت خودرا باز کرد و با خم کردن انگشتها بخواهرش حالی کرد.
له‌سیا با اوقات تلخی گفت:
– اوه... چقدر زیاده...
آبرام با خودستائی گفت:
– من سال دیگه میرم.
مهرنساء سه تکه نان به کودکان داده گفت:
– بچه‌ها، این مال شماست. موقع تنفس بخورید.
ئوستاپ و ویتیا نان‌را در روزنامه پیچیدند، اما سرسنبای پنهانی از مهرنساء شروع بخوردن نان خود کرد. له‌سیا که متوجه شده بود زود بمادرش خبر داد:
– مامان، سرسنبای داره نونشو میخوره.
سرسنبای با اخم به له‌سیا نگاه کرد. مهرنساء با ملایمت گفت:
– پسرجان، تو که صبحانه خوردی. پس تو مدرسه چی میخوری؟
پسر با بی‌میلی باقیمانده نان‌را در کاغذ پیچید و در کیفش گذارد.
– خوب، کارهاتون تموم شد؟ بریم! آبرام، گالیا، همین جا تو ایوان بازی کنید، من زود بر میگردم.
مهرنساء دست له‌سیارا گرفت، ئوستاپ و سرسنبای خوشحال و مغرور در جلو روان بودند.
ظاهره، همسایه مهرنساء جلوی درب حیاط خود ایستاده بود.
– مهرنساء، سلام علیکم، خیر باشه، کجا میروید؟
– بچه هارا مدرسه میبرم.
ظاهره رو به له‌سیا کرده گفت:
– به به، دختر قشنگ من، تو کجا، تو هم میخواهی درس بخونی؟—و له‌سیارا در آغوش گرفت.

– نه، خاله‌جون. من سه سال دیگه میرم.–له‌سیا سه انگشت خودرا باز کرد.

– به به! چه دختر خوبی هستی! خیلی خوب، خدا نگهدار شما.

مهرنساء و بچه‌ها براه خود ادامه دادند وظاهره با نگاه پر مهر آنانرا بدرقه میکرد. در اینموقع ناگاه تاجی‌خان جلوی ظاهره سبز شد.

– از دست اینها هیچ راحتی ندارم.

– اوه، شما از کجا یکدفعه پیداتون شد؟ منو که ترسوندید.

– از آسمون افتادم.–و شروع بخندیدن کرد.

– لا بد! من اینجا به مهرنساء نگاه میکنم که چه جور بچه‌هارا بمدرسه میبره.

– بگذار درس هم بخونن، آخرش چی؟ مگه اینها مثل بچه‌های تنی میشن؟

– آپا، این چه حرفهائیه؟

– گوساله‌را که بزرگش کنی بهت روغن میده، بچه یتیم‌را که پرورش بدی برات فقط درد و بلا درست میکنه.

– آپا، چه جور شما دلتون میاد این حرفهارا بزنین؟ مهرنساء میشنفه، آنوقت خجالت داره؟

– من از خودم که در نیاوردم. از قدیمها میگفتند. لابد اولش یك بیچاره که یتیم بزرگ کرده بود اینو درست کرده.

– این حرفها دیگه کهنه شده، حالا زمان دیگریه. همه چیز عوض شده. چه کاری از این که مهرنساء میکنه بهتر میتونه باشه!–جنگ این بچه‌هارو یتیم کرده و این زن خوشبختیرو به آنها بر میگردونه.

تاجیخان با ادا و اطواری که نشانه عصبانیتش بود گفت:

– ببینیم آخرش چی میشه.–و روانه خانه خود شد و ظاهره از پشت سر با صدای بلند گفت:

– آدم بد زبون حرفهاش هم گنده!

بنای دو اشکوبه‌ای دبیرستان رو به خیابان عریضی قرار

داشت. مهرنساء اکثراً از اینجا میگذشت و هر بار از پشت طارمی آن به بچه هائیکه در باغچه ها به جست و خیز و بازی مشغول بودند مینگریست. ولی هیچگاه داخل بنای آن نشده بود. او اکنون در اضطراب بود: از آغاز سال تحصیلی مدتها میگذشت و ممکن بود کودکانش‌را نپذیرند و یا به سبب تأخیری که روا داشته بود سرزنشش نمایند.

مهرنساء درب سنگین مدرسه‌را گشود و توقف کرد. دهلیز بزرگ ورودی پر سر و صدا بود. کودکان بهمه طرف در رفت و آمد بودند، از صداهای زیر آنها همهمه‌ای بپا میشد که گوش انسان میگرفت.

در این وقت ئوستاپ دست مهرنساء‌را گرفت و گفت:

— ماما‌ن، بریم.

آنها از میان راهروی که پر از بچه بود گذشتند. مهرنساء مردد بود، ترسناك به‌اطرافش نگاه میکرد، اما کودکانش آزادانه حرکت میکردند. ویتیا مغرورانه راه میرفت. ئوستاپ خندان بود و سرسنبای از سراسیمگی مادر سوء استفاده کرده گیسوهای دختربچه هارا که از پهلویش میگذشتند میکشید.

همه پشت در دفتر مدیر توقف کردند. در این وقت زنگ زده شد و سر و صدا رو به خاموشی گذارد. مهرنساء در دفتررا باز کرد.

— سلام علیکم! اجازه هست؟

در انتهای اطاق زن سالمندی روی صندلی راحتی نشسته بود.

— علیکم السلام، بفرمائید، بنشینید.

مهرنساء روی لبه یك صندلی نشست.

— بچه هارا آورده‌ام،—و ساکت شد، نمیدانست دیگر چه باید بگوید.

— تا بحال در کدام مدرسه بودند؟ چرا میخواهید منتقلشان بکنید؟

— درس نخوانده‌اند، تازه بمدرسه میآیند.

—تازه؟ شما که میدانید سال تحصیلی مدتهاست شروع شده. شاید تازه به تاشکند آمده باشید؟

در باز شد و له‌سیا سر کشید. مهرنساء به بچه‌ها گفته بود پشت در منتظر باشند. اما له‌سیا طاقت نیاورده بود.

– بیا تو، دخترك. این دختر شماست؟

– بله. اما آنهائی که باید درس بخوانند در راهرو هستند.

خانم مدیر بیرون در براهرو نگاهی کرد و با گشاده روئی گفت:

– بچه‌ها، بیائید تو، ببینم!

کودکان مهرنساء وارد دفتر شدند. سرسنبای اینجا هم آرام نداشت. کلاهش‌را در دست فشرد، نگاهی سریع به اطاق انداخت و سقلمه‌ای به پهلوی ویتیا زد.

مدیر از مهرنساء پرسید:

– نام خانوادگی کودکان چیست؟

– محکم‌اف.

– همه شان محکم‌اف؟

– بله.

– صبر کنید ببینم. شما همسر همان محکم‌اکه آهنگر نیستید؟

– چرا.

زن خندید و چهره‌اش یکباره شاداب و جوان شد. پهلوی مهرنساء نشست و دستش‌را روی شانه او گذارد.

– هی نگاهتان میکنم میبینم قیافه‌تان آشناست، اما یادم نمیاد کجا شمارا دیده‌ام. فکر کردم که لابد قبلا اینجا آمده بودید. حالا تازه فهمیدم. اسمتان هم یادم آمد–مهرنساء. در روزنامه خواندم، در باره شما خیلی خوب نوشته بودند. در این وقت سال ما کسی‌را بمدرسه نمیپذیریم، اما برای کودکان شما استثناء قایل میشویم. اصولا ما باید پی بچه‌ها میآمدیم... تعطیلات هم که شروع شد به اردوگاه پیشاهنگان میفرستیمشان. خوب، حالا اسمهاشان‌را بنویسم.–خانم مدیر بطرف میز رفت و پشت آن نشست.

مهرنساء که دلش قرص شده بود گفت:

– میخواستم با شما مشورت کنم. این دوتا، – ویتیا و

ئوستاپ‌را نشان داد،-البته که در کلاس روسی درس خواهند خواند. اما فکر نمیکنید که برای سرسنبای مشکل باشه؟ شاید بهتره که به کلاس ازبکی بره؟

سرسنبای از جایش پرید.

— نه، من میخوام با ویتیا و ئوستاپ باشم.

بعد از ظهر ئوستاپ و ویتیا از دبستان باز گشتند.

له‌سیا به پیشواز برادر شتافت:

— اکه، چه نمره‌ای گرفتی؟ یالا، بگو ببینم.

— امروز نمره نزاشتن.

— هر وقت نمره بزارن تو پنج میگیری؟

ئوستاپ مغرورانه خندیده جواب داد:

— البته.

مهرنساء دوخت و دوزش‌را جمع کرد، سماوررا آتش نمود و سفره‌را روی میز پایه کوتاه پهن کرد. ئوستاپ در حالیکه پوتین‌هایش‌را در راهرو در میآورد خبرهای مدرسه‌را برای مادرش تعریف میکرد.

— مامان، میدونی، کمیسیون اومد مدرسه.

— چه کمیسیونی؟

— نمیدونم.

ئوستاپ با خوشحالی روی پاشنه پا چرخی زد و بطرف بچه ها دوید.

مهرنساء کودکان‌را بسر سفره خواند و در اینوقت ملتفت شد که سرسنبای هنوز باز نگشته است. نگاهی پرسش‌آمیز به ئوستاپ انداخت.

ئوستاپ شانه هایش‌را بالا انداخت.

— نمیدونم.

— شماها که با هم تو کلاس بودید!

ویتیا با بی‌اعتنائی گفت:

— با هم بودیم، اما بعد از درس نمیدونم کجا رفت.

– کجا ممکنه بره؟–و دو باره در دل احساس تشویش نمود.–مگه برادرها با هم اینطور رفتار میکنند؟

مهرنساء با شتاب از در حیاط بیرون رفت. کوچه تنگ و دراز خلوت بود. بخانه باز گشت با عجله شالش‌را روی سر انداخت و با لحن جدی به کودکان گفت:

– ساکت بنشینید و از اینجا هیچ جا نرید؟

پس از بیرون رفتن مادر نخست له‌سیا سکوت‌را شکست. از جا پرید، چشم غره‌ای به دیگران رفت و فریاد کشید:

– اگر پیدا نشه، چی میشه؟

ویتیا با خونسردی گفت:

– پیدا میشه! بابا تورو پیدا کرد، سرسنبای‌رو هم پیدا میکنه.

ناگهان ئوستاپ به ویتیا پریده گفت:

– تقصیر تست، گفتی که جات تنگه، از پهلوی سرسنبای به نیمکت دیگه رفتی.

– من؟ منو معلم اونجا نشوند.

– اولش تو خواستی.

– پس تو میگی سرسنبای که گم شده همه تقصیرها با منه؟–ویتیا اوقاتش تلخ شد و حتی صورتش سرخ شد.

گالیا که میخواست برادرهارا آشتی دهد گفت:

– بچه ها، چائی سرد میشه.

آبرام با دلسوزی گفت:

– لابد سرسنبای گشنگی هم کشیده؟

ویتیا با قیافه عبوس زیر لب غر ولند کرد:

– خودش تقصیر داره. نونشو در همون تنفس اول خورد.

در این دقایق مهرنساء در خیابانها باین طرف و آنطرف میرفت تا به دبستان رسید. دانش‌آموزان متفرق شده بودند. دو بار دور حیاط مدرسه گشت: کسی آنجا نبود.

در خیابان از پاسبانی که تصادفاً از آنجا عبور میکرد پرسید:

– شما یك پسربچه سبزه‌رو با کتاب و دفترچه ندیدید؟

– نه، ندیدم.–و با کنجکاوی به زن نگاه کرد.– ببخشید. خاله جان شما مهرنساء آپا نیستید؟

– بله. چطور؟

– شناختمتان... پی کدام بچه میگردید؟

مهرنساء جریان‌را برای پاسبان شرح داد.

– گوش کنید، مهرنساء آپا. شما حالا بخانه بروید، من برای پیدا کردنش اقدام میکنم. ناراحت نباشید پیداش میکنیم.

مهرنساء پاهایش‌را با سنگینی حرکت داد و عازم خانه گردید. طی راه چند بار بعقب نگاه کرد: شاید پاسبان و سرسنبای‌را ببیند. اما چهره آشنا پیدا نبود.

کودکان هر یك در گوشه‌ای آرام نشسته بودند و هنگامیکه دیدند مادرشان تنها باز گشته نزدیکش نرفتند و فقط با نگاههای رمیده مواظب حرکاتش بودند. مهرنساء دلش بحال آنها سوخت. سخنان شوهرش‌را بیاد آورد که هنگامیکه بخاطر نرسیدن نامه از باتر میگریست به او گفته بود: اشکتو به بچه ها نشان نده، اینها خودشان خیلی مصیبت دیده‌اند، باید از غم و غصه دورشان کرد... و مهرنساء بر خودش مسلط شده بود.

– چرا اینطور نشسته اید؟ گشنتون نیست؟

بچه ها که چهره گشاده مادررا دیدند فوراً از جا برخاستند. له سیا روی زانوی مهرنساء نشست و در آغوشش گرفت.

– مامان، خیلی گشنمونه.

– ئوستاپ، زود با خاك‌انداز زغال بیار. سماور سرد شده.

بچه ها پس از چای سرگرم بازی شیرین و پر سر وصدائی شدند و مهرنساء بدوختن لحاف برای له سیا پرداخت.

کار کند پیشرفت میکرد. مهرنساء با بی‌صبری به ساعت نگاه میکرد. وقت میگذشت، ولی نه از سرسنبای و نه از پاسبان خبری بود. افکار وحشتزا عذابش میداد.

هنگام غروب مهرنساء دیگر از خود بیخود بود. بازیهای پر جنجال کودکان نیز خوشحال و منصرفش نمیساخت. اجاق‌را روشن کرد و آب در دیگ ریخت. در این هنگام آبرام با هیجان دوان نزدش آمد.



— مامان، یك ماشین اومد!

مهرنساء اندیشید: «سرسنبای زیر ماشین مانده و اورا آوردند...» در خود احساس ضعف نمود. بزحمت از آشپزخانه بیرون رفت. محکم‌اکه را دید که در وسط حیاط خندان ایستاده و بچه ها اطرافش‌را گرفته اند.

له سیا فریاد میزد:

— باباجون، سرسنبای گم شده.

ویتیا کوشش میکرد توجه پدررا بطرف خود جلب کند.

— ما مدرسه رفتیم.

ئوستاپ هم خبر تازه‌ای‌را که تمام روز ناراحتش کرده بود باطلاع پدرش رسانید:

— باباجون، یك کمیسیون به مدرسه اومد. عمو عسکر هم آمده بود.

بچه ها امکان صحبت به محکم‌اکه نمیدادند. مهرنساء ناگهان مشاهده کرد که آخونبابایف همراه با چند نفر دم در ایستاده و کنجکاوانه کودکان‌را تماشا میکند و کوشش دارد مزاحم دیدار آنها با پدر نگردد.

محکم‌اکه پس از رهائی از آغوش کودکان سرانجام بحرف آمد.

— مادر، تشکچه پهن کن، مهمانان عزیز آمده‌اند.—و سرش‌را بطرف در برگرداند: — بفرمائید، آق‌سقال، قادرخواجه، اسماعیلجان، بفرمائید...

مهرنساء به مهمانان سلام گفت و برای انداختن تشکچه به اطاق رفت. کودکان ساکت گشتند، کنار رفتند و با هر یك از مهمانان بطور جداگانه با احترام سلام و علیك کردند. آخونبابایف با دقت و با لبخندی نوازشگر به آنان مینگریست. و در حالیکه دست به موهای آشفته له سیا میکشید گفت:

— دخترجان، اسمت چیه؟

— له سیا.

آخونبابایف له سیارا به بغل گرفت و پرسید:

— خوب، اسم مامانت چیه؟

له سیا با اعتماد پاسخ داد:

– مهرنساء–دخترك که از دستان بزرگ و گرم این عموجان خوشش آمده بود اطلاعاتش‌را با صدای بلند در اختیار وی گذارد.
– مامانم امروز اوقاتش تلخه، چونکه سرسنبای گم شده.
– پیداش میکنیم، سرسنبایتو پیدا میکنیم.–و در حالیکه میخندید نگاهی پرسش‌آمیز به حاضران انداخت: «قضیه از چه قراره؟» اما کسی چیزی نمیدانست.

له‌سیا که احساس نمود اکنون نه تنها آخونبابایف، بلکه همه بحرفهایش گوش میکنند افزود:
– اگر بابام بره عقبش فوری پیداش میکنه. بابام منو خیلی زود پیدا کرد.
– آخه، مگه میشه دختر باین عاقلی و باین خوبی‌رو پیداش نکنند.

له‌سیا دستان خودرا بگردن آخونبابایف آویخت و هر دو گونه‌اش‌را بوسید و سپس به سبیلهای زبرش نگاه کرد، با احتیاط آنهارا لمس کرد. همه خندیدند.

آخونبابایف بشوخی پرسید:
– میخواهی دختر من باشی؟
دختر فوراً حواسش‌را جمع کرد.
– نه!
– بابای تو بچه زیاد داره، من هیچ چی ندارم. تو بیا پهلوی من بمون.

له‌سیا ایندفعه با عصبانیت تکرار کرد:
– نه، نه،–و پاهایش‌را تکان داد.–نمیخوام، نمیخوام!
آخونبابایف له‌سیارا روی ایوان گذارد.
– دخترجون، شوخی کردم. – دخترا بوسید و پاکت بزرگی‌را از دست یکی از همراهان که لباس نیمه نظامی در برداشت گرفت.

کودکان چشمهارا به پاکت دوخته بودند. معلوم شد چند جعبه کانفت در پاکت هست. آخونبابایف جعبه هارا بین کودکان تقسیم کرد و با تعجب مشاهده کرد که یك بسته در دستش باقی مانده‌است.

آبرام خجولانه گفت:

– این مال سرسنبایه.

– آره، آره. به سرسنبای بده. –آخونبابایف جعبه کانفت‌را بطرف آبرام دراز کرد و سر در نیاورد که این سرسنبای مرموز کجا رفته است.

کودکان از آخونبابایف یکصدا تشکر کردند ولی هیچیك جعبه خودرا باز نکرد، تنها له‌سیا نوار روی جعبه مقوائی‌را کشید، ولی بعوض اینکه باز شود، گره کور خورد.

در این وقت محکم‌اکه به ایوان آمد.

– خواهش میکنم مهمانان عزیز بفرمایند به اطاق. اطاق حاضر شده.

قادرخواجه گفت:

– اوستا، واقعاً میشه همین جا تو هوای آزاد نشست.

– نخیر، نخیر! یکبار هم که نزد ما آمده‌اید، آنهم بیرون بنشینید؟ خواهش میکنم بفرمائید به اطاق!

آخونبابایف گفت:

– واقعاً وقت برای دید و بازدید نیست، اما اینهم لازمه. والا زندگی سختتر میشه. رؤسا، شما چطور فکر میکنید؟– آخونبابایف در حالیکه میخندید به قادر خواجه و اسماعیلجان نگاه کرد.

قادر خواجه با لبخند پاسخ داد:

– کار بجای خود و دوستی هم بجای خود. ما خیلی خوشحالیم که شما وقت پیداکردید و نزد ما آمدید.

همه وارد اطاق شدند و تنگی جا فوراً احساس شد. یك لامپای نفتی کم سو اطاق‌را روشن میکرد.

آخونبابایف نگاهی به لامپا کرده پرسید:

– اوستا، خط برق نزدیکیهای شما از کجا میگذره؟

– ازخیابان مجاور. داشتند برای ما هم سیم میکشیدند، اما جنگ مانع شد.

جوانی که همراه آخونبابایف آمده بود نگاهی بوی کرد و در دفتر یاد داشت خود چیزی نوشت.

مهرنساء سماوررا آورد و ظرفهارا چید. با چشمان بزرگ و

درخشان خود کنار میز نشست و با مهمانان مانند آشنایان قدیمی خود شروع به احوالپرسی نمود.

– خیلی خوش آمدید!—و رو به آخونبابایف کرده آزادانه پرسید:—پدر، شما حالتان چطوره؟ خانم، بچه ها چطورند؟

– متشکرم، همه خوبند و آرزوی تندرستی شمارا داریم.

سپس مهرنساء از قادرخواجه پرسید:

– شما حالتان چطوره؟ خانم حالشان خوب شد؟ از دخترتان نامه میگیرید؟

– دخترم زیاد نامه میفرسته، بهمه سلام میرسانه.

مهرنساء از اسماعیلجان و جوانیکه پهلوی آخونبابایف نشسته بود نیز احوالپرسی کرد...

محکماکه که از ملاقات با آخونبابایف دست و پای خودرا گم کرده بود از پذیرائی همسرش و روش ساده و طبیعی وی بسیار خوشحال شد و در دل به او آفرین گفت و نفسی راحت کشید.

آخونبابایف ضمن نوشیدن چای حکایت شیرینی در باره پینه دوزیکه با شرط‌بندی یك سماور نیم سطلی چای نوشیده بود نقل کردو پس از آن همگی و از جمله محکماکه خودرا آزادتر وراحت‌تراحساس‌میکردند. آخونبابایف سپس گفت:

– متاسفانه ما باید برویم و ضمناً خوب نیست که شمارا هم معطل کنیم.—و سپس با لحن جدی افزود:—اوستا، از شما متشکریم.—و نگاه گرمی به محکماکه و مهرنساء انداخت.—مردم نامتان‌را از یاد نخواهند برد. سربازانیکه در جبهه پیکار میکنند نیزاز شما بسیار خشنودند. و در آینده که این کودکان بزرگ شدند بخاطر نیکی‌هائی که در باره‌شان انجام داده‌اید در مقابلتان سر تعظیم فرود خواهند آورد. عجالتاً آرزوی سلامتی شمارا داریم، باز هم میائیم.

هنوز صحبت آخونبابایف تمام نشده بود که از کوچه سر وصدای کودکان بگوش رسید. مهرنساء فوراً از اطاق بیرون دوید. دم در پاسبان ایستاده بود و دست سرسنبای‌را در دست داشت. مهرنساء بطرف پسر دوید و در آغوشش گرفت. پاسبان با حال فرسوده گفت:

– در ایستگاه بود. قول داده که دیگه از اینکارها نکنه.
– باید بازداشتش میکردید!–و فوراً از گفته خود وحشت کرد. با پاسبان شروع به صحبت کرد، میخواست سرسنبای‌را تبرئه کند، با عجله حرف میزد:–لابد خودش هم نمیدونه که چطور شد اونجا رفت. حتماً نمیدونه. عموجان ببخشیدش!.. تو لابد پسرم گشنه‌ات شده؟ بدو بریم غذا بخوریم.–مهرنساء دو باره سرسنبای‌را در آغوش گرفت.

قطرات درشت اشك از چشمان پسر فرو ریخت.

مهرنساء پاسبان‌را بصرف چای دعوت کرد، ولی او عجله داشت و سلامی داد و رفت.

مهمانان با سر وصدا از اطاق خارج شدند. مهرنساء چیزی بیخ گوشی به سرسنبای گفت و او بدو نزد مهمانان رفت و چنان با خوشحالی سلام کرد که گوئی اصلا او نبود که چند لحظه پیش اشکش سرازیر بود.

آخونبابایف با محبت دستی به شانه سرسنبای زده گفت:

– چه پسر خوبی هستی. اما دیگر در نرو و اوقات مامان و بابارو تلخ نکن. اوستا، تا چشم بهم بزنی اینها بزرگ میشوند و با شایستگی جای مارا میگیرند.–آخونبابایف دو باره نگاهی دوستانه به محکم‌اکه انداخت و با کودکان نیز مانند بزرگسالان با دست دادن خدا حافظی نمود. دم درب ناگاه توقف کرد و پرسید:

– اوستا، پشت آن دیوار چی هست؟
– زمین خالیه، به طرف نهر سرازیر میشه.
– این حیاط حالا دیگر برای شما کوچك نیست؟

محکم‌اکه با لبخند گفت:

– عیبی نداره، جا میگیریم.
– خیلی خوب.–آخونبابایف به جوانی که همراهش بود چیزی گفت و او نیز در دفترچه خود یادداشت کرد و سپس سرش‌را بطرف محکم‌اکه بر گرداند.–اوستا، شما این رفیق جوان‌را بیاد بسپرید. هم آدم خوبیه و هم ارباب خوبیه. ما هر وقت که چیزی از او تقاضا داریم دست بسینه تعظیمش میکنیم و او هم همیشه بما کمك میکند.– آخونبابایف خندید و جوان تا

نوك گوشش سرخ شد.—و هرگاه شما هم از او خواهشی داشته باشید، فکر میکنم تقاضای شمارا بی‌جواب نگذاره.

— متشکرم، متشکرم.

قادرخواجه نیز با لحنی هیجانی گفت:

— منهم متشکرم.

آخونبابایف به قادر خواجه نگاهی کرد.

— اوستا، رئیس شما هم آدم کوچکی نیست. اگر کاری داشته باشید اورا هم میشود ناراحت کرد.

محکم‌اکه از آخونبابایف تشکر نموده گفت:

— از لطف شما متشکرم. ما چیزی لازم نداریم.

مهمانان و محکم‌اکه سوار اتومبیل شدند و رفتند. کودکان و مهرنساء پس از رفتن ماشین هم مدتی در کوچه ایستاده بودند.

آبرام پرسید:

— بابام برای چی رفت؟

— پسرجان، بابات از کار اومده بود و باز هم سر کار رفت. فردا صبح میاد. امروز باز هم دو نوبه کار میکنه...

فصل نوزدهم

اکنون تقریباً همه کارکنان آرتل و از جمله محکم اکه در دو نوبه کار میکردند و اتفاق میافتاد که برای نوبه سوم کار هم می‌ماندند. گاهی حتی صدر آرتل—اسماعیلجان خودش بجای آهنگر خسته شده و یا بیمار کار میکرد. او کاغذهائی را که سکرتر برایش میاورد همین جا روی سندان داغ امضا میکرد. قادر خواجه میدانست کجا صدر را بیابد و مستقیماً به کارگاه آهنگری میرفت. کار زیاد بود. سفارشات نظامی هنوز درست انجام نشده فصل کارهای صحرائی فرا رسیده بود و می‌بایستی سفارشات کشاورزی

را نیز پذیرفت. تعداد آهنگر در کارگاه کم بود: بهترینشان را به کارخانه های نظامی گسیل داشته بودند. تعداد کارکنان اداری نیز بحد اقل کاهش داده شده بود. همه کارکنان آرتل که قادر بانجام کار جسمانی بودند به کارگاه انتقال یافته بودند. تنها حسابدار و سکرتر در دفتر باقی ماندند.

یکبار در پایان نوبه دوم کار اوستاسالی که در جوار محکماکه کار میکرد ناگهان افتاد و بیهوش شد. او را فوراً به بیمارستان بردند. کسی نبود بجایش کار کند. محکماکه پس از پایان کار خود کمی استراحت کرد و سپس کار آهنگر بیمار را بانجام رسانید و باین ترتیب نوبه سوم هم کار کرد.

مهرنسا دیگر به غیبت چند شبانه روزی شوهرش عادت کرده بود. روزی مهرنسا صبح زود از خواب برخاست، حیاط را آب و جارو کرد و میخواست برختشوئی بپردازد که محکماکه وارد شد. زیر چشمانش کبودی میزد و بزور پاهایش را میکشید، ولی خوشحال بود. زن پهلویش رفت.

— سلام علیکم، خسته نباشید.

— صبح بخیر! بگیر، بچه ها را خوشحالشان کن.—آهنگر بسته ای بدست زنش داد.— دیروز بمغازه رفتم وچیز—میزی خریدم.

مهرنساء بسته را کنار ایوان گذارد، بسراغ سماور که آتشش کرده بود رفت و در راه بطرف اطاق که دربش باز بود صدا زد:

— آهای بچه ها، بابا اومده! پا شید! مدرسه تون دیر میشه!

کودکان سخت در خواب بودند. محکماکه خودش بسراغ بچه ها رفت.

ویتیا من و من‌کنان گفت:

— امروز که تعطیله، — و لحاف را روی سرش کشید. سرسنبای غلتی زد و در خواب تکانی به ئوستاپ داد. ئوستاپ چشمانش را گشود و بی‌اراده نگاهی باطرافش انداخت و همچنان بی‌حرکت در رختخواب ماند. تنها آبرام و گالیا فوراً بیدار شدند و نگاهشان که به پدر افتاد با خوشحالی لبخند زدند.

در این فرصت مهرنسا بسته را کشود. مبلغ خرج شده را پیش خود حساب کرد و با نارضایتی گفت:

– اینها را چرا خریدید؟ پارچه می‌خریدید و من خودم هرچه لازم بود میدوختم.

محکم‌اکه معترضانه گفت:

– این حرفها چیه! اینکه خوب نیست که همه مثل بچه های پرورشگاه یکجور لباس بپوشند.—و پول‌ها را از جیبش در آورد.—اینهم برای خرج.

مهرنسا پولها را شمرد و با ناراحتی گفت:

– آه، می‌ترسم کم بیاد.

– شاید کم نیاد. اه، اه، به بین له‌سیا هم بیدار شد.

له سیا در آستانه در ایستاده بود و با مشتهایش چشمها را می‌مالید.

– سلامت کو، دخترجان؟

– آخه من که هنوز دست و رومو نشستم.

– دست و رو نشسته هم میشه سلام کرد!

– سلام! ای وای، باباجون، چرا دور چشمات اینطور سیاه شده؟

– از خستگیه ، دخترم.

– پس بخوابین. زود پا شین تو رختخواب من بخوابین، اونجا هنوز گرمه ...

– متشکرم، دخترم. خوب، بگو ببینم، تو دختر خوبی میشی؟

له‌سیا با کمی تردید گفت:

– میشم.—و نگاهی به مادرش انداخت.

– خوب، حالا که دختر خوبی میشی، بیا این پیرهنو بگیر بپوش ببینم.

له‌سیا پیراهن را قاپید و برقص و آواز پرداخت. ئوستاپ که آواز خواهر را شنید زود پیداش شد. خوشحالی له‌سیا آناً به او نیز منتقل گردید. با لبخند فراخی که تنها مختص خودش بود نزد پدر رفت.

– باباجون، سلام، خسته نباشین.

– بیا پسرجان، بپوش، امتحان کن.

ئوستاپ هنگامیکه پیراهن آبی رنگ را میپوشید بزبان خالص ازبکی گفت:

– بای بولینگ!*

محکم‌اکه فکر کرد که لابد از مادرش شنیده است. در این موقع او هدایای آبرام و گالیا را نیز که بطرفش میدویدند بآنها داد.

کودکان که پیراهنهای نو در بر داشتند شاد و خوشحال جلوی یکدیگر می‌چرخیدند و محکم‌اکه زیر چشم به آنان می‌نگریست. او ملتفت نشد که پیراهن سرسنبای هنوز در دستش مانده است.

ویتیا پرسید:

– این مال کیه؟

– پسرم، این مال سرسنبای پر خوابه. برای تو پوطین آوردم.

ویتیا شروع به پوشیدن پوطین نمود. بسیار کند وکو کرد، ولی پوطین تنگ بود. قیافه‌اش عبوس شد و کفش را بکناری انداخت.

– ئوستاپ، تو امتحان کن، بپوش به بینم.

ئوستاپ خواست یك لنگه آنرا بپوشد. او هم نتوانست. سرسنبای خواب‌آلود از اطاق بیرون آمد. پوطین پای او هم نرفت.

مهرنساء دستهایش را بهم کوبید.

– حالا چه کار کنیم؟ آخه پوطین از همه واجبتر بود.

– ناراحت نشو، عوضش میکنم.

محکم‌اکه معمولا پس از کار شبانه میخوابید، ولی امروز پس از صرف صبحانه با ویتیا بیرون رفت.

جلوی مغازه‌ای که محکم‌اکه پوطین را خریده بود جمعیت بانتظار باز شدن آن ایستاده بود. محکم‌اکه هنگام جستجوی انتهای صف نوبت ایوان تیموفیه ویچ را دید. او باز هم لاغرتر شده بود.

– آه، وهاب‌اکه، حالتان چطوره؟

– سلام، اوستا! چند بار میخواستم پهلویتان بیام، ولی وقت نشد. ما خیلی خوشحال شدیم که عکستانرا در روزنامه دیدیم. زنم عکسرا قیچی کرد و بدیوار آویخت.

---

* بای بولینگ یعنی ثروتمند باشید. (بعلامت تشکر گفته میشود.) (م.)

محکم‌اکه شرمناك شد و نمیدانست در جواب چه بگوید.
– خبری از دختر و دامادتان شد؟
ایوان تیموفیه ویچ آهی کشیده گفت:
– نه، اوستا. مادرشان بکلی از پا افتاده. صدای در که بلند میشه دیوانه‌وار از جا می‌پره و دم در میدوه. خوب شد که ما دخترك را ور داشتیم. بهرحال کمی منصرفش میکنه. تازگیها یك پسر هم آوردیم خانه. پسر بزرگه، مدرسه میره. امروز تعطیله و او پهلوی خاله‌اش مهمانی رفته. منهم آمده‌ام یك کفش برایش بخرم.
– منهم همینطور...–محکم‌اکه بد بیاری در مورد پوطین‌را تعریف کرد.
– خوب نشد، حالا عیبی نداره ممکنه عوضش کنید... از پسر بزرگتان خبری هست؟
– هیچ، نه خبری و نه اثری! حتی به فرماندهش هم نوشتیم، تا حالا جوابی نیامده.
– بله، زندگی روی بدش را نشان میده. چاره‌ای نیست، باید صبر و طاقت داشته باشیم و به عاقبتش امیدوار باشیم.
– وهاب اکه، فقط عاقبت بخیر باشه.
– اوستا، دشمن به مسکو که نتوانست رخنه کنه. در آنجا مدت زیادی تاب نمیاره، حالا به بینید من کی گفتم. سربازان ما دارند پیشروی میکنند.
– عجب! صبح من رادیو گوش نکردم.
ایوان تیموفیه ویچ با حرارت و با صدای بلند گفت:
– اخبار امروز مسرت‌بخشه. فاشیستها شروع به عقب‌نشینی کرده‌اند.
جمعیتی که در نوبه ایستاده بودند همگی ساکت به سخنان این فرد روس با چشمهای زاغ وسبیلهای زرد شده گوش میدادند.
– وهاب‌اکه، از این خبر خوشت یکدنیا خوشحال شدم، متشکرم... جز این هم نمیشد. شما نگاه کنید مردم ما همین‌جا، در عقب جبهه چقدر مردانگی و مقاومت از خود نشان میدهند. آدم واقعاً ماتش میبره: افراد ما چه مقاومتی دارند! گرسنه و خسته

است، اما آماده است کوه را با یك ضربه خرد و خمیر بکنه.
هنگام کارجلوی کوره ضعف میکنه، اما پوتك را از دستش ول نمیکنه.
در این صحبت مرد سفیدموئی که لباس کار آلوده به مازوت در برداشت شرکت کرد.
– در کارخانه ما کارگران سه، چهار شبانه روز پی درپی جلوی دستگاه کار میکنند.
محکم‌اکه با سرفرازی گفت:
– خوب، می بینید!
مغازه باز شد. آهنگر میخواست در نوبه عمومی بایستد، ولی ایوان تیموفیه‌ویچ مصلحت دید که او نزد فروشنده برود:
– آخه شما فقط میخواهید عوض کنید.
محکم‌اکه راضی نشد و ایوان تیموفیه‌ویچ خودش از میان جمعیت نزد دوشیزه فروشنده رفت:
– دخترم، گوش کنید، این رفیق من میخواد پوطین را عوض کنه. بهش کمك کنید، خواهش میکنم.
دوشیزه فروشنده به دختر دیگری که جعبه‌ای کفش را آورده بود چیزی گفت و او پوطین‌را از محکم‌اکه گرفت و همان لحظه پس داد:
– نمره بزرگتر نداریم، تمام شده.–و وقتی چهره رنجیده ویتیا را دید دستهایش‌را بعلامت لاعلاجی گشود.
محکم‌اکه و ویتیا به خیابان رفتند، ایوان تیموفیه‌ویچ پیپ در دست دنبالشان روان شد.
– وهاب اکه، شانسمان نیاورد، حالا بمغازه‌ای دیگه برم به بینم.
– زحمت نکشید. در هیچ مغازه‌ای پوطین نیست. من حالا سه روزه که همه جا را میگردم.
– چطوره بازار برم؟ شاید از دست بخریم؟
–اوستا، تو بازار ده بار گرانتره.
– حق با شماست. حالا که اینطوره، پس کار ما تمامه.–
آهنگر خنده سردی کرد.–وهاب اکه سلام مرا به اهل خانه برسانید و بماسری بزنید.

محکم‌اکه با ایوان تیموفیه‌ویچ خداحافظی کرد و در حالیکه بانگاه بدرقه‌اش میکرد به ویتیا گفت: «این مرد خیلی خوبیه».
ویتیا غمناك و عبوس بود، نفسی عمیق کشید و به پدرش نگاهی نکرد. آهسته گام بر میداشت و بتدریج از محکم‌اکه عقب ماند.
آهنگر می‌رفت و به سخنان وهاب‌اکه می‌اندیشید که با اعتماد گفته بود: «دیگر آن دورانیکه ما فقط عقب‌نشینی میکردیم گذشت». با خود میگفت: «باید یکبار دیگر وهاب‌اکه را ببینم، به نشینیم و صحبت کنیم، آدم عاقلیه، خیلی چیزها میدانه. چه مرد دلسوزو با محبتیه».
ویتیا از تکروی خسته شد، خود را به پدر رسانید و اکنون همراه او میرفت و ترکه بیدی را باطراف تکان میداد.
چند دقیقه بعد آنها به پسر بچه‌ای هفت ساله، ژولیده و کثیف بر خورد کردند. پسرك کنار پیاده‌رو نشسته بود و خیار شوری را با اشتها گاز میزد و کوچکترین اعتنائی به عابرین نداشت. خیار زیر دندانهایش قرچ وقرچ صدا میداد. محکم‌اکه نگاهی تند به اندام لاغر کودك انداخت. چشمش بپاهای خشکیده پسر و پوطین‌های پاره‌اش افتاد. تخت‌های وارفته پوطینش کهنه پیچ شده بود. آهنگر که از کنار پسر می‌گذشت، یکباره متوقف شد.
ویتیا دست پدرش را کشید وگفت:
– بابا، بریم. چرا اینقدر نگاهش میکنید؟
– صبر کن!–محکم‌اکه پوطین را از جعبه‌اش بیرون آورد و به پسر نزدیك شد.
– بگیر بپوش به بینیم.
ویتیا میخواست پوطین‌را بقاپد، ولی خودداری کرد. بنظرش آمد که پدرش میخواهد سر بسر پسرك بگذارد. می‌خندید و در دل میگفت: «بابام گولش خواهد زد». پسر با چشمان رمیده نگاهی به مرد انداخت و خود را عقب کشید.
– چرا می‌ترسی؟ بپوش. –محکم‌اکه پوطین‌را روی زانوی پسر گذارد و او بر داشت و با وجود این بیم داشت که نیرنگی در کار باشد و با تشویش به مرد می‌نگریست.
– بپوش، چرا معطل میکنی؟

پسرك با عجله پوطین‌های کهنه را از پا بیرون آورد. بندهای پوسیده پاره میشد و کهنه پیچ‌ها همراه با تختهای پوطین پائین می‌خزید و دستهای پسررا خاك‌آلود می‌ساخت.

محکم‌اکه صبورانه به پسر می‌نگریست.

– پاهات کثیفه، تمیز کن.

پسر با جوراب پاره‌ای پاهایش را پاك کرد و پوطین را پوشید. از شدت خوشحالی به چرم صاف آن دست می‌مالید. چهره عرق نشسته و سرخ شده‌اش خوشبخت می‌نمود. با صدای زنگ‌دار خود گفت:

– عموجان، شما از آسمون افتادین؟

آهنگر گوئی قادر به سخن گفتن نبود. پاسخ نداد. پسرك از جا پرید و در حالیکه چشمانش را به پوطین دوخته بود بسمت نیمکتی دوید که زن جوانی با لباس مندرس، رنگ و روی زرد و موهای در هم روی آن نشسته بود و با آرنج به کیسه ای تکیه داده بود و شادی‌کنان فریاد زد:

– مامان، پوطین!

شادی پسر به محکم‌اکه که با حظ و لذت نگاهش میکرد انتقال یافت. ناگهان ویتیا با آزردگی صدا زد:

– باباجون،–و بلند بلند گریه را سر داد. او هنوز هم امید داشت که اینکار شوخی باشد. آخر پدرش کمی پیش گفته بود که بی پول است. و پوطین هم که برای خود او، برای ویتیا، که نخستین و عزیزترین پسر است لازم بود. حالا بابا جواب مادر را چه خواهد داد؟.. او برای پوطین دلش نمی‌سوخت، چونکه پایش نمیرفت، ولی خود را از یاد رفته و فراموش شده احساس نمود، زیرا قبل از وی بدیگری هدیه داده شده بود.

محکم‌اکه با کف دست زبر خود اشك ویتیا را پاك کرد و با لحن جدی گفت:

– خوب، تو چرا زار میزنی؟ مگه تو خوشت نیامد وقتیکه دیدی پسرك اینقدر خوشحال شده؟ این ساعت برای همیشه تو یادش می‌مونه. و وقتی هم که بزرگ شد همینطور که ما امروز یادش دادیم رفتار میکنه.

ویتیا دماغش را بالا کشید و خاموش شد، ولی چهره‌اش همچنان گرفته بود.

نزدیك درب خانه ناگهان دست محکم‌اکه را گرفت:

– بابا، تو آدم خیلی خوبی هستی! تو تمام دنیا یکی هستی!

– نه، یکی نیستم. ما دوتائیم: تو و من. –محکم‌اکه دستی به شانه پسر زد و او را جلوی خود از درب داخل کرد. در چشمان سیاه پیوسته اندیشناکش خشنودی خوانده میشد.

فصل بیستم

بهار بهترین و زیباترین موسم سالست. طبیعت جوانی‌را از سر میگیرد: در همه جا–دشت و صحرا، کوه و تپه، کنار نهرها و راهها و در حیاط خانه ها فرشی از سبزه گسترده شد، همه چیزدر پرتو نوازشگر خورشید بهاری زیبا مینماید. همه جا معطراست.

اندکی بیرون از شهر مخمل سبز چمن که در آن لاله های سرخ نشانده شده نمایان میگردد. درختان غرق در گلند. گلهای زردآلو با وزش نسیم ملایم پرپر شده آرام بزیر میریزند و در پای درختان فرشی برفی‌رنگ میگسترند. هنگام بهار طبیعت بی‌اعتنا به جنگ و دشواری، زیبا میگردد و جامه الوان و شفاف زیبا میپوشد و هر روز آرایشی نو بخود میدهد. عطر بهاری در هوای صاف و شفاف پراکنده میشود، آدمی‌را خوشحال و دلگرم میسازد و به وی نشاط و چابکی میبخشد. این فصل بویژه برای کودکان موسم شادی وسروراست. در بهار کودکان بیش از هر زمان دیگر جست و خیز میکنند و سر وصدا براه می اندازند. کودکان محکم‌اکه هر صبح بمحض اینکه از خواب بر میخیزند دوان بسراغ

گلهای خودرو که طی شب روی بامها و کنار دیوارها روئیده‌است میروند. پسرها روی بام رفته گلهارا میچینند و دختران از گلها و سبزه‌ها تاجهای گل زیبا ساخته و بسر میگذارند و بخود میبالند.

بهار امسال برای محکم‌اکه و مهرنساء بهار ویژه‌ای بود: نخستین بهار خانواده بزرگشان... شاید بهمین سبب بود که بنظرشان میآمد در این سال همه چیز تغییر کرده: آسمان صاف‌تر و شفاف‌تر از گذشته، گلها معطرتر و پرندگان نیز پر صداتر گشته اند.

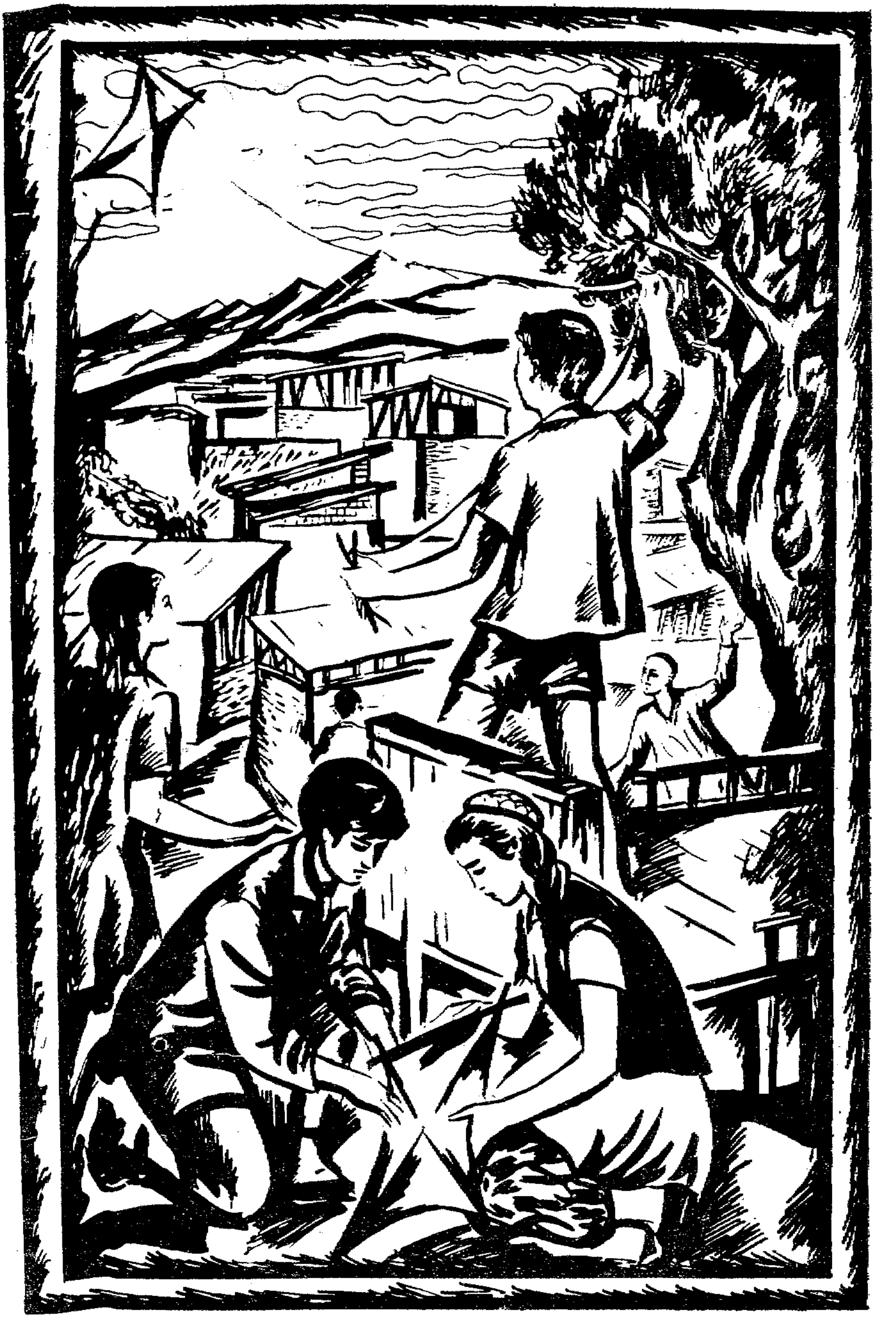
کارهایشان همچنان زیاد بود. پس از دیدار آخونبابایف بموجب تصویبنامه شورای زحمتکشان بخش قطعه زمین بزرگی بخانواده محکم‌اکه در پشت دیوار خانه‌شان واگذار شده بود. این زمین ناهموار و شیب تندی بسوی رودخانه «انهار» داشت. کار در آن و تبدیل زمین به باغ و بستان از عهده یکنفر خارج بود. محکم‌اکه در عین خوشحالی از داشتن زمین ناراحت بود و نمیدانست کاررا باید از کجا آغاز کند. مسئله آب و آبیاری در مقابلش قرار داشت. جوی باریك آب که از حیاطش میگذشت بسمت دیگر میرفت و زمینهای مجاوررا مشروب میساخت و برگرداندن آن ممکن نبود. رودخانه انهار نیز در آن پائین‌ها جریان داشت.

محکم‌اکه میخواست در این باره با کسی وارد بکار مصلحت کند، ولی امکان نیافت. روزی صبح عبدالحافظ و عارف بابا نزدش آمدند. معلوم شد که جلسه فعالان محله تصمیم گرفته‌است برای کمك به آهنگر در آباد ساختن قطعه زمینش روز یکشنبه یاری دستجمعی تشکیل دهد. محکم‌اکه پس از آگاهی از این تصمیم با ناراحتی گفت:

— منکه بکلی گیج شده‌ام، نمیدانم چه بگویم. آخر خوب نیست که همسایه‌هارا ناراحت کنم.

عارف بابا آهسته شروع بصحبت کرد.

— ملا محکم، من میدانم که شما آدم بسیار فروتنی هستید. شما بار سنگینی‌را فداکارانه بدوش میکشید و با تمام نیرو کار میکنید و میکوشید، بی‌آنکه ذره‌ای بفکر خودتان باشید.



– عارف بابا، دلخورم نکنید، آخر من با طیب‌خاطر باینکار دست زدم و گله ای هم ندارم. شکر خدا، بچه ها هم دارند بزرگ میشند.

– صبر کنید، صبر کنید ببینم، مگر برادر کوچك از برادر بزرگ میرنجه؟ من که غریبه نیستم. درسته که میگویند «کسی درد دیگری‌را احساس نمیکنه»، اما ضرب‌المثل دیگری هم هست: «به شاخ گاو که میزنی از سمش صدا در میاد». من میخوام بگم که همه ما یك ریشه داریم. شما ناراحتید و فکر میکنید که: خودم داوطلبانه بچه هارا گرفتم و خودم از آنها مواظبت میکنم. ولی آیا میدانید که اینکاررا بخاطر میهن و بخاطر مردم انجام میدهید؟ اگر اینطوره، نباید خجالت بکشید که همسایگان محله بکمك شما میآیند. افسوس موقعیکه ما جلسه فعالان داشتیم شما نبودید.

و عبدالحافظ افزود:

– البته لازم بود شمارا هم دعوت میکردیم.

عارف بابا ادامه داد:

– بمحض اینکه در جلسه گفتم که این قطعه زمین به محکم‌اکه واگذار شده دیگه بمن مجال گفتن ندادند. عده‌ای مسئله هموار ساختن زمین، بعضی یافتن ارابه برای بردن آل و آشغال‌را به پیش کشیدند. حتی مسئله استفاده از آب رودخانه انهار برای آبیاری به پیش آمد و تصمیم گرفته شد یك دستگاه چرخ گردان برای آبکشی نیز کار گذاشته بشه. به این ترتیب فردا که روز یکشنبه است یك گوسفند حاضر کنید...

– گوسفند؟–محکم‌اکه یکه خورد.

عارف بابا خنده‌را سر داد:

– خوب، اگر گوسفند نمیشه، چائی که میشه.

– چائی حتماً، حتماً!..–محکم‌اکه بنظر میاورد که بجز چای چه چیز دیگری میتواند فراهم سازد.

عبدالحافظ گفت:

– هفته آینده هم سیمکشها از خیابان بخانه شما سیم برق میکشند.

عارف بابا دستی بزانوی خود زده گفت:

— پس دیگه همه کارها جور شده. میگویند که اگر پانزده شب از یکماه تاریکه، در عوض پانزده شبش روشنه. پس اینکار هم درست شد. ملا، از این بعد دیگه شما تو تاریکی پی کبریت نمیگردید.

عارف بابا خوشحال از بذله گوئی خود میخندید.

محکم‌اکه نیز از شوخیهای عارف بابا شروع به خنده کرد و ضمناً نگاهی هم به ایوان انداخت: آیا زنش هم صحبتهایشان‌را میشنود.

روز یکشنبه عده زیادی پیرو جوان و حتی کودك به قطعه زمین محکم‌اکه آمدند. بعضی‌ها با بیل، برخی با کج‌بیل و عده‌ای نیز با سطل یا زنبه. خاکروبه‌هارا با دو ارابه میبردند. عارف بابا یکی از سماورهای بزرگش‌را آورده بود. خودش آب جوش آورد و پی در پی چای دم میکرد. اقبال‌ستنگ دیگ بزرگ ویژه مهمانیها و جشن‌هارا برای تهیه سوپ رشته بکار گذاشت.

در این هنگام اسماعیلجان هم با ده نفر از کارکنان کارگاه بدیگران پیوستند.

محکم‌اکه در شگفت بود که چگونه خبر بآنها رسیده‌است. ضمناً معلوم شد که همکارانش پروژه چرخ گردان آبکش‌را تهیه کرده‌اند. محکم‌اکه بمحض اینکه دست به بیل یا وسیله دیگری میبرد، فوراً از دستش میگرفتند و میگفتند: «شما همین چائی که برای ما میارید خودش‌کار بزرگیه. و عده‌ای هم بشوخی میگفتند: «شما خوبه در رشته بری بزنها کمك کنید». همه خوشحال کار میکردند، خنده و همهمه طنین‌انداز بود، صدای آواز هم شنیده میشد. آنچه میگذشت شور و هیجانی در آهنگر پدید آورده بود، گاهی بنظرش میرسید که خواب میبیند...

قطعه زمینی که مساحتش چهار برابر حیاط محکم‌اکه بود و تا رودخانه انهار کشیده میشد طی چند ساعت از زباله های چند ساله پاك شد، هموار گردید، شخم خورد و زیر و رو شد. جوی بندی هم در آن بعمل آمد. کار تا ظهر بانجام رسید. سر وصداها خوابید همه متفرق شدند و با وجود اصرار فراوان محکم‌اکه کسی

برای صرف ناهار نماند. اشخاص هنگام خدا حافظی بشوخی میگفتند:

– یك مهمانی طلب ما. وقت عروسی بچه ها مارا فراموش نکنید!

...اکنون یکهفته است که محکم‌اکه، مهرنساء و کودکان در زمین جدید بذر سبزیها میکارند و نهالها مینشانند. و سرانجام آرزوی آهنگر که بافتخار سرسنبای، ئوستاپ و له‌سیا نهال گیلاس بنشاند عملی گردید. بزودی چرخ گردان هم کار گذاشته خواهد شد و آبرا بالا خواهد کشید. عارف بابا نیز آمد و بذر ریحان محبوب خودرا در زمین کاشت.

حادثه با اهمیت دیگری هم رخ داد. یك روز صبح که مهرنساء در حیاط سرگرم رختشوئی بود ماده گاو ابلغی بع–بع کنان از در داخل شد. باردار بود و ناموزون حرکت میکرد، پهلوهایش تکان میخورد و موهای پشتش میدرخشید. کودکان گاورا احاطه کردند و خواستند با تکان دادن دست بیرونش رانند، ولی همین وقت پیر مردی ناشناس جلوی درب باز حیاط دیده شد:

– آهای! مگه کسی هم گاو خودش‌را بیرون میکنه؟

آبرام توضیح داد:

– عموجان، مال ما نیست، معلوم میشه راهشو گم کرده.

– نه، گم نکرده. این گاو عاقلیه. میدونه کجا میره.–پیر مرد وارد حیاط شد، حیوان‌را نوازش کرد و سپس با چشمان سیاهش چشمکی به آبرام زد.

بچه ها خندیدند ولی همچنان محتاطانه به پیر مرد مینگریستند.

بنظر ویتیا پیر مرد آدم عجیبی آمد. پدرش‌را هنگامیکه به طفل ناشناس پوطینی میبخشید بیاد آورد که چشمانش همینطور پرنشاط بود.

مهرنساء که مشاهده نمود پیرمرد وارد حیاط شد دستهایش‌را پاك کرد و در حالیکه کوشش به شناسائی تازه‌وارد داشت نزدش رفت.

– سلام علیکم.–و رو به بچه ها کرده گفت:–سلامتان کو؟
کودکان به پیرمرد سلام کردند.
– بارك‌الله، بارك‌الله! پس من اشتباه نکردم! میگویند پرسان پرسان به کعبه بتوان رفتن.
مهرنساء فکر کرد که پیرمرد لابد از آشنایان محکم‌اکه است و با گشاده‌روئی گفت:
– بفرمائید تو، بنشینید.
– مرحمت شما زیاد، برای نشستن دیگه وقتی نیست. این گاورا تحویل بگیرید و خدا حافظ شما.
– آه، اینطور که نمیشه!–مهرنساء نگاه تعجب‌آمیز خودرا از پیرمرد به حیوان منتقل ساخت.
پیرمرد دستهایش به‌سینه برد و سررا به آسمان بلند کرده با لحن خوش‌آهنگی گفت:
– خدا در دو دنیا محتاجتان نکنه!
مهرنساء با عجله توشکچه ای پهن کرد.
– عموجان، اینجا بنشینید. سرسنبای، پسرجان سفره‌را بیار.
پیرمرد کنار سکوی میان حیاط نشست و دعای مختصری خواند.
– چیزی لازم نیست. خدا بخواد، یك روز شادی–روز عروسی پهلویتان میام. خدا حافظ، بچه ها!–و سپس رو به مهرنساء کرده گفت:–گاو همین روزها برایتان گوساله میزاد. مواظبش باشید!
مهرنساء و کودکان پیرمردرا تا بیرون حیاط بدرقه کردند.
هنگامیکه زن به حیاط باز میگشت با خود می‌اندیشید: «خوابست یا بیداری؟ غریبه ها زمین مارا تمیز میکنند، گاو میبخشند. این همه دلسوزیها برای چیست؟ و آیا من استحقاقش‌را دارم؟ من و محکم‌اکه در عوضش به مردم چه خواهیم داد؟!»
مهرنساء پس از رفتن پیرمرد یکباره بخاطرش رسید که بایستی میپرسید گاورا کدام سازمان فرستاده‌است و پس از فکر بسیار با خود گفت «لابد دستور آخونبابایف بوده».
بدیهی‌است‌که محکم‌اکه از اینکه خانواده‌اش صاحب گاو شده است خوشحال شد. ولی زنش‌را بخاطر بی‌دقتیش سرزنش

نمود. گرچه در دل اطمینان داشت که جز آخونبابایف کار کس دیگری نمیتواند باشد.

در مدرسه ایکه ئوستاپ، ویتیا و سرسنبای درس میخواندند صبح هنگام نخستین درس اعلام کردند که بنای آن به بیمارستان مبدل خواهد شد و شب مجروحین به آنجا وارد خواهند گشت. تا ظهر همه کلاسها تخلیه شد. میز و نیمکتها به حیاط برده شد و عارف بابا رهبری حمل آنهارا بوسیله ارابه بر عهده داشت. کارکنان پزشکی به ضد عفونی کردن بنا پرداختند. سپس زنان جوان تختخوابها، توشکها و پتوهارا به اطاقها بردند و جابجا کردند.

کار با سرعت پیش میرفت. در ماههای اخیر مردم به کار کردن سریع عادت کرده بودند. جمع‌آوری پوشاك گرم، جابجا کردن انتقال‌یافتگان و تأمین سوخت برای آنان نیز با سرعت انجام یافته بود.

هنگامیکه این مدرسه به بیمارستان مبدل میشد، مدرسه دیگری در محله مجاور برای درس دو نوبه‌ای آماده میگشت. لازم بود در آنجا نیز کارهای فوری انجام گیرد: گسترش محل رخت‌کن، بهبود تهویه و افزایش وسایل تحصیلی.

بی‌بی‌قندلت نیز همراه با مهرنساء و تاجیخان و ظاهره سرگرم رفت و روب بود. زن باریك‌اندام سفید چهره‌ای بنام سوتلانا که اخیراً در خانه بی‌بی منزل کرده بود متصل آهسته چیزی به پیرزن میگفت. بی‌بی که زبان روسی نمیدانست در پاسخش با مهربانی لبخند میزد. سوتلانا کاررا ساده کرد: دست بی‌بی‌را گرفت و اورا کنار دیوار روی‌صندلی نشاند. بی‌بی با اوقات تلخی به مهرنساء گفت:

— مهرنساء، تو بروسی به این سلطنت‌آی (نتوانست بگوید سوتلانا) بگو من اگه حرکت نکنم افلیج میشم. تو خونه هم همیشه همینطوره. تا میام رخت بشورم میاد، مثل همین حالا، زیر بغلمو میگیره مینشوندم روی سکو. چی شده مگه؟ منکه سالمم. شکر خدا که دست و پام درسته، اشتهامم سرجاشه، خیلی هم تندرست و سر حالم. اینجا هم نمیخواست بگذاره من بیام.

مهرنساء گفته بی‌بی‌را کلمه بکلمه ترجمه کرد. سوتلانا قاه-قاه خندید و زنان دیگر نیز خندیدند.

سوتلانا که خودرا در قبال مواظبت از بی‌بی مسئول میدانست از اینکه پیر زن از وی گوش شنوائی دارد خوشش میامد.

بی‌بی قندلت نیز با سوتلانا انس گرفته بود از نخستین دیدار دوستش میداشت و تکیه‌گاه اطمینانبخشی محسوبش مینمود. آنها ابتدا صحبت یکدیگررا نمیفهمیدند و با ایما و اشاره بهم حالی میکردند و اینکار برای خودشان نیز خنده‌آور بود، ولی بعدها توانستند طوری فکر یکدیگررا درك کنند. بی‌بی‌قندلت به آشنایان خود میگفت: «وقتی او یواش صحبت میکنه، همه‌اش‌را میفهمم، فقط نمیتونم جواب بدم...»

شوهر و پسر سوتلانا در جبهه کشته شده بودند و مادرش در اثر اصابت تکه بمب در مقابل چشمانش جان سپرده بود. و یگانه امید زندگیش - دختر یکسال و نیمه‌اش هم در راه به تاشکند بیمار شد و روی دستانش جان داد. سوتلانا نیمه‌های شب در ایستگاه «آق بولاق» از قطار بیرون آمد و تا صبح در آنجا نشست. دخترك بیجانش را در آغوش داشت. سپیده‌دم زنان کارگر ایستگاه بوی همراهی کردند تا دخترش‌را بخاك بسپرد. یکی از آنان اورا بخانه‌اش برد و غذایش داد و بوی پیشنهاد نمود کمی در رختخوابش بخوابد. سوتلانا با وجود چند شب بیخوابی خوابش نبرد، به ایستگاه آمد و بطرف قطار رفت... و از بیحالی بیهوش شد. در بیمارستان بهوش آمد. سپس شش شبانه روز در ایستگاه تاشکند بسر برد تا در خوابگاه کارخانه برایش جا پیدا کردند.

بی‌بی‌قندلت هنگامیکه از سرنوشت زن بخوبی آگاه گشت، روزی با کمك دوشیزه همسایه‌اش - دانش‌آموزیکه زبان روسی را خوب میدانست محتاطانه از وی پرسید:

- دخترجان، تو بدت نمیاد، اگه سلطنت صدات کنم؟ این اسم دختر من بود... من بتو علاقه پیدا کردم...

سوتلانا پس از شنیدن این حرف بی‌بی‌را در آغوش گرفت و ناگهان برای اولین بار پس از آنهمه مصائب شروع به گریستن

نمود. بی‌بی با گوشه چار قد ململش اشکهای اورا پاك کرد. زن بزبان ازبکی با صدائی نرم و آهنگ دار گفت: «آیی!» (مادر!) و بی‌بی‌قندلت تکانی خورد: گوئی صدای دخترش را از زبان زن روس میشنود.

...شست و شوی کف اطاق بپایان رسید و همه بحیاط رفتند. تنها زنانیکه دیرتر آمدند باقی ماندند تا محوطه جلوی بیمارستان را نیز نظافت کنند.

سوتلانا نزد بی‌بی‌قندلت که روی نیمکت در حیاط نشسته بود رفته گفت:

— آیی، ما کار خودمونو تمام کردیم، کتدیك* بخانه.

— کتدیك، کتدیك، قیزیم، اوی، سوپورگنی آلمادینگ—کو**.

هنگامیکه مهرنساء داشت با اقبال ستنگ خدا حافظی میکرد آمبولانسها جلوی درب مدرسه توقف کردند. زنان در حالیکه دست یکدیگررا گرفته بودند خاموش ماندند. لحظه‌ای در همه جا سکوت برقرار شد. پرستاران شروع به بردن برانکارها کردند. اکثر زخمیها بی‌حرکت و ساکت بودند. دشوار بود باور کرد که پیله‌های سفیدی که پرستاران از ماشینها بیرون میکشند،— آدمهای زنده هستند...

یك ماشین عقب زد و درست جلوی درب مدرسه نگاه داشت. زن پرستاری که روپوش سفید پوشیده بود از عقب ماشین با بچه‌ای در قنداق که به سینه خود چسپانده بود پیاده شد. از کابین ماشین نیز دختربچه‌ای دهساله پائین پرید. پرستار بچه‌را به وی سپرد و خود زیر بغل زنی‌را که روپوش خاکستری بیمارستانی در بر داشت و از ماشین پیاده میشد گرفت و اورا بداخل بنا برد. سپس پرستاران زن دیگری‌را با سر باندپیچی شده از ماشین بیرون آوردند. زن بی‌حرکت بود و چشمان گود افتاده‌اش به آسمان دوخته شده بود.

---

* کتدیك یعنی رفتیم.(م.)

** رفتیم، رفتیم، دخترجان، آه، تو جاروب‌را که ورنداشتی.(م.)

دخترکی که بچه قنداقی‌را در بغل داشت پهلوی برانکار رفت، ولی پرستاران اورا عقب زدند. دخترك اشکهایش‌را با آستین پاك کرد و روی سنگی کنار نرده نشست و به تکان دادن بچه مشغول شد. در این هنگام ئوستاپ و سرسنبای در اینجا پیدایشان شد و با احتیاط به دختر نزدیك شدند. ئوستاپ جلو رفت و پرسید:

— مادرت بود؟

— آره.—و پاسخ همین یك کلمه بود.

بچه گریه‌را سر داد. دختر از جا برخاست و شروع براه رفتن کرد. بچه فریادش بلندتر میشد.

زن پرستار باز گشت و بچه‌را از دخترك گرفت تا ساکتش کند، ولی بچه آرام نمیگرفت.

مهرنساء که با ناراحتی ناظر همه این جریانات بود نزدیك پرستار رفت و با دلسوزی گفت:

— لابد از گرماست که بی‌تابی میکنه.

پرستار نگاهی فرسوده به مهرنساء انداخت و آهی سرد کشید. سپس مثل اینکه با خود حرف میزند چنین گفت:

— اینرا حالا به شیرخوارگاه میبرم، آنجا نگاهداری و معالجه‌اش میکنند، ولی نمیدانم با دختر چه کنم. دلش میخواد پهلوی مادرش باشه.

در اینوقت مهرنساء آناً تصمیم خودرا گرفت:

— گوش کنید. ما در همین نزدیکیها زندگی میکنیم. خوبه دختر تا مادرش در بیمارستانه پهلوی ما باشه.

پرستار خوشحال شد، چهره فرسوده‌اش درخشید.

— چه از این بهتر!

مهرنساء افزود:

— و من خودم هم پهلوی مادرش خواهم آمد...

پرستار دخترا صدا زد و با مهربانی حالیش کرد که این عمه از تو نگاهداری خواهد کرد و قول میدهد که با تو نزد مامانت هم بیاید.

دختر با چهره گرفته نظری محتاطانه به مهرنساء افداخت، ولی ناگهان لبخندی رضایت‌آمیز بر لبانش نقش بست.

ئوستاپ و سرسنبای که باین مصاحبات گوش دوخته بودند، نگاهی فهما به یکدیگر انداخته آهسته بطرف در رفتند.

مهرنساء پرسید:

— اسمت چیه، دخترجان!

— لیانا!

— اسمت هم قشنگه، خودت هم خوب و قشنگی. خوب، بریم!

در اینهنگام حادثه غیر منتظره‌ای رخ داد. لیانا با قاطعیت گفت که تنها باین شرط همراه مهرنساء میرود که خواهر کوچکش‌را هم با خود ببرد. مهرنساء تلاش کرد لیانارا منصرف سازد، نتوانست، دلش بحال او سوخت. دستش‌را بسوی پرستار دراز کرد:

— بچه‌را بدهید. اگر از عهده نگهداریش برنیامدم به شیرخوارگاه میسپرمش.

بمحض اینکه آنها به حیاط خانه داخل شدند، کودکان دورشان حلقه زدند، تنها ویتیا از جای خود در گوشه ایوان تکان نخورد.

ئوستاپ که همچون آشنای قدیمی به لیانا مینگریست با خوشحالی گفت:

— اومدی؟

لیانا زیر چشمی به کودکان نگاه میکرد. له‌سیا دامان مادررا گرفته بود و میخواست همان لحظه بچه‌را ببیند. گالیا نیز دستش‌را بطرف دختر کوچولو دراز کرد و بند قنداقش‌را باز کرد.

مهرنساء به تعویض کهنه بچه پرداخت، سپس چائی شیرین حاضر کرد و با قاشق چایخوری آنرا به کودك خوراند. بچه چند دقیقه آرام بود، ولی بعد شروع به گریه کرد. زن بچه‌را محکم در بغل گرفته بی‌اراده در حیاظ به اینطرف و آنطرف میرفت. در اینوقت اقبال‌ستنگ که از کوچه میگذشت بصدای گریه بچه وارد حیاط شد و بی‌آنکه از منظره بچه شیرخوار در بغل مهرنساء ذره‌ای تعجب کند گفت:

— کلین پاشا*، صبر کنید، من حالا شیر گرم میکنم.
اقبال ستنگ پس‌از چند دقیقه با یك پیاله باز گشت. با قاشق شیررا خنك کرد و خواست به بچه بخوراند. بچه نمیتوانست با قاشق بخورد و فقط با لبها مچ-مچ میکرد و حباب بیرون میداد.
مهرنساء با ناراحتی گفت:
— اینطور نمیشه بهش داد.
در این بین اقبال‌ستنگ یکدفعه بیادش آمد که سلیمه عروس آشنایش زاهده تازه بچه دار شده‌است. خوشحال شد و پیشنهاد نمود که مهرنساء فوراً نزد سلیمه برود. اما مهرنساء تردید داشت.
— میشه خواهش کرد، اما آیا او قبول میکنه ؟
مهرنساء بیاد اقبال‌ستنگ انداخت که مادرشوهر سلیمه بسیار خرافاتیست و ضمناً هنوز چله پس از زایمان سلیمه نگذشته است. و علاوه بر همه اینها معلوم نیست دختر بدون رضایت شوهرش باینکار تن در دهد.
— آخه اوانسانه! میفهمه! من اگه کار فوری نداشتم با شما می‌آمدم، اما باید خانواده‌های تازه‌واردرا جابجا کنم. پا شید، شجاع باشید، نترسید.—اقبال‌ستنگ رفت و مهرنساء با عجله به عوض کردن لباسش پرداخت.
مهرنساء هرچه بخانه زاهده نزدیکتر میشد، تشویشش افزون میگشت. جلوی خانه قدمهارا سست کرد: شاید بهتر باشه اصلا نرم، تا اینکه شرمنده بشم. بچه دو باره گریه کرد و این گریه زن‌را به پیش راند.
در خانه سلیمه از مهرنساء استقبال کرد. چهره‌اش پس از زایمان شکفته بود. مهمان‌را باطاق برد و گوئی متوجه بچه در آغوش مهرنساء نشده‌است.
— سلیمه جان، حال شما چطوره؟
— از مرحمت شما، خوبه .

* کلین پاشا بمعنی عروس خانم است که بعلامت احترام گفته میشود.(م.)

سلیمه میزچه‌را از اطاق دیگر آورد، سفره‌را روی آن پهن کرد، سینی خوراکی‌را روی آن گذارد و میخواست سماوررا آتش کند که مهرنساء مانعش شد.

— سلیمه‌جان، عزیزم، یك وقت دیگه خواهم آمد. عجله دارم، باید تا هوا تاریك نشده بر گردم...—و صاف و ساده قضیه‌را برای دختر توضیح داد.

—امتحان کردم بهش شیر و چائی شیرین بدم، اما پستانك نداشتم.—مهرنساء عجله داشت، میترسید کسی بیاید و مزاحمت فراهم کند.

سلیمه چیزی نپرسید. بچه‌را از دست مهرنساء گرفت، تکمه بلوزش‌را باز کرد و شروع به شیر دادن نمود. بچه با حرص، نفس‌زنان پستان‌را میمکید. نگاهی رقت‌آمیز بین دو زن رد و بدل شد.

مهرنساء بی‌آنکه چشم از کودك بردارد با خوشحالی میگفت:

— بارك‌الله دخترم! با عابدجان به پیری برسید، همیشه تندرست و خوشبخت باشید. ازش نامه دارید؟

— بهمه سلام میرسانه.

— انشاءالله که زنده و سلامت برگرده و شما و پسرتان سفیدبخت بشید.

— خدا کنه، خدا کنه، آپا. شما از باتراکه چه خبری دارید؟

— چیزی نمینویسه. نمیدانیم چرا. امروز هشت ماه و بیست روزه که کاغذ ازش نرسیده.

— آپا، شاید جائی باشه که فرستادن کاغذ ممکن نباشه. گاهی همین‌طور میشه. پسرخواهر من کاغذش پس از هفت ماه رسید.

— کاش اینطور بود!..

بچه نفس‌زنان میمکید. سلیمه برای اینکه بیش از اندازه نخورانده باشد، خواست پستانرا از دهان کودك بیرون بکشد که دخترك گریه‌را سر داد.

— آپا، طوریش نمیشه؟ عقیده شما چیه؟

— بگذارید خوب سیر بشه.

— اپا، چقدر شما بچه دوست هستید! مادر این‌بچه روسه؟

–اهل مولداویه. لعنت بر این جنگ! برای همه مردم بلا و مصیبت آورد.
– مامان از شما خیلی تعریف میکنه. بی‌اندازه بشما احترام میگذاره. همیشه دعایتان میکنه.
مهرنساء با تعجب پرسید:
– برای من دعا میکنه؟
– برای شما، آپا. عکس شمارا که تو روزنامه بود بالای طاقچه زده و همش بمن میگه: «سلیمه جان، خواهی دید، این بچه ها خیر و سعادت دو دنیارا برایش میارند». شما که مامان منو میشناسید،–و با لبخند افزود:–همه چیزرا با ثواب آخرتش میسنجه.
مهرنساء اتفاقاً بیش از هر چیز از ملاقات با زاهده بیم داشت که از خوشبختیش درخانه نبود و نپرسید کجاست. ولی میدانست زاهده عروس جوانش‌را مدت زیادی تنها نمیگذارد.
پس از سخنان سلیمه مهرنساء اندکی آرامش خاطر یافت، ولی هنوز تشویش داشت. سلیمه باقتضای جوانی و پاکدلیش، بی‌آنکه ذره‌ای تردید کند، بچه‌را شیر داده بود. حال اگر زاهده سر رسد؟ آنوقت دختر میبایست سرزنشهای پیرزن عابده‌را تحمل نماید.
مهرنساء سرانجام پرسید:
– مادر کجاست؟
سلیمه با لبخند گفت:
– مامان از فعالها شده، حالا رفته به‌اکیپ پهلوی زن صدر کمیسیون محله.
– در باره این اکیپ چیزی شنیده‌ایم. مگه زاهده‌آپا به کارخانه نمیره؟
– نخیر، تو خانه کار میکنه. و نمیدونید چقدر هم زبر و زرنگ شده! وقتش هم زیاده. حالا میاد.
– سلیمه‌خان، من دیگه باید برم. خدا نگهدار شما. خوبه زاهده‌آپا نفهمه که من آمدم اینجا. فردا طفلك‌را پهلو دکتر میبرم تا واسش شیر مصنوعی بنویسه.

مهرنساء بچه را بغل گرفت، ولی دید قنداقش تراست، تصمیم گرفت کهنه اش‌را عوض کند. درست هنگامیکه بچه‌را باز میکرد زاهده وارد اطاق شد.

— آخ، آخ این مهرنساست؟ آخ، عزیزم... شما که خجالتم دادید!

مهرنساء خجولانه گفت:

— اختیار دارید، آپا، هیچوقت! قدم نورسیده مبارك باشه.— و زاهده‌را در آغوش گرفت.

— متشکرم، متشکرم.—زاهده نگاهی باطاق انداخت و تعجب کرد. بچه‌ای با چهره سفید و چشمان سیاه روی تشکچه دید.— بشما هم تبریك میگم.—و مهرنساءرا در آغوش گرفت.—پسره یا دختر؟

— دختره، اما مال ما نیست. مادرش از تازه واردهاست و سخت مجروح شده.

— همون نیست که به بیمارستان تو مدرسه آوردندش؟

— همونه. مگه شما هم تو مدرسه بودید؟ من که شمارو ندیدم.

— آدم اونجا زیاد بود، مگه میشه همه‌را دید؟ خوب، بفرمائید بنشینید. امروز پلکام بیخود نمیپرید، حس کردم که مهمان آمده و عجله کردم.

— آپاجان، با عروستان اوقات تلخی نکنید. من خواهش کردم که طفلکو شیر بده، خواهشمو رد نکرد. چه فرق میکنه، ما همه انسان هستیم!

بر خلاف انتظار مهرنساء پیرزن گفته هایش‌را با آرامش خاطر گوش داد و سپس گفت:

— چرا اوقات‌تلخی کنم؟! جنگ هست، این طفلکها چه گناهی کردند؟—و سرش‌را بطرف بچه برگرداند،—ممکنه پدرش حالا در جبهه همراه عابدجان من میجنگه. چطور من میتونم عروسمو برای اینکه به یك بچه بیچاره شیر داده سرزنش کنم؟ من از خدا میترسم، اما خدا که برای کار ثواب مجازات نمیکنه.

مهرنساء زیر لب گفت:

– درسته، آپا.

– من وقتیکه بیاد شما میفتم روحم شاد میشه. خدا شمارو برای خوشبخت کردن بچه‌های بیگناه به این دنیا فرستاده. و بیخودی نیست که تو روزنامه هم از شما نوشتند!

– آپا، مگه من چه کار چشمگیری انجام دادم؟ فقط طاقت دیدن مصیبت دیگرانو نداشتم، دلم میسوخت.–مهرنساء گونه هایش از حجب سرخ شد، سرش‌را پائین انداخت.

– پس این هیتلر که سقط بشه چرا رحم نداره؟ آخه اونهم یك موقعی همینطور کوچك بود و مادرش براش دلسوزی میکرد... اما چی از آب در اومد؟ یك درنده! آدم و درنده هر دو آفریده خدا هستند، اما هیچ شنیدید که درنده آدم بشه؟ هیچ همچو چیزی نمیشه و نخواهد شد. اما از آدم درنده در اومده و بدترین درنده‌ها! اگه مادرش میدونست که پسرش همچو جانوری از آب در میاد، یقیناً با دست خودش خفه اش میکرد و خدا هم کمترین گناهی بپاش نمینوشت...

زاهده مدتی همچنان با هیجان صحبت کرد.

و مهرنساء غرق در تعجب بود: «چطور انسان تغییر میکنه؟ به بین جنگ چه میکنه! و چقدر حرفهای معقول و فهمیده میزنه. من بیخود فکر بد در باره‌اش کردم. زاهده بکلی عوض شده».

مهرنساء به ساعت نگاهی کرده از جا برخاست.

– آپا، خیلی نشستم... بچه ها لابد منتظرم هستند، دیگه غروب شد.

– بچه‌رو بگذارید اینجا، پهلوی ما بمونه. من ازش توجه میکنم. سلیمه هم سروقت شیرش میده.

– نه دیگه، بگذارید پهلوی من باشه! همینش هم از شما خیلی ممنونم. فردا هم پهلو دکتر میبرمش. و خواهر بزرگش هم راحتتر خواهد بود.

– هر طرر که میل شماست. اما پهلو دکتر بردنش بی‌فایده‌ست، شیر طبیعی براش لازمه.–و زاهده که گوئی از پیش تصمیمش‌را گرفته است افزود:–حالا که بچه‌رو پهلوی ما نمیگذارید، سلیمه پهلوی شما خواهد آمد.

– آپا، باعث ناراحتی شماست.
زاهده با اطمینان گفت:
– بگذارید سلیمه به بچه شیر بده، گناهاش به گردن من.
و سلیمه آهسته افزود:
– کمك نکردن به بچه صد بار گناهش بیشتره.
مهرنساء با حال هیجان‌آمیزی گفت:
– آپا، من از خوشحالی مثل اینکه پر درآورده‌ام.–و هنگامیکه بطرف درب حیاط میرفت افزود:–از صمیم قلب آرزو میکنم که پسرتان بخانه برگرده و چشم شمارو روشن کنه و اینهم پاداش خوبیهای شما باشه.
مادر شوهر و عروس مهرنساءرا تا بیرون در مشایعت کردند و به حیاط باز گشتند. در حیاط زاهده با لحن نصیحت‌آمیز به سلیمه گفت:
– دخترجان، اگه باین کار خیر بی‌میلی نشان بدی، شیرت خشك میشه. انگار کن که یك پسر و یك دختر زائیدی.

فصل بیست ویکم

بنای دبیرستان با حیاط دلباز و تپه های گلش همانند دانش‌آموزانش شاداب و شکوفان بود. ساکنان خانه های اطراف به همهمه مدرسه خو گرفته بودند و دقیقاً پایان درس وآغاز تنفسها را تشخیص میدادند. ولی اکنون دیگر همه چیز عوض شده است: سرو صدای کودکان خاموش است، زنگ بصدا در نمیاید و خنده‌ها بگوش نمیرسد. فضای مدرسه را سکوت فرا گرفته گوئی موسم تعطیلاتست. ولی از نزدیك که بنگریم منظره دیگری می بینیم: پشت پنجره‌ها پشت دریهای سفید آویخته شده، در اطراف تپه گلی که دانش‌آموزان درست کرده بودند بیماران سرپایی با جامه های راهراه گردش میکنند. و بیمارانیکه هنوز

قادر به بیرون آمدن از اطاقها نیستند از پنجره‌ها به گلها می‌نگرند و لذت می‌برند و از نوای پرندگان دلشاد میشوند. دانش‌آموزان هر روز در حیاط مدرسه در رفت و آمدند و به کارهای مفید می‌پردازند: گلها را آب میدهند، پای درختان را می‌کنند، دانش آموزان کلاسهای بالاتر برای مجروحین نامه می‌نویسند، کتاب می‌خوانند و یا با آنان سرگرم صحبت میشوند و باین ترتیب آسایش روحی بیماران را فراهم میسازند.

سلیمه شیر دادن به بچه را بعهده خود گرفته بود و باین ترتیب بار بزرگی را از دوش مهرنسا بر داشته بود. ولی لیانا آرام نداشت، پیوسته اشك میریخت و تقاضای دیدن مادرش را میکرد. مهرنسا دلش بحال دختر می‌سوخت سه بار اورا با خود به بیمارستان برده بود، اما اجازه ملاقات نداده بودند. یکبار هم که زیاد اصرار ورزید پزشك آهسته و با لحن جدی باو گفته بود:

– بهتراست دختر مادرش را نه بیند. حال بیمار سنگین است، بدنش تماماً باندپیچ شده، بیشتر اوقات بیهوش است. امید بهبودیش بسیار کم است.

بدیهی است که گفتن چنین سخنی به لیانا مقدور نبود و اصولا دخترك گوشش بهیچ حرفی بدهکار نبود. تنها تقاضای دیدن مادر داشت و اشك‌ریزان میگفت:

– پس چرا شاگرد مدرسه‌ها همیشه آزاد تو اطاقها میرند و میاند، اما بمن اجازه نمیدن؟

چهارمین بار که آنان به بیمارستان آمدند و باز هم جواب رد شنیدند، مهرنسا دیگر طاقت نیاورد و یکسر نزد رئیس بیمارستان رفت. رئیس-سرهنگ بهداری با خوشروئی اورا پذیرفت و با دقت به سخنانش گوش داد. گوئی حدس زد که همصحبتش همان زنیست که چند کودك را بفرزندی پذیرفته و عکسش هم در روزنامه گراوور شده است. در حالیکه بفکر فرو رفته بود در دفتر قدم زد و سپس همراه با مهرنسا به حیاط نزد لیانا که در آنجا منتظر بود آمد. دستی بسر دختر کشید و باطاق نزد مادرش برد. مهرنسا با تردید بدنبالشان روان شد.

روی تختخواب بلندی زنی با سر و صورت باندپیچی شده قرار داشت. صورت و چشمانش پیدا نبود. پهلوی تختخواب دختر پانزده ساله ای با روپوش سفید بلندی نشسته بود و چیزی می‌نوشت. آستینهای بلند روپوشش را بالا زده بود. و هنگامیکه رئیس بیمارستان‌را دید کاغذ را روی کمد گذارد، بر خاست، بحال خبردار ایستاد و با نیمه صدا گزارش داد:

— رفیق سرهنگ! پرستار... از قسمت...

سرهنگ با اشاره فهماند که گزارش لازم نیست. سپس کاغذ را بر داشت، نگاه کرد و سرش را تکان داد. مهرنسا دختر پرستار را شناخت. اسمش را بیاد نیاورد، ولی اکثراً اورا با پدرش که راننده تراموای بود می‌دید. در یك محله زندگی میکردند.

لیانا در وسط اطاق ایستاد.

— مامان!

زن لبهایش را حرکت داد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— لیانا... ماریکا...

لیانا صورتش را در میان دو دست گرفت. شانه هایش می‌لرزید.

سرهنگ دختر را که می‌گریست در آغوش گرفت، تسکینش داد. زن لبهایش را حرکت میداد. معلوم بود میخواهد مطلبی‌را بگوید.

لیانا که بزور جلوی گریه خود را گرفته بود روی تختخواب خم شد و با صدای بلند گفت:

— مامان، ماریکا حالش خیلی خوبه. ما هر دو پهلوی خاله جان مهری هستیم. خاله جان هم اینجاست.

لحظه ای به سکوت گذشت، سپس رئیس بیمارستان خواهش نمود عیادت کنندگان بیرون روند. مهرنساء ولیانا آهسته به راهرو رفتند. سرهنگ نیز از پی آنان خارج شد.

— عموجان، آن دختر که آنجا هست، میشه منهم آنجا بنشینم؟ اجازه میدید؟—لیانا نگاهش التماس‌آمیز بود.

– این دختر بلده که چه کار کنه، پرستاری را تقریباً یاد گرفته، ولی تو هنوز کوچولو هستی. مادرت که حالش بهتر شد، آنوقت اجازه‌ات میدم...

– عموجان، خواهش میکنم...

– دخترجان، بگذار مادرت حالش بجا بیاد...

مهرنساء که به خانه باز گشت از یکسو از اینکه خواهش لیانا را بجا آورده در دل احساس آرامش می‌نمود، ولی از سوی دیگر از آنچه که دیده بود ناراحتیش افزایش یافته بود.

لیانا پس از این دیدار یکباره کم‌حرف و بی سر و صدا شد، اکثراً می‌گریست، ولی دیگر تقاضای رفتن به بیمارستان را ننمود.

روزی دختر راننده تراموای داخل حیاط شد و مهرنسا را صدا زد. با هم به کوچه رفتند و دختر نگاهی به اطراف نموده آهسته گفت:

– مادر لیانا حالش بد شده. مثل اینکه خواهد مرد. سرهنگ مرا فرستاده.

مهرنساء تصمیم گرفت نخست با شوهرش در این باره مصلحت‌جوئی کند. محکم‌اکه دشواری وضع همسرش را پس از آمدن دو دختر تازه بخانه‌شان احساس میکرد، ولی بفکرش هم خطور نمی‌کرد که ممکن بود طور دیگری عمل نمود و پیوسته به همسرش میگفت: «هر چه هم دشوار باشه باید طاقت آورد. در آنجا وضع آنها خیلی سخت تره». و مهرنسا میدانست که منظور شوهرش از «آنجا» جبهه است و «آنها» یعنی سربازان.

محکم‌اکه پس از اینکه جریان را از مهرنسا شنید گفت:

– اول به بیمارستان سری میزنیم، بعداً از آنجا میریم بازار.

پرستار نوبتچی در پاسخ به پرسش مهرنسا آه سردی کشیده گفت:

– زن فوت کرد.

اشك از چشمان مهرنسا سرازیر شد:

– بیچاره! چشمهاش هم باز نشد که دم مرگ دخترکاشو به بینه.

محکم‌اکه ابروانش در هم کشیده شد، سرش را پائین انداخت، چانه اش می‌لرزید.

پرستار با دلسوزی گفت:

– حالا باید در باره دخترهاش فکری کرد. لابد باید از هم جداشان کرد: بزرگه را به پرورشگاه داد و کوچکه را به شیرخوارگاه.

مهرنسا اعتراض کرد:

– نه، نه! به بچه‌ها دست نزنید.

محکم‌اکه نیز گفته زنش را تأیید نمود:

– برای شش تا تو خانه ما جا پیدا شد، برای اینها هم یك گوشه ویك لقمه نان پیدا میشه.

محکم‌اکه لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس از پرستار پرسید:

– جسد زنو کجا خواهید برد؟

پرستار شانه‌هایش را بالا انداخت. محکم‌اکه و مهرنسا به یکدیگر نگاه کردند. در این لحظه هر دو به یك چیز می‌اندیشیدند. محکم‌اکه گفت:

– دخترهای زن پهلوی ما هستند. حالا ما از نزدیکترین کسانش هستیم، پس جسدشو هم ما بخاك خواهیم سپرد.

– در اینصورت بریم پهلوی رئیس. چونکه باید اسنادش را تنظیم کرد.– پرستار زن و شوهر را بدفتر سرهنگ برد.

محکم‌اکه کنار تخت چوبین نشسته بفکر فرو رفته بود، گوئی از نسوار گیج شده است. مهرنساء خواست حرفی بزند و شوهرش را از حالت بهت‌زدگی بیرون آورد که درب حیاط باز شد و زن نامه‌رسان داخل گردید. کودکان با سر و صدا دورش را گرفتند. زن یك بسته نامه بدست مهرنسا داده گفت:

– این نامه ها مال شماست، و اینهم حواله پول. پشت قبض، اینجا را امضا کنید.

– حواله؟ مهرنسا با تعجب به قبض نگاهی کرد و نام فرستنده را با صدای بلند خواند:–تره‌شنکو. آه اشتباهی اینجا آوردید. این مال ما نیست.

– اینجا اسم، فامیل، نشانی خانه شما همه اش درست نوشته شده.–نامه رسان بار دیگر قبض را خواند.

محکم‌اکه با عجله پشت پاکتهارا خواند. باز هم از باتر نامه ای نبود. با تحیر نگاهی به مهرنساء نمود.

کودکان دور پدر را گرفته بودند.

– باباجون، کاغذها از جبهه اومده، بخونین.

– الآن، الآن، کمی صبر کنید.

مهرنسا همچنان سر درگم بود.

– هیچ سردر نمیارم این تره‌شنکو کیه. پانصد روبل!

– مهری، لابد اشتباه شده، تو پستخانه اشتباه کردند. آدم ناشناس بچه سبب برای ما پول بفرسته؟

– فردا به پستخانه میرم، می‌فهمم. نامه ها از کجاست؟

محکم‌اکه پاکت را گشود، آهسته و شمرده شروع بخواندن نمود: رفقای محترم محکم‌اکه و مهری آپا! ما، گروه سربازان اطلاع یافتیم که شما کودکان یتیم را بفرزندی پذیرفته و پرورششان میدهید و بی اندازه خوشحال شدیم. ما در مقابل بزرگواری شما سر تعظیم فرود میاوریم. سربازان واحد ما سوگند یاد نموده‌اند که از این پس نیز بی رحمانه بر فاشیستها بتازند و بر آنان ضربات خردکننده وارد سازند. ما هنگام حمله بر دشمن نامهای شمارا بر زبان خواهیم راند. برایتان تندرستی کامل آرزو میکنیم. آرزو داریم کودکانی که شما زیر حمایت خویش گرفته اید میهن‌پرستان واقعی شوروی و پاکدلانی همچون خود شما گردند...»

محکم‌اکه با احساس سربلندی گفت:

– به بین مهری، سی و یکنفر امضا کرده‌اند.–و نامه را به کناری گزارد.

کودکان با شور وشوق و هیجان شروع بصحبت کردند. ئوستاپ برای دیگران شرح میداد:

– می‌فهمین، سربازها اول اسم بابارو می برن، بعد میگن «آتش!» ویتیا همچون بلد کار مخالفت ورزید.

– هیچ اینطور نیست. آنها وقتیکه هجوم میکنند اسم بابا رو می برند.

له سیا گفت:

– اسم مامان را هم می‌برند، ئوستاپ اکه، مگه نه؟

برای آبرام یك مسئله تاریك مانده بود.

– پس تانکیستها چی؟

سرسنبای فریاد زد:

– فرمانده فرمان میده: «بنام محکم‌اکه، بنام مهری آپا، به پیش!» – و دستهایش را بهوا بلند کرده شروع بدویدن نمود.

کودکان همگی زدند زیر خنده. زن و شوهر نیز نتوانستند از خنده خودداری کنند.

– خوب، حالا نامه های دیگر را هم بخوانیم.– محکم‌اکه پاکت دوم را نیز گشود.

«دوستان عزیز و مهربانم! تعجب نکنید که زن ناشناسی بشما چنین می‌نویسد. من بداشتن هم میهنانی چون شما فخر میکنم و میخواهم هر یك از شما را انسان والا بنامم.

پسر و دختر و دامادی داشتم که درکلخوز بسمت سرگروه، حسابدار و راننده تراکتور کار میکردند. در بهار جوانی بودند، خوشبخت و شاداب... فردای آنروزیکه فاشیستها روستای مارا گرفتند، پسر و دختر و دامادم را پیش چشمم تیرباران کردند... همراه باآنان بیش از یکصد نفر دیگر از همروستائیانیم را نیز کشتند. تا بحال بخود نیامده‌ام. یکهفته بیهوش بودم و هنگامیکه چشم گشودم دیدم که مرا به زیر زمینی آورده‌اند و از همه خانواده‌ام تنها من مانده‌ام... پس از چهار ماه توانستم از بستر برخیزم.

در سراسر زندگیم موری را نیازردم. اما اکنون هرگاه توانائی داشتم فاشیستها را با دستهای خودم خفه میکردم. چه کنم، پیر شده‌ام. تنها کاری که از دستم بر میآید نامه فرستادن به جبهه است. می‌نویسم: «عزیزان من، از فاشیستها انتقام بگیرید، انتقام خون فرزندان و عزیزانم را، انتقام رنج کودکان و پیران را». در روزنامه عکس شما را دیدم، قلباً خوشحال شدم. دوستان گرامی،

در مقابل بزرگواری شما سر تعظیم فرود میاورم. دعا گوی شب و روز شما پراسکوویا ماسلووا...»

له‌سیا که هنوز محتوی جانگداز نامه زن ناشناس را درك نکرده بود به برادرش پیله کرده هی می‌پرسید: اکه، تو نامه اش چی نوشته؟

ئوستاپ که افسرده‌حال بود جوابی نمیداد. ویتیا با عصبانیت اظهار عقیده کرد:

- مگه نشنیدی؟ پسر و دختر و داماد این زنو تیرباران کردن.

گالیا هم وارد مباحثه شد.

- مادر آبرام را هم تیرباران کردن.

ویتیا تو حرفش دوید و مثل بزرگسالان گفت:

- این حرفها بسه.

له‌سیا با ناز کودکانه به محکم‌اکه گفت:

- باباجون، یك کاغذ خوب دیگه بخون.

محکم‌اکه نگاهی به دخترك انداخت. گوئی از نامه چیزی سر در نیاورده بود، ولی احساس کرده بود که در باره کار وحشتناکی است.

- خوب، دخترم. به بینیم اینجا چی نوشتند.—محکم‌اکه سر پاکت دیگری را گشود.

- «رفیق محترم محکم‌اکه! من با فرزند شما باتر با هم در یك گروهان بودیم...»

آبرام با هیجان گفت:

- باتر اکه نوشته؟

- صبر کن به بینم، پسرجان.—مهرنسا به شوهرش نزدیك شد و آشفته و بیمناك بوی خیره گردید.—«...در مدت کوتاهی دوستان صمیمی شدیم. نه، دوست نه، درست نگفتم. من در کودکی یتیم شدم. مثل باتر پدری دلسوز و مادری محبوب ندارم تا از حالم بپرسند. در اینجا در آتش پیکار من و او عهد برادری بستیم و سوگند یاد کردیم که باین عهد تا پایان عمر پایدار باشیم».

محکم‌اکه به همسرش یادآوری کرد:
– یادت میاد باتر در باره این جوان بما نوشته بود.
مهرنسا شوهرش را بعجله وا داشت.
– زود باشید، باقیش را بخوانید.
محکم‌اکه عینکش را درست کرد و از بالای عینك نگاهی به کودکان که خاموش شده بودند انداخت.
«...در یکی از پیکارها ما از یك رودخانه گذشتیم. تا هنگامیکه به ساحل رسیدیم باتر همراه من بود. فاشیستها ناگهان حمله غافلگیرانه کردند. زدوخورد کوتاه و سختی در گرفت و ما در حلقه محاصره افتادیم. از این پس دیگر من باتر را ندیدم. پنج هفته ای که در محاصره بودیم باتر با ما نبود. ممکن است او پیش از ما به خودیها پیوسته باشد. باور نمیکنم که او کشته شده باشد. از شما خواهش میکنم هرگاه از او خبری دارید نشانیش را برایم بفرستید. با سلام سربازی، ویکتور کیسلیاکف».
محکم‌اکه نامه را با صدائی بی‌رمق بپایان رسانید و هنگامیکه بپا میخاست به کودکان گفت:
– بقیه اش بعداً. پا شید بازی کنید!
کودکان تغییر حالت پدرومادر را احساس کردند و در حالیکه با تشویش به آنان می‌نگریستند پراکنده گشتند.
مهرنساء با رنگ پریده، غمگین و افسرده ایستاده بود. محکم‌اکه با لحن نصیحت آمیز با وی سخن میگفت، گوئی با کودکی رو بروست و کوشا بود خودرا آرام نشان دهد.
– بخودت مسلط باش، گریه و زاری راه نیانداز! بچه ها می‌بینند... این سرباز، ویکتور خودش تازه از محاصره بیرون آمد، از کجا از باتر خبر داشته باشه؟ شاید باتر حالا در جای دیگر می‌جنگه ...
– چقدر شما زودباور هستید! آنها که با هم بودند! ویکتور از محاصره نجات پیدا کرده، اما باتر نه، پس...–مهرنسا نخواست کلمات هولناك بر زبان براند و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.
محکم‌اکه بیهوده در تلاش آرام ساختن زنش بود.

– تو جنگ همه چیز ممکنه.
– اگه باتر از محاصره گریخته، پس چرا کاغذ نمی‌نویسه؟
محکم‌اکه نتوانست پاسخی بیابد، خاموش به همسرش می‌نگریست. نهایت پس از سکوت نسبتاً طولانی گفت:
– همین امروز به ویکتور کاغذ می‌نویسم، فعلا از گریه و زاری خودداری میکنیم.

فصل بیست و دوم

دلسوزی برای کودکان بی‌سرپرست و مصائبی که کشیده‌اند خانواده‌های محکم‌اکه و مبارك‌خان‌را بهم نزدیك ساخته بود. محکم‌اکه از همان نخستین دیدار خود از پرورشگاه و شنیدن سخنرانی این زن احترام عمیقی نسبت به‌وی پیدا کرده بود و مصاحبه اعتمادآمیزش با او بیش از پیش مجذوبش ساخته بود. او روزی در تمجید این زن به مهرنساء گفت:
– مهری، میبینی مبارك‌خان چه زن مهربان و پرطاقتیه!
مهرنساء که پیوسته شوهرش‌را نسبت بزنان دیگر بی‌اعتنا دیده بود، اینك سخت نگران بنظر میرسید. او هنگامیکه این تحسین و تمجیدرا شنید بزحمت توانست رنجش قلبی خویش‌را پنهان سازد و بالاخره در پاسخ با لحن خشکی گفت:
– برای همین هم مدیر پرورشگاهه، البته که باید نسبت به بچه ها مهربان باشه.
اما محکم‌اکه متوجه لحن زنش نگردید.
– مدیرها هم همه یکجور نیستند. من در پرورشگاههای دیگه هم بودم... مبارك‌خان چیز دیگه‌ست. انگار که بخصوص برای تربیت و پرورش بچه ها خلق شده.
مهرنساء زهرخندی زده گفت:

– معلوم میشه طلای تمام عیاره که شما اینقدر ازش خوشتون اومده.

ولی مرد همچنان فکر خودش‌را دنبال کرد.

– روم نشد ازش بپرسم خودش بچه داره یا نه... چقدر با مردم خوش‌سلوك و خوش‌رفتاره، دلسوز و مهربانه!...

مهرنساء آنروز طاقت نیاورد، برخاست و از اطاق بیرون رفت. ولی بزودی خودش با مبارك آشنا گردید و از نخستین دیدار فریفته اش گشت. براستی که دوست داشتنی بود. این زن با وجود گرفتاریهای فراوان در کار، پیوسته از خانواده‌هائیکه کودکان بی سرپرست‌را بفرزندی پذیرفته بودند دیدن میکرد و اینرا وظیفه خویش محسوب میداشت. اولین بار بهمین منظور به‌خانه محکم‌اکه رفته بود. ولی بزودی با این خانواده دوست شد و بعضی اوقات برای مشورت در مورد کارهای خود نزدشان میرفت.

مبارك هنوز در دانشسرای مقدماتی دانشجو بود که در پرورشگاه شروع بکار نمود. او عاشق و دلبسته کار خود بود و کودکان نیز مربی خودرا قلباً دوست میداشتند. ساکنان محله خوب بیاد دارند که در جشن عروسی او ارکستر آماتوری پرورشگاه شرکت نمود و شب تا صبح بدون احساس خستگی نواخت.

مبارك‌خان اکنون چهار فرزند دارد. همسرش در نخستین روزهای جنگ رهسپار جبهه گردید و در نتیجه دشواریهای نوینی در مقابل زن قرار گرفت. خصوصیات کارش نیز تغییر کرد: مدیریت پرورشگاه ویژه‌ای بر عهده‌اش قرار گرفت. کودکان انتقال یافته مستقیماً از ایستگاه راه‌آهن به این پرورشگاه فرستاده میشدند و از اینجا بین پرورشگاههای دیگر تقسیم گشته و یا به خانواده‌ها سپرده میشدند.

محکم‌اکه و مهرنساء نسبت به کار دوست خود علاقمندی فراوان نشان میدادند. پیوسته بفکر کودکان تازه‌وارد بودند که چگونه جابجا میشوند، چگونه از آنان مواظبت بعمل میآید و چه

باید کرد تا تحت سرپرستی افراد نیک‌نفس و با اطمینان قرار گیرند.

امروز خبر ورود قطار جدید حامل کودکان‌را سلیمه آورد و بلافاصله پس از رفتن وی محکم‌اکه از جا برخاست و نگاهی معنادار به مهرنساء انداخت. مهرنساء نیز بی‌پرسش شالش‌را بدوش انداخت و بکودکان دستور داد شیطنت نکنند. هر دو با عجله بسوی ایستگاه تراموای رفتند.

در راه مهرنساء به محکم‌اکه گفت:

– پستخانه سر راهمونه. سری نزنیم ببینیم مسئله حواله چیه؟

محکم‌اکه که نمیخواست معطل شود غرولندکنان گفت:

– زن آخرش همان زنه! من که گفتم اشتباهی شده.

– منهم میدونم که مال ما نیست. اما باید صاحبش معلوم بشه. – ولی در دل به‌این پول که معلوم نبود از کجا آمده امیدی داشت.

محکم‌اکه دیگر اعتراضی نکرد و روانه پستخانه گردید.

از راهرو سرپوشیده نیمه تاریکی گذشتند و از پلکان آجری باریکی که به بالاخانه منتهی میشد بالا رفتند. از پنجره باز صدای اعتراض‌آمیز زنی بگوش میرسید:

– شما شماره پست صحرائی‌را ننوشته‌اید، پس چه جور امانتتان برسه؟ آنوقت مارا هم تقصیر کار حساب میکنید.

و پاسخ التماس‌آمیزی هم داده شد:

– دخترجان، خودم هم نمیدونم چرا اینطور شد. برای پسرم میفرستم...

محکم‌اکه دررا باز کرد و پیرزنی‌را دیدند که بسته‌ای در دست دارد و متحیرانه به کلماتی که با مداد جوهری روی آن نوشته شده نگاه میکند و بالاخره پرسید:

– دخترجان حالا تکلیف من چیه؟

– من خودم مینویسم... – و با عصبانیت پرسید: – شماره‌اش‌را میدانید؟

پیرزن گره گوشه چارقد ململ خودرا باز کرد و پاکت تا شده‌ای‌را با احتیاط از آنجا برداشت.

– بیا، این نشانی پسرمه. خیر ببینی دخترم...

کارمند پستخانه نگاهی به آهنگر انداخت و گفت:

– عموجان، شما بفرمائید چه کاری داشتید، حالا تا این امانت‌را راه بیاندازیم خیلی طول میکشه.

محکم‌اکه قبض حواله را از جیبش در آورد.

– مثل اینه که عوضی بخانه ما آوردید.

زن قبض‌را خواند و نگاهی بطور محسوس صمیمانه به محکم‌اکه انداخت.

– محکم‌اکه! حواله بطور یقین مال شماست. یك حواله دیگر هم با پست امروز رسیده. شناسنامه همراه دارید؟ تا من کار این امانت‌را تمام کنم شما هر دو قبض‌را پر کنید.

پیرزن سرش‌را تکان داد.

– خیر ببینی، دخترم، – و بسته اش‌را روی پیشخوان گذارد و رو به مهرنساء نموده از «پسر» او که یکباره دو حواله پول فرستاده شروع به تعریف و تمجید کرد.

– انشاءالله بلا ازش دور باشه. درجه اش چیه، لابد افسره؟

مهرنساء بلا اراده جواب داد:

– آره.

مهرنساء حواسش بطرف محکم‌اکه بود که قبض‌هارا پر میکرد. دلش میخواست هرچه زودتر بداند که مبلغ حواله دوم چقدراست و چه کسی آنرا فرستاده. ولی تسلیم عقل شد و طاقت آورد.

کارمند پستخانه مؤدبانه به محکم‌اکه گفت:

– از این به بعد ما پول‌را منزلتان میفرستیم.

محکم‌اکه تشکر نمود بطرف در رفت. مهرنساء از دنبالش میرفت. باهم رفتن از پلکان باریك ممکن نبود. زن حالت آشفته داشت، بسختی نفس میکشید و به این پله های بی‌انتها لعنت میکرد.

و نهایت دو همسر وارد خیابان شدند.
محکم‌اکه دستانش‌را بسوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت:

— یاالله!

چهره‌اش سرخ و هیجانی بود و حیرت‌زده مینمود.

مهرنساء با تبسم گفت:

— «یاالله!» یعنی چه؟ بگو «خدارا شکر!» مرد آخرش همان مرده.

— نمیتونی نیش نزنی؟

— بگذار منهم یك نیش کوچولو بهت بزنم. حواله دومی از کی بود؟ تو ورقه پستی چی نوشته شده بود؟

محکم‌اکه ورقه های پستی‌را از جیبش بیرون آورد.

— «تره‌شنکو» چیزی نمینویسه، اما روی ورقه دومی اینطور نوشته شده: «پدرجان، برای بچه‌ها شیرینی بخرید. هرگاه این پول‌را از من چون از فرزند خودتان قبول کنید بی‌نهایت خوشحال خواهم شد. حالا پول‌را به نامه‌رسان میدهم و خودم بخط آتش میروم. ستوان سوم اسکوارسوف...» — لحظه‌ای خاموش ماند و سپس با تأثر افزود: — ببین، این اسکوارسوف حتی نشانیش‌را هم ننوشته.

مهرنساء که تحت تأثیر نکوکاریهای اشخاص ناشناس قرار گرفته و بزحمت توانسته بود جلوی گریه خودرا بگیرد گفت:

— زنده و تندرست باشه! خدا به تره‌شنکو هم عمر و عزت بده!

دو همسر غوطه‌ور در افکار خود در پیاده‌رو راه میپیمودند. محکم‌اکه میخواست فرستندگان پول‌را در نظر مجسم سازد. «اینها چه کسانی هستند؟ الان کجا هستند؟ شاید هر دو درگیر یك پیکار خونینند و آنوقت بفکر ما، بفکر ازبکهای ناشناس هم هستند! من خودم‌را جوانمرد حساب میکردم، وقتیکه یك جفت پوطین به پسربچه ناشناس دادم سایه خودم‌را هم محترم میشمردم. ولی جوانمردی واقعی اینه! انسان واقعی اینه که پول میفرستته و حتی نشانی خودش‌را هم نمینویسه!»

مهرنساء فکر و حواسش متوجه کودکان و کارهای خانه بود. «بخانه که برگشتم فوراً میرم بازار و یك چیز خوشمزه‌ای برای بچه ها میخرم، پولش هر چقدر که باشه. آها: برای بچه ها یك پلوی چربی میپزم. بگذار یك شکم سیر بخورند...» نزدیك بود سرش به ستون کنار پیاده‌رو بخورد. بخود آمد. خندید و خودرا سرزنش کرد: «مهری، بی‌عقل نباش، ولخرجی نکن! زندگی همین یك امروز نیست، فردا هم هست! حالا یك کیلو برنج قیمتش صدوده روبله. بهتره که یك «پلوی اسرار» درست کنم و این خودش ارزش داره». و دو باره بلند تکرار کرد:

— «پلوی اسرار»!

«اسرار» نام پسربچه‌ایست. ابتدا بشوخی روی پلو گذارده شد و اکنون این پلو بهمین اسم نامیده میشود. بعدها «اسرار» خودش تعجب خواهد کرد که چگونه این پلورا او اختراع کرده‌است. و اطرافیانش هم دیگر فراموش میکنند که مخترع اصلی آن جنگ لعنتی بوده، نه «اسرار».

«پلوی اسرار» در یکی از محله های شهر اختراع شد. در یك خانواده کثیرالاولاد کودکان از مادر پلو میطلبیدند. در خانه گوشت وجود نداشت و مادر عاجز مانده بود. بالاخره فکری بنظرش رسید. برنجرا دم کرد و لای پلو بجای گوشت سیب‌زمینی گذارد. کودکان گرسنه غذارا با اشتها خوردند. آنروز اسرار — پسر بزرگتر، پسربچه همسایه‌را نیز مهمان کرده بود و او در خانه خود بمادرش گفت:

— مادرجون، پلوی خیلی خیلی خوشمزه‌ای بود، با وجود اینکه گوشت هم نداشت. تو هم همین‌جور پلو بپز.

— چه پلوئی بپزم؟

— مثل پلوی «اسرار»

باین ترتیب «پلوی اسرار» بوجود آمد. مهرنساء هم این داستان‌را شنیده بود. روزی خواهر شوهرش ویتیا را بخارج شهر نزد خود برده بود و پسر پس از باز گشت در خانه پز میداد که «پلوی اسرار» خورده‌است. مهرنساء آنروز با تمسخر گفته بود: ببین، حالا دیگه همه جا «پلوی اسرار» مد شده.

اینك خودش بفکر پختن این پلو افتاده بود. مهرنساء آهی کشیده در دل گفت: «جای کبریت‌را دیگر سنگ چخماق و فتیله گرفته، بجای چای برگ سیب یا برگه سیب دم میکنند، با برگ مو سوپ میپزند... جنگ چه چیزها که نیاموخته! انسان هم به‌هر چیزی عادت میکند...»

محکم‌اکه و مهرنساء راه تا پرورشگاه‌را نا محسوس پیمودند. در پرورشگاه اشخاصی در رفت و آمد بودند. در بین آنان مهرنساء سوتلانارا که در خانه بی‌بی قندلت زندگی میکرد دید و از اینکه به اینجا آمده تعجب نمود، ولی پرسشی نکرد. جلوی درب مبارك‌خان با پیرمردی صحبت میکرد و بمحض اینکه دوستان خودرا دید باستقبالشان شتافت.

– مهری آپا، وقتیکه شمارو میبینم همه خستگیهایم از بین میره، سبك میشم و قلباً خوشحال میشم. – و مهرنسارا در آغوش گرفت. – میدانستم که حتماً باینجا میآئید... آیزنه، سلام علیکم! حال شما چطوره؟ از دیدنتان خیلی خوشحالم!

مبارك‌خان رو به پیرمرد همصحبت خود کرده گفت:

– پدرجان، محکم‌اکه ایشان هستند.

پیرمرد نگاهی تحسین‌آمیز به آهنگر انداخت.

هنگامیکه پیرمرد و محکم‌اکه سرگرم سلام و علیك و احوالپرسی بودند، مبارك‌خان برای مهرنساء توضیح داد:

– دختربچه‌ای‌رو برای نگاهداری بخانه خود میبره و حالا ناراحته از اینکه زبان دخترکو بلد نیست.

محکم‌اکه به پیرمرد گفت:

– ناراحت نباشید! بچه‌ها خیلی زود زبان یاد میگیرند. من سابقاً هم بزبان روسی کمی صحبت میکردم، اما زنم تقریباً هیچ نمیدانست. منهم ابتدا میترسیدم که این مسئله اشکالی به‌پیش بیاره. اما ترسم بیخود بود. بچه‌ها در ظرف چند روز کلمه‌های لازم ازبکی‌رو یاد گرفتند. زنم هم از آنها روسی یاد گرفت و حالا دیگه از من خیلی هم جلو زده. آقا، زبان اهمیتی نداره، اساس دل آدمه. وقتی دلها بهم راه داشت زبان خود بخود آموخته میشه.

پیرمرد سپاسگذاری کرد.

— متشکرم، خوشحالم کردید.—و سرش‌را بطرف مبارک‌خان به نشانه تصدیق تکان داد، در حالیکه با چشم به آهنگر اشاره میکرد، گوئی میخواست بگوید: «بیهوده تعریفش‌را نکردید». — خوب، دخترم، حالا اجازه بدهید بروم. اما تکلیف کاغذها چه میشه؟

مبارک‌خان که عادت داشت کارهای خودرا زود انجام دهد گفت:

— اگر وقت داشتید فردا بیائید و اگر نتوانستید من خودم اسنادرا میاورم.

— نه، دختر، میبینم که شما خیلی گرفتارید. خودم میام. — و با احترام خدا حافظی نمود و بسوی گروه کودکان که جلوی ناهارخوری ایستاده بودند رفت.

— این پیرمرد از ایستگاه راه آهن همراه من آمده. از آن دختربچه خوشش آمده. — مبارک‌خان با سر به دختربچه ایکه روبان زرد به گیسو داشت اشاره نمود. — دخترك هم زود پهلویش رفت و با سر و ریشش بازی کرد. ولی پیرمرد از اینکه زبان دختررا نمیفهمید دلتنگ بود و میگفت: «من که باهاش اخت میگیرم، زن پیرم هم بهش عادت میکنه، اما نکنه دخترك تو خانه ما غصه بخوره!» من داشتم آرامش میکردم که شما آمدید و خیلی بموقع بود... حالا چرا اینجا ایستاده‌ایم! بفرمائید کمی بنشینید. — مبارک‌خان مهمانان‌را به دفتر خود برد. محکم‌اکه در راه به پیرمرد نگاه میکرد که مهربانانه دست دخترك‌را گرفته میرفت. سری بطرف او تکان داد و با صدای رسا گفت:

— مبارك باشه!

و پیرمرد با خرسندی پاسخ داد:

— مرحمت شما کم نشه.

مبارك میخواست در دفتر برای مهمانان چای حاضر کند، ولی مهرنساء مانع شد.

— دفعه دیگه که کارتان کم باشه چائی میخوریم.

مبارک‌خان رو به محکم‌اکه نموده گفت:

— بفرمائید بنشینید. خوب، چه خبرهای تازه؟ بچه ها چطورند؟ از باتر نامه دارید؟

کم مانده بود مهرنسا گریه‌را سر دهد، ولی محکم‌اکه نگاهی تند باو انداخت.

— متشکرم، کارها رو براهه. — و فوری صحبت‌را بموضوع دیگر کشانید. — بچه هارا پیدا کردید؟

— سه تاشان‌را پیدا کردیم. دوتارا از بازار آوردند، ولی یکی که بزرگتر بود در ایستگاه راه‌آهن در رفت.

محکم‌اکه با اطمینان گفت:

— بقیه را هم پیدا میکنید. سوزن نیستند که گم بشوند.

مبارک‌خان با حال افسرده گفت:

— از قطار امروز هم باز یکی در رفت. چه میشه کرد، بچه، بچه‌ست! البته که پیداشان میکنند، ولی میترسم مبادا زیر ماشین، تراموای برند، غرق بشند. شهر بزرگه، آمد و رفت وسایط نقلیه، رودخانه انهار...

— همه چیز رو براه میشه. خوب، دیگه وقت شمارا نمیگیریم. میبینیم که کارهایتان زیاده. ما فقط خواستیم سری باینجا بزنیم، طاقت نیاوردیم تو خانه بنشینیم.

مبارک‌خان با تبسم از جا بر خاست و بشوخی گفت:

— من همه اش فکر میکنم که بد نبود شعبه این پرورشگاه‌را در خانه شما باز میکردیم. شما مدیرش میشدید و مهرنساء آپا مربی.

هر سه خندیدند.

— چه عیبی داره، اگر لازم باشه، باز میکنیم. — محکم‌اکه نگاهی جدی بزنش انداخت، گوئی میپرسد: «اینطور نیست؟» — اما اسمشو پرورشگاه نمیزاریم. بهتره که بچه ها بی کسی و یتیمی خودشان‌را حس نکنند... شما نمیدانید این بچه ها چقدر تشنه نوازش مادرانه و پدرانه هستند!

— حق با شماست، آیزنه. — و مهربانانه نگاهی به دو همسر نمود و در دل به پاکی و نیکی آنان می‌اندیشید. در مقابل

خود میهن پرستان واقعی شوروی‌را مشاهده میکرد که قهرمانیشان هم ساده و هم پر شکوه‌است.

– هر قدر هم بچه به خانه ما بیایند گرسنه و برهنه نخواهند ماند. – محکم‌اکه قبضهای حواله‌هارا از جیب بیرون آورد و بدست مبارك‌خان داد. – بخوانید... حالا نظر شما چیه ؟

مبارك‌خان سرش‌را بعلامت تعجب تکان داد.

آهنگر با لحنی غرورآمیز گفت:

– ببینید چه افرادی داریم! خود باستقبال مرگ میشتابند، ولی در فکر کودکان غریب و آینده آنها هستند.

سروصدای کودکان از حیاط بگوش میرسید. محکم‌اکه و مهرنساء پیوسته بلااراده از پنجره به بیرون نگاه میکردند. محکم‌اکه دیگر طاقت نیاورده گفت:

– مهرنساء، بریم به حیاط.

ولی نتوانستند از دفتر بیرون روند، زیرا همانوقت پاسبانی در آستانه در ظاهر شد. پاسبان به مبارك‌خان سلامی داد و نگاهی به دالان انداخت و کسی‌را صدا زد. پسری ده ساله با لباس پاره – پاره و کثیف، سر بزیر وارد اطاق شد.

پاسبان همان بود که سرسنبای‌را نیز پیدا کرده بود. مهرنساءرا که دید دستش‌را بعلامت احترام به سینه گذارده گفت:

– به به، سلام علیکم آپا. حال شما چطوره، بچه ها خوبند؟

مهرنساء که دقتش متوجه پسر بود تنها با حرکت سر پاسخ داد. پسر خجلت زده در گوشه ای ایستاده بود و زیر چشم خصمانه به حاضران نگاه میکرد.

مبارك‌خان نگاه تندی به پسر انداخت و رو به پاسبان کرده پرسید:

– کجا بود؟

– تو بازار بود.

مدیر پرورشگاه ابروهارا در هم کشیده گفت:

– پس تو بازار هم خوابیده؟

پسرك همانطوریکه سرش پائین بود، آهسته گفت:
– ما تو باغ خوابیدیم، نه تو بازار.
– تو باغ؟
– بله، باغ پشت قهوه‌خانه.
– با کی بودی؟ اسمهای رفیقهات‌را بگو.
– نمیگم.–و با قاطعیت چانه اش‌را بجلو داد. چشمانش میدرخشید.
– چرا نمیگی؟
– کتکم میزنن.
پاسبان دستش‌را به دو طرف حرکت داده فهماند که پسر در جمع نابابی بوده‌است.
محکم‌اکه کف دست پهن خودرا روی شانه پسر گذارده گفت:
– تو که نمیدونستی اونها کی‌ها هستن، اینطور نیست؟
پسر آهسته سرش‌را بعلامت نفی تکان داد و اشك در چشمانش حلقه زد.
مهرنساء که اشك کودك دلسوزیش نسبت بوی برانگیخته بود پرسید:
– اسمت چیه؟
– رنات.
مبارك‌خان پرسید:
– حالا چه خیالی داری؟ اینجا میمونی یا باز هم به بازار میری؟–و همچنان با قیافه جدی به پسرك نگاه میکرد.
رنات جوابی نداد.
محکم‌اکه گفت:
– البته اینجا میمونه. کجا بره؟ اینطور نیست، رنات؟– و با نگاه نوازشگر به چهره کودك نگریست. رنات نگاهی آمیخته با سپاس به مرد ناشناس نمود و زیر لب گفت:
– اینجا میمونم.
پس از این پاسخ، مبارك‌خان به نرمی گفت:
– پس برو به گروه خودت، دست و روت‌رو بشور و لباستو مرتب کن.

رنات با گامهای بی‌صدا بطرف درب رفت و ضمناً محتاطانه به پاسبان نگاه میکرد.

– برو، برو...–پاسبان با لبخند افزود:–اینها چهار نفر بودند. یك مرغ دزدیدند و این پسر موقع فروختن گیر افتاد.

مهرنساء با تعجب پرسید:

– رنات دزدیده بود؟

– بچه‌های دیگه دزدیده بودند و به این داده بودند که بفروشه. معلوم میشه همیشه تو بازار ول هستند. افسوس که نتونستم گیرشان بیارم. این پسرك فکر میکنم که تصادفاً با آنها قاتی شده. بی‌تجربه و خامه.

محکم‌اکه خندید و گفت:

– تازه پر درآورده؟

– همینطوره...حالا اجازه بدین من برم.–پاسبان دو باره سلامی داده خدا حافظی کرد و رفت.

رنات جلوی پنجره اطاق خود در میان کودکان کنجکاوی که سؤال پیچش کرده بودند ایستاده بود. او از پنجره دید که احمداف‌ها – محکم‌اکه و مهرنساء همراه با مبارك‌خان از میان حیاط گذشته بطرف ناهارخوری رفتند.

محکم‌اکه در راه دختربچه ای‌را دید که کمی دورتر از دیگران ایستاده میگرید. بطرفش رفت. مهرنساء و مبارك‌خان متوجه او بودند.

– چی شده دخترجان؟–و خواست دستی روی پشت لاغر او بکشد.

دختر در حالیکه با مشتهای کثیف اشکهای خود را پاك میکرد دست آهنگر را عقب زد و یکباره زاری را سر داد.

– صبر کن، صبر کن به بینم.–محکم‌اکه با مهربانی دست دختر را گرفت، مشتهایش را از صورتش کنار برد و بچشمهایش نگاه کرد.–خوب، بگو به بینم برای چی گریه میکنی؟

دخترك بهیچوجه آرام نمیگرفت.

– بگو دخترجان، کی ترا رنجانده؟ آها، فهمیدم، فهمیدم، گشنته!

دختر ناگهان ساکت شد و با چشمان گرد و اشك‌آلود خود به عموی غریب نگاه کرد. از او خوشش آمد. لبخند زد و دماغش را بالا کشید. محکم‌اکه دستمالی را که بکمر بسته بود باز کرد و بینی دختر را پاك نمود. مهرنساء هم طاقت نیاورد، نزد دختر رفت و پهلوی شوهرش چمباتمه زد و از دختر پرسید:

– اسمت چیه، دخترجان؟

دختر نگاهش را از محکم‌اکه متوجه مهرنساء ساخت، ولی پاسخی نداد.

مبارك‌خان به دختر گفت:

– بگو اسمت چیه؟ چرا جواب نمیدی؟

دخترك با بی‌میلی پاسخ داد:

– دزیدرا.–و دوباره قیافه‌اش گرفته شد. مهرنساء یك مشت برگه زردآلو از جیب در آورد و بطرف دختر دراز کرد. دزیدرا نگرفت و فقط به چهره مهرنساء خیره شد. سپس ناگهان فریاد زد «مامان!» و صورتش را میان دو دست پنهان ساخت. مهرنساء دلش بحال دختر سوخت، تنگ در آغوشش گرفت.

عده‌ای از کودکان دور آنها جمع شده بودند. مبارك‌خان رو به آنها به آرامی گفت:

– طوری نشده. دختر بیاد مادرش افتاده و حالا گریه میکند. جمع نشید اینجا. ما هم میریم. تو بیا همراه ما دزیدرا.

اما دزیدرا گوشش بدهکار نبود و همچنان هق–هق میکرد. محکم‌اکه موهای بور و ژولیده دختر را نوازش داد و کوشا بود جلوی گریه‌اش را بگیرد.

مبارك‌خانم مصرانه گفت:

– بفرمائید بریم.

محکم‌اکه دست دختر را گرفت و یکراست بطرف دفتر مدیر رفت.

یکی از زنان مربی مدیر پرورشگاه را صدا زد و او در راهرو باقی ماند.

در دفتر مهرنساء دستمال تمیزی از جیبش بیرون آورد و بسوی دختر رفت.

— بیا صورتت را پاك کنم.—و با لبخند پرسید:—میخواهی دختر من باشی؟

دخترك چهره‌اش عبوس شد، نگاهی بیگانه‌وار به اطاق انداخت، گوئی چیزی بیادش آمده است.

آهنگر با مهربانی و نرمی شروع بصحبت کرد:

— اونجا چند خواهر و برادر دیگه هم داری. بچه‌های شنگولی هستند، با هم بازی میکنند.

دزیدرا جوابی نداد.

محکم‌اکه صبورانه افزود:

— بریم پیش ما. اگه دلت تنگ شد یا خوشت نیومد دوباره بر میگردی.

دزیدرا بعوض جواب از صندلی پرید پائین و بطرف قوری رفت.

— میشه آب بخورم؟

— صبر کن، حالا بهت چائی میدم.—مهرنساء با شادمانی در یك پیاله چای ریخت و به دختر داد. دزیدرا ناشیانه پیاله را با دو دست گرفت وعجولانه جرعه‌ای از آنرا سر کشید. چای داغ بود. دختر دهانش را گشود و تند و تند نفس میکشید. دوباره اشك از چشمانش بیرون جست. مهرنساء زود پیاله را از دستش گرفت:

— چطور نفهمیدی که داغه؟ به چائی خوردن هنوز عادت نکرده‌ای. خوب، عیبی نداره، من حالا برات خنك میکنم.—مهرنساء چائی را از پیاله‌ای به پیاله دیگر ریخت.

دزیدرا چشمش را به مهرنساء دوخته بود. ضمناً زبان سوخته‌اش را برای رفع سوختگی بیرون آورده بود. ناگهان قاه‌—قاه شروع بخندیدن کرد و با لهجه‌ای خوش‌آهنگ و مطبوع به تندی و بطور غیر منتظره‌ای گفت:

— یك دفعه دیگه هم که شیر میخوردم زبونم سوخت.

محکم‌اکه از اینکه دخترك بالاخره بحرف آمد خوشحال شد، از ته دل خنده‌ای کرد و گفت:

— دخترم، اگه فوت نکنی باز هم زبونت هی میسوزه.

مهرنساء پیاله را به دزیدرا داد.

– حالا بخور، دیگه سرد شده.

دزیدرا چائی را قرت و قرت نوشید و آناً آثار خوشحالی در چهره‌اش پدید گشت.

محکم‌اکه در حالیکه گرد پیراهن دزیدرا را پاك میکرد گفت:

– خوب، دخترجان، میریم خونه؟

دزیدرا خجولانه گفت:

– میریم.—ولی نگاهش باز هم محتاطانه و بیم‌آلود بود.

در این وقت صدائی از حیاط بگوش رسید: دزیدرا! دزیدرا!

دختر بسوی پنجره باز دوید وسر و سینه‌اش را از آن بیرون برده فریاد زد:

– ساشا، من اینجام!—و دستش را برای کسی تکان داد.— ساشا، لوشا!

محکم‌اکه و مهرنساء نیز از پنجره به بیرون نگاه کردند و دو پسربچه را دیدند که مانند دو قطره آب بیکدیگر شبیه بودند. دو همسر حیرت زده بهم نگاه کردند.

دزیدرا سرش را برگرداند و توضیح داد:

– اینها ساشا و لوشا هستن. دوستهای من هستن.

مهرنساء پی برد که آنها دوغلو هستند. خندید و با خوشروئی گفت:

– پس اینطور! چه خوب!

پسرها میکوشیدند از پنجره بالا آمده به اطاق داخل شوند.

– ما پی تو میگردیم، می‌ترسیدیم گم شده باشی... خوب، بریم، چرا اینجا وایستادی؟

دزیدرا جوابی نداد. گاهی به دو همسر و زمانی به دو پسر نگاه میکرد و نمیدانست چه بگوید.

محکم‌اکه به پسری که جلوتر از پنجره بالا میآمد گفت:

– ساشا، گوش کن.

پسرك پوزخندی زد:

– من لوشا هستم، نه ساشا.

– خیلی خوب لوشا. با ساشا بیائین خونمون، با ما یکجا زندگی کنین!

لوشا دستش را به درگاهی گرفت و حیرت زده به شخص ناشناس، به چشمان سیاه و مهربان، دستهای بزرگ و نیرومند و شانه های پهنش نگاه کرد.

ساشا با نگرانی پرسید:

– دزیدرا، تو دختر اینها شدی، ها؟ تو که میگفتی حتماً مادرمو پیدا میکنم...

مهرنسا گفت:

– اگه پیدا کنه چقدر خوب میشه! ما پی‌اش با هم میگردیم.– و سرش را بطرف دزیدرا خم کرد، – اینطور نیست، دختر جون؟

و محکم‌اکه با لحن اطمینانبخشی افزود:

– حتماً پی‌اش میگردیم و یقیناً پیداش میکنیم.

دزیدرا به پسرها گفت:

– ساشا، لوشا، راستی بریم با ما.–و با التماس تکرار کرد:–یالا، زود باشین، بریم.

ساشا و لوشا راضی شدند. دزیدرا بطرف در دوید و بحیاط پرید و پسرها را بنوبت در آغوش گرفت.

خوشحالی کودکان مهرنساء را سخت متاثر ساخت و محکم‌اکه در حالیکه چشمان نمناك خودرا پنهان میساخت آهسته گفت:

– حالا نگاهش کن، فقط گریه تو باقی مانده بود.

دو همسر از اطاق بیرون رفتند. مبارك‌خانم که چهره‌های مضطرب محکم‌اکه و مهرنساءرا دید از همصحبت خود معذرت خواسته با شتاب نزدشان رفت. آهنگر گفت:

– میبینید، سه بچه دیگه به خانواده ما علاوه شد.

مبارك‌خانم مات و متحیر به آنها نگاه میکرد. مهرنساء برایش توضیح داد:

– علاوه بر دزیدرا ما یك حسن و حسین هم پیدا کردیم، ببینید، تو ایوان ایستاده‌اند.

محکم‌اکه رو بمبارك‌خانم کرده گفت:
— آپا، حالا اجازه بفرمائید مرخص شویم. فقط بفرمائید مدارکشان چه میشه؟
— آیزنه، شما فکر مدارکشان نباشید. من بمحض اینکه سرم کمی خلوت شد پهلویتان میام.
همه با مبارك‌خانم خدا حافظی کردند و هنگامیکه عازم رفتن بودند صدائی گله آمیز بگوششان رسید: «آپا!». این رنات بود که پشت درب ایستاده بود. بیمناك و پریشان بنظر میرسید. مبارك‌خانم از او پرسید:
— چیه، رنات؟
رنات با صدای ضعیفی پاسخ داد:
— منهم میخوام با اینها برم.
مهرنساء نگاهی پرسش‌آمیز به شوهرش انداخت. مبارك‌خانم نیز نگاهش متوجه آهنگر شد. ساشا و لوشا مات و متحیر ایستاده بودند. اما دزیدرای با هوش برای بردن رنات التماس میکرد و دست مرد و زن‌را میفشرد. دلش بحال پسر میسوخت و هرگاه خواهشش رد میشد سخت میرنجید. بالاخره محکم‌اکه تصمیمش‌را گرفت.
— حالا که رنات خودش میل داره باما باشه، بگذار همینطور بشه.
مبارك‌خانم میخواست بگوید: «آه، از عهده‌شان بر میآئید؟» ولی چون رنات آنجا بود چیزی نگفت. او سپس رنات‌را صدا زد، دستش‌را گرفت، بکناری برد و با او شروع بصحبت کرد. پسر خوب گوش میداد و گاهی نیز سرش‌را بعلامت تصدیق تکان میداد. چهره‌اش بر افروخته بود. مبارك‌خانم پس از پایان صحبت پسررا رها کرد و به مهرنساء گفت:
— بسیار خوب، آپا، شما بچه‌هارا ببرید، من امروز نه، فردا پهلوی شما میام.
رنات این گفته مدیر پرورشگاه‌را با فکر خودش تعبیر کرد: «میاد ببینه من چه جوری رفتار میکنم».

محکم‌اکه و مهرنساء خاموش در حرکت بودند و گاهی نگاهی کوتاه بینشان مبادله میشد. و تنها خودشان معنای چنین نگاههائی‌را درك میکردند: «باز هم نگرانیها، تشویشها، زحمت... ولی در چنین روزهائی چاره چیست!»

چهار کودك بین زن و مرد در پیاده‌رو میرفتند و تمامی عرض آنرا اشغال کرده بودند. دو کودك بی‌اندازه به یکدیگر شباهت داشتند، ولی بین این دو و مابقی هیچگونه وجه مشترکی وجود نداشت و این آشکارا بچشم میخورد. عابرین میایستادند و با احترام راه باز میکردند و سپس از دنبال مدتی به این خانواده عجیب و غریب مینگریستند.

بعضی‌ها بهم میگفتند: «این همان آهنگر و زنش‌است. مثل اینکه باز هم بچه برداشته اند».

محکم‌اکه در مورد رفتارشان با مردم قبلا با همسرش صحبت کرده بود: «حالا همه مارا میشناسند، جلوی چشم مردم هستیم. باید رفتارمان سنجیده و پسندیده باشه، چونکه پهلوی مردم بی احترام شدن سرافکندگی بزرگیه». مهرنساء نیز اینرا بخوبی درك میکرد. در راه هنگامیکه افراد ناشناس سلام میگفتند دو همسر با خوشروئی و مهربانی، مانند آشنایان نزدیك پاسخ میدادند.

فصل بیست و سوم

...اهل خانه همه گرد میز پایه کوتاه نشسته ناهار میخوردند. ناگاه درب حیاط آهسته بازشد و پسری بلندقامت و لاغراندام چهارده-پانزده ساله با چشمهای میشی کنجکاو بحیاط سری کشید. ویتیا پیش از دیگران او را دید، نیمه خیز کرده باطرافش نگاهی انداخت، گوئی پی چوب میگردد تا مهمان

ناخواسته را براند. ولی نگاه تند پدر او را سرجای خود نشاند. پسر در حالیکه کلاهش را در دست مچاله میکرد به طرف ایوان آمد و در چند قدمی آن ایستاد، سلام کرد و از روی خجالت سرش را پائین انداخته با صدائی بم، بریده بریده گفت:

– من شنفتم که شما به بچه‌ها تو خونتون جا میدین.

نگاهی بین زن و شوهر رد و بدل شد. مرد پس از کمی سکوت پرسید:

– تو چی میخواهی، پسرجان؟

پسر سرش را بلند کرد ولی از شرم دوباره چشمانش را بزیر افکند.

– اگر ممکنه منو هم قبول کنین.

مهرنساء ماتش برده بود. ویتیا طاقت نیاورد و فریادش بهوا رفت:

– لازم نیست، قبولش نکنین! تو کوچه مسخره‌مون میکنن، میگن خونمون پرورشگاه شده.

محکم‌اکه با اخم به ویتیا نگاه کرد. بچه‌ها همه منتظر پاسخ پدر بودند. پسر آهسته برگشت و بطرف در رفت. محکم‌اکه متوقفش ساخت.

– پس کجا میری؟ اسمت چه؟

پسر سرش را بر گرداند و با صدای ضعیفی گفت:

– کلیا.*

– بیا اینجا بنشین.

محکم‌اکه سپس رو به ویتیا کرد:

این حرفهای زشت و بدو از کجا شنیدی؟

– خاله تاجی بهمه گفته بپسرش هم میگه.

– بگزار بخودشون بگن. نباید به این حرفها گوش داد. کلیا که نون تو رو نمیخوره، به خودش کوپن نون میدن.– محکم‌اکه دوباره نگاهی به کلیا انداخت.– بشین، پسر، چرا وایستادی؟

---

* کلیا مصغر نام نیکلایست.(م.)

کلیا با لکنت زبان گفت:
– آخه لباسم...
– عیبی نداره، عیبی نداره، حالا بنشین غذا بخور، بعد لباستو عوض میکنی و خودتو میشوری. کجائی هستی، کلیا؟
کلیا خجولانه گفت:
– اهل اسمولنسك.
دزیدرا پرسید:
– کسی رو نداری؟
– پدرم در جبهه کشته شد. مادر هم موقع بمباران...
محکم‌اکه متوجه شد که لبهای پسر میلرزد و از این رو موضوع صحبت را عوض کرد.
– همین جا پهلوی ما بمون، پسر ما باش، منو پدر، مهرنساء رو مادر صدا کن وبچه ها رو هم برادر و خواهر خودت بدون... خوب؟
– خوب.
– ضمناً این رو هم بدون که بچه های ما با سختی اخت گرفتن. اگه نون باشه میخورن، نباشه هرچه بهشون بدن میخورن. ممکنه پیش بیاد که یك کیشمیشو باید به تساوی بین همه تقسیم کرد. فهمیدی؟
کلیا با سر تصدیق کرد.
همه این واقعه حالا بیاد مهرنساء آمده بود... پوست چغندر در کاسه افتاد، ولی او حواسش بکلی جای دیگر بود، بآینده‌ای می‌اندیشید که کودکان یکی پس از دیگری بزرگ شده، عروسی میکنند و صاحب فرزند می‌شوند.
روز با کارهای معمولی صبح آغاز میشد. بچه ها زیر نظر کلیا شروع به جمع کردن رختخوابهای خود نمودند. لیانا با احتیاط دست ماریکارا گرفته به ایوان برد و اسباب‌بازیهایش را در اختیارش گذارد.
مهرنساء چغندرهای پوست کنده‌را در دیگ گذارد و پی ظرف گاودوش رفت، زیرا موقع دوشیدن گاو بود. در راه سفارشاتش را هم میداد:

– کلیا، تا آب گل آلود نشده سطل رو پر کن. گالیا، تو هم سطل و طاسو بیار، باید رختهامونو بشورم.

کلیا و گالیا فوراً بدنبال کارشان رفتند. بقیه هم باجرای وظایف روزانه شان که لیانا برایشان معین کرده بود پرداختند. تنها ویتیا که آبپاشی و جاروب کردن کوچه را بر عهده داشت، غم زده و تنها در ایوان نشسته بستون تکیه داده بود. رنات با سطلش در باغچه پنهان شد. او یگانه کسی بود که مرتباً از اجرای کارها سر باز میزد، پیوسته هرچه خودش میخواست انجام میداد و ابداً گوشش بدستورات بدهکار نبود. تذکرات بزرگترهارا با دقت گوش میداد، ولی پس از چند دقیقه بکلی فراموش میکرد. در مدرسه هم همینطور بود. آموزگاران در مورد درس خواندنش همیشه از او شکایت داشتند. گرچه مدت زیادی بود که در خانواده محکم‌اکه زندگی میکرد، ولی به نظم و ترتیب این خانه هنوز عادت نکرده بود. دیده میشد که هنوز هم نیاز زیادی به مراقبت و مواظبت دائمی پدرو مادر دارد.

مهرنساء پس از دوشیدن گاو به جالیز رفت تا گوجه فرنگیهای باقیمانده را جمع‌آوری کند. رنات را هم صدا زد. کند راه رفتن و بیعلاقگی پسر بکار مهرنسا را به تعجب وا داشته بود. او بی اختیار رنات را با لیانا و کلیا که با پشت‌کار و وظیفه شناس بودند مقایسه می‌نمود.

رنات وقتیکه آخرین گوجه فرنگی را در سطل انداخت با بیحالی به کرتهای لخت نگاه کرد و پس از اینکه مطمئن شد که دیگر چیزی برای جمع‌آوری نمانده با خوشحالی خندید.

– بارك‌اله، پسرم، حالا میریم ناشتائی میخوریم.

پس از صبحانه مهرنساء به لەسیا گفت:

– دخترجون، پیرهنتو درآر بده بشورم. یك پیرهن دیگه از لیانا بگیر تنت کن. سرسنبای، تو هم شلوارتو درآر، خیلی چرك‌شده.

– پس اونوقت من با تنکه راه برم؟

– عیبی نداره، تا غروب خشك میشه.

– هیچوقت.

– پس، شلوار کهنه کلیارو بپوش.
– اون شلوار که لنگه به لنگه س.
– فقط چند ساعت تنت میکنی، پسرجون.

مهرنساء پس‌از جوش آوردن سماور به شستشو پرداخت. بچه های بزرگتر به جالیز رفتند. لیانا کنار نهر نشست و شروع به شستن ظرفها نمود. کوچکترها زیر یك درخت پر شاخ و برگ با ماریکا به بازی پرداختند. رنات که بعقیده خود وظیفه اش را انجام داده بود به ایوان رفت و مشغول خواندن کتاب شد.

– رنات پسرم، تو هم خوب بود به جالیز میرفتی.
– مامان، میرم حالا.

در این وقت از کوچه صدای سوتی شنیده شد. رنات سرش بلند کرد، پسر بچه آشنای خودرا دید که از پشت دیوار سر میکشید. آهسته و پنهانی از مادر از حیاط بیرون رفت.

مهرنساء هنگام رختشوئی به کودکان می‌اندیشید. گاهی میخندید و گاهی هم افسرده میگشت. افسردگیش هنگام مشاهده پارگیهای تازه روی پیراهن‌ها و شلوارهای بچه‌ها بود. «دیگر اینها عمرشان را کرده‌اند». با احتیاط چنگ میزد و با ملایمت فشار میداد و در عین حال در این فکر بود که کدامیك را وصله کند وکدامیك را برای کوچکترها از نو بدوزد. شلوار خاکستری را که زمانی باتر میپوشید برای ئوستاپ درست کرده بود. سر زانوی آنهم اکنون سوراخ–سوراخ شده بود و هرگاه وصله نشود بکلی پاره خواهد شد.

«باتر؟ کجاست حالا؟ آیا زنده‌است؟» مهرنساء از افکارخود دچار وحشت شد. در همین وقت صدای گریه ماریکا بلند شد. وحشت‌زده بر خاست، شلوار را زود چلانده روی رختهای دیگر پرتش کرد و بطرف ایوان دوید.

– چی شده؟

گالیا که ماریکا را ساکت میکرد شاد و خندان گفت:

– چیزی نشده.

در این وقت زنان همسایه کرامت و ظاهره همراه با نامه رسان که نامه ای در دست داشت داخل حیاط شدند. ظاهره گفت:

17 — 1897

— مهری آپا، از باترجان نامه رسیده.

مهرنساء لرزید و اشك از چشمانش سرازیر شد. کرامت در آغوشش گرفت:

— آپا، باید خوشحال باشید و شما گریه میکنید.

— نه، نه، گریه نمیکنم.—و با دشواری گوشه سکو نشست.

ظاهره گفت:

— آپا بخوانید، زود باشید.

— کرامت‌جان، چشمم سیاهی میره. شما بخوانید.

کرامت شروع بخواندن نمود.

— «پدربزرگوار، مادر بسیار مهربانم. سلام و بهترین آرزوهای مرا بپذیرید!»

مهرنساء برای اینکه هیجان خود را پنهان سازد سرآستین پیراهنش را جلوی صورت نمناك خود نگاه داشت.

— «زنده و سلامتم، از صمیم قلب برای شما تندرستی و خوشی در تاشکند عزیز خواستارم. امید است که از من نرنجیده باشید و فکر نکرده باشید که فراموشتان نموده‌ام. تا کنون سی و هفت نامه برای شما نوشته‌ام، ولی نتوانستم هیچکدام را برایتان بفرستم. چه از محلی که بودم بر قراری ارتباط با خانه مقدور نبود. نامه ها را بجای شما میخواندم و پاسخش را خود میساختم. عمه که‌سنیا گاهی بمن میخندید و میگفت «تسکین خوبی برای خود یافته‌ای». شما عمه «که‌سنیا» را نمیشناسید. وقتیکه آمدم در باره این زن که مرا از مرگ نجات داده مفصلا صحبت خواهم کرد. میخواهم اورا بهترین انسانهای روی زمین بنامم. او به خورشیدی که جهان را با پرتو پرمهر خود روشن وگرم میکند و در عین حال به رودی پر آب و خروشان میماند. روزی همین کلمات را به او گفتم. پاسخم چنین بود:

«پسرجان، مگر عقلت را از دست داده‌ای، جهان چه بسیار انسانهای شایسته و مقدس بخود دیده و چه سرداران و خردمندانی پرورده! آنهارا براستی میتوان انسانهای بزرگ نامید... اما من که هستم؟ تو، پسرم، اینجا در این زیر زمین افتاده‌ای و برای خود حرفهائی میبافی...».

مهرنساء در این فاصله آرامشی یافت و اکنون سراپا گوش شده بود. ولی ناگهان شك و تردید به وی دست داد. «آیا باتر میتوانه اینطور بنویسه؟ شباهتی به حرف‌های او ندارد. چنین عباراتی را از کجا یافته، شاید کسی بجای او نوشته باشه؟» نامه را گرفت، خطش را نگاه کرد، به امضای آن نظر انداخت. «خودش نوشته...» کرامت بخواندن نامه ادامه داد.

«...این زن گروه هفت نفری مارا از مرگ نجات داد. و با بخطر انداختن جان خویش مارا پنهان ساخت. بحق میتوان نام قهرمان به وی داد. هرگز در زندگیم چنین انسانی ندیده بودم و در کتابها نیز به چنین سیمائی برخورد نکرده بودم».

مهرنساء اطمینان یافت که نامه را باتر با همان خط زیبائی که زمانی در کتابچه هایش مینوشت نگاشته است، ولی هنوز سایه ای از تردید در او باقی بود. چرا کلمه‌ای از خود در نامه نگفته؟ کجا بود و چه میکرد؟ اما باتر در دنباله نامه اش گوئی به این پرسشهای مهرنسا پاسخ میداد:

— «بهرحال دریك نامه نمیتوانم همه چیز را برایتان بنویسم. هنگامیکه دیدار دست دهد آنوقت همه را خواهم گفت. مادرجان! پدرجان! من زخمی شده‌ام. هفت ماه در یك زیرزمین بستری بودم. در محاصره افتاده بودیم. امروز سومین روز است که مارا به بیمارستان نظامی انتقال داده اند. زخم پا اکنون التیام مییابد. مادر مهربانم، دلم برایتان بسیار تنگ شده. بمحض دریافت این نامه فوراً برایم جوابش را بفرستید. از حالات خودتان برایم بنویسید. در محله ما خبرهای تازه چیست، از دوستان من نامه رسیده، حالشان چطور است؟ در انتظار نامه تان هستم. پسری که از جان و دل دوستتان دارد باتر».

ظاهره پرسید:

— خوب، حالا دیگه خیالتان راحت شد؟

مهرنساء تبسم‌کنان و در حالیکه نامه را در جیبش پنهان میکرد گفت:

— خیالم راحت شد! شوهرم وقتی بفهمه بی اندازه خوشحال میشه. — و سپس رو به کودکان که پشت سرش جمع شده بودند کرده گفت: — از باتر، از برادرتون کاغذ اومده. لابد بزودی میاد.

کودکان غرق در شادی یکباره فریاد کشیدند: «برادر مون میاد، برادرمون میاد!»

در اثر این سر و صدا مهرنساء درست ملتفت نشد که زن همسایه چه میگوید. تاجی خانم اطلاع میداد که رنات در بازار ول میگردد و بدزدی هندوانه مشغولست.

مهرنساء فراموش کرد که لباسش را عوض کند، پای برهنه بطرف در دوید. بیرون رفت، باطراف نگریست، کسی را ندید. با سرعت براه افتاد.

کرامت و ظاهره مات و مبهوت در حیاط ایستاده بودند. ظاهره پیشنهاد کرد:

— حالا که اینجا هستیم، خوبه یك کار مفیدی برای خانه انجام بدیم.

در این هنگام کلیا با یك سطل چغندر وارد حیاط شد. کرامت از او پرسید:

— کلیا، بچه ها همه تو خونه هستن؟

— چی شده مگه؟

— چیزی نشده، فقط پرسیدم. آخه باید نگاهشون کرد.

کلیا با ناراحتی پرسید:

— مگه مادرمون خونه نیست؟

— نه، اما حالا میاد.

— میدونین، رنات هیچ جا پیداش نیست، ساشا و لوشا هم دیده نمیشن.

کرامت خندیده گفت:

— حسن و حسین را میگی؟

— آره.

ظاهره گفت:

– بگرد، پیداشون کن، نکنه دور برن، گم بشن.
کلیا سطل را به مطبخ برد و سپس بدو بخیابان رفت.

بازار بزرگ و پر ازدحام بود. در میدان وسیعی قرار داشت که از یکطرف باشیب ملایم به خیابان عریض سنگفرش شده‌ای منتهی میگشت. کپه های بزرگ خربزه و هندوانه در همه جا در آن بچشم میخورد. در اطراف میدان گاریهای دوچرخه ای اسبی و ارابه های کوچکتری که با الاغ کشیده میشدند، قرار داشتند.

ارابه ها پر از هندوانه و خربزه بودند. جمعیت در بازار می جوشید، غلغله و همهمه پراکنده میشد. دست فروشان با کالاهای مستعمل کارشان رونق داشت.

آبفروشانی که مشکهای پر آب بر دوش داشتند صدا میزدند:

– آهای، آب خنك! کی تشنشه؟

و دوغ فروشان فریاد میکردند:

– دوغ خنك بایخ داریم!

مهرنساء گیج و منگ در بازار میگشت. از رنات خبری نبود. از جائی صدای سوت پاسبان بگوشش رسید. دل زن فرو ریخت، با زور بمیان جمعیت رفت.

هنگامیکه برای تازه کردن نفس کمی توقف کرد، ناگهان مشاهده نمود که پسری کوتاه قد باپا هندوانه ای را از کپه هندوانه ها به طرفی غلطاند و پسر دیگری که در فاصله سه متری ایستاده بود آنرا دوباره بطرف دکه‌ای راند. مهرنساء بجلو پرید. یکمرتبه از پشت دکه رنات ظاهر شد و هندوانه را ربود و هنگامیکه قد راست میکرد مهرنسأ را در مقابل خود دید. مهرنسأ که از خشم میلرزید، خویشتن داری را از دست داد و کشیده‌ای آبدار بر صورت پسر نواخت و با صدای گرفته ای گفت:

– حالا میبینم بچه کارهائی مشغولی!

هندوانه از دست پسر بزمین پرت شد و دو نیمه گشت.

رنات وحشتزده بعقب رفت، دستش را بصورتش گرفت، گریه را سرداد و جیغ زنان گفت:

– منو نزنین! شما حق ندارین! منو مادرم هم کتك نزده، میفهمین؟ – و به پشت دکه فرار کرد.

دو پسر دیگر – رفیقان رنات بزیرکی دریافتند که زن صاحب هندوانه ربوده شده نیست، تکه های هندوانه شکسته را که آب از آنها میچکید بر داشتند و پشت دکه پنهان شدند.

مهرنسأ بدشواری چند گام بر داشت، در خود احساس ناتوانی نمود، دستش را به ستونی گرفت و بآن تکیه داد.

اما رنات هنگام فرار از راه و بیراه، ناگهان باضرب به فروشنده هندوانه که مردی ژولیده موی بود و قبای تازك سفیدی در بر داشت بر خورد و مرد با خونسردی محکم نگاهش داشت، دستش را بعقب پیچ داد و بکناری کشیدش.

– آها، گیر افتادی، اوباش! مدتها بود که زاغ سیاهتو چوب میزدم. حالا خواهی فهمید که دزدی یعنی چی! – فروشنده جوانی را که در ارابه در میان کاه دراز کشیده بود صدا کرد:

– وانیا، بیا اینجا!

وانیا که نو جوانی تنومند بود و بلوز رنگ و رو رفته ای در بر داشت و روی یك چشمش نوار سیاهی بسته بود، خمیازه‌ای کشید و از ارابه پائین پرید:

– یالا، بریم کلانتری.

رنات تلاش کرد خودرا برهاند، اما نتوانست. آنوقت گریه را سرداد و خود را بزمین انداخت. جمعیت جمع شد. نو جوان رنات را که مقاومت میکرد از جا بلند مینمود ولی او دوباره خودش‌را بزمین میانداخت.

مهرنسأ تلو تلو خوران براه افتاد. احساسی درونی اورا بسمتی که مردم جمع شده بودند میکشاند. بزحمت خودرا به محل ارابه رسانید و دید که نوجوان تنومندی رنات را کشان – کشان میبرد. از جمعیت این حرفها بگوشش میخورد:

– چند تا همدست هم داشته.

– بگزار بکشه، سزای بدجنس همینه!

– پدر و مادرش تقصیر کارند، نگاهش نمیکنند!

– اگر پدرو مادر داشته باشه! مثل اینکه کسی رو نداره...

مهرنسأ نفس – نفس میزد. هر یك از این کلمات نیشی بر قلبش بود. رنات بنظرش جوجه ضعیفی آمد که در چنگال لاشخوری گیر کرده باشد. دست انداخت بازوی نو جوان را محکم گرفت و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

–رحم داشته باشید...

جوان حتی نگاهی هم باو نکرد. رنات دیگر مقاومت نمیکرد، فقط زار – زار میگریست و عاجزانه دست و پایش را روی زمین انداخته بود. مهرنساء فریاد کشید:

– ولش کن، میگم!

جوان تکانی خورده سرش را بر گرداند. زنی را باچشمان سوزان مشاهده نمود. پسر را رها کرد. او آهسته از زمین بر خاست. جوان زبان به سرزنش گشود:

– مادر، شما چرا از دزد حمایت میکنید؟ چه نسبتی با شما داره که اینقدر حرارتی شدید؟

– پسرمه! دیگه از اینکار ها نمیکنه!

رنات از شرم سرش را بزیر افکند. جوان سر در نمیاورد که چرا پسرك که اینقدر برای رهائی خویش تقلا میکرد اکنون در جا خشکش زده، در حالیکه دیگر کسی او را نگاه نداشته است. جمعیت هم بهت زده، ساکت به زن و پسر مینگریستند.

– راستی؟ پسر شماست؟

– مادر که دروغ نمیگه!

جوان چانه رنات‌را گرفته گفت:

– گوش کن، تو اسم آدمهای خوب رو هم خراب میکنی. میفهمی؟ اگر این زن نبود، حقت‌را کف دستت میگذاشتم و بعد هم به کلانتری تحویلت میدادم. خوب، برو خونه، بشرطیکه دیگه دزدی نکنی!

جوان در دل اطمینان داشت که پسر الآن از زن خواهد گریخت، زیرا یقیناً پسرش نیست و زن از روی دلسوزی از او

حمایت کرده است. ولی رنات فریاد زد: «مامان» و خودرا در آغوشش افکند.

مهرنساء اکنون خستگی خویش‌را احساس میکرد. نیروی سخن گفتن نداشت و تنها دست بسر رنات میکشید و بی حرکت در جایش ایستاده بود. یك دقیقه بعد دست پسر را گرفت و بسوی خانه روان شدند.

نزدیك خانه رنات توقف کرد، با صدای خفه و با لحن التماس آمیز گفت:

– مامان، به پا پا نگین!

مهرنساء قول داد، اما نمیدانست که کار درستی کرده است یا نه.

هنگامیکه وارد حیاط شدند له‌سیارا دید که دیگی بسر گذاشته و از این آرایش خود غرق در شادیست. دستش‌را بطرف دختر دراز کرد، ولی رنات پیشدستی نمود، دیگ را از سر له‌سیا بر داشت و بزمین گذارد. مهرنساء نگاهی به دختر که سر تا پایش را کثیف کرده بود انداخت و با لحن سر زنش آمیز گفت:

– ببین با پیرهنت که همین صبحی تنت کردم چی کردی! آخه، این پیرهن بدبخت تو طاس میپوسه. – مهرنساء سپس رو به گالیا که یك کوزه مسی قدیمی و قشنگ در دست داشت نمود. – این چیه ورداشتی؟

گالیا با خوشحالی گفت:

– آهن پاره‌ست، میبریم مدرسه که تحویل بدیم.

مهرنساء دستهایش‌را بهم زده گفت:

–مگه کوزه مسی درست و حسابی را هم تحویل میدن؟

گالیا که بغض گلویش‌را گرفته بود گفت:

– نوستاپ بمن گفت. خیال کردم این کوزه بدرد نمیخوره.

کرامت که آبکشی بخش بزرگی از رختها را تمام کرده بود، خنده را سرداد. او که سر گرم رختشوئی بود، ملتفت نشد که کودکان از کجا این اشیاء را بر داشته اند.

مهرنساء به له‌سیا با لحن جدی گفت:

– برو و پیرهنتو بکن، بشور. – و سپس رو به لیانا کرد:
– تو که دختر بزرگ هستی، چرا مواظب اینها نیستی؟
لیانا ساکت دست له سیارا گرفت و به ایوان برد.
مهرنساء هنگامیکه متوجه رختشوئی کرامت شد با شرمساری گفت:
– آه، کرامت خانم، شما چه زحمتی کشیدید!
کرامت در حالیکه کارش را به پایان میرسانید تبسمی کرد.
از مهرنساء پرسشی ننمود، اما خوشحال شد که او همراه با رنات باز گشته است و هنگامیکه ملافه سفیدرا روی بند میانداخت گفت:
– آپا، میبینید، همه ناراحتیها و غصه هاتون دیگه تموم شد، رختشوری هم. لابد خسته شدید. امروز هوا خیلی گرم بود... ظاهره همین حالا از اینجا رفت. بمن خیلی کمك کرد.
– یکدنیا از شما متشکرم! امیدوارم که دلبسته هاتان همگی زنده بر گردند!
کلیا در حالیکه دست ساشا و لوشا را گرفته بود دوان و نفس‌زنان وارد شد. و وقتیکه رنات را دید نگاه تندی باو انداخت.
مهرنساء گفت:
– وقت ناهار پدرتون نزدیکه، کی از شماها براش ناهار میبره؟ – و نگاهش‌را متوجه سرسنبای نمود. ولی او گوئی ملتفت این نگاه نشد. پسرك بهانه تراشی میکرد، نمیخواست با شلوار پاره بخیابان برود. نزدیك بود مهرنساء از دهانش بپرد که «یادت رفته باچه لباسی اومده بودی؟» ولی برای اینکه پسر را نرنجاند خودداری نمود. سرسنبای پسری زبر و زرنگ، شیطان، ولی مهربان و درستکار بود و پیوسته از حق‌و عدالت طرفداری میکرد. باین جهت مهرنساء دوستش داشت. چنین کودکانی در بزرگی افراد نیکخواه، طرفدار حق و حقیقت و مخالف زشتیها میگردند.
در این بین صدای کلیا شنیده شد:
– من میبرم.

سکوت غیر عادی در کارگاه کلیا را به تعجب انداخت. تنها از گوشه‌ای دور صدای صحبت بگوش میرسید. او پس از آنکه طول آهنگری را پیمود مشاهده کرد که در کنار پنجره عقبی کارگران جمع شده آهسته گفتگو میکنند:

– همیشه در فکر بچه هاست.

– آخه چطور فکر نکنه؟ تو خودت‌را بجای او بگذار.

– یك هفته‌ست که پشت سر هم روزی دو نوبه کار میکنه. و هرچه هم بهش میگیم استراحت بکن، قبول نمیکنه.

کلیا دانست که گفتگو در باره پدر است. افکار وحشتناك بسراغش آمد. تلاش کرد خودرا بجلو برساند. در این هنگام دوشیزه پزشکیار با عجله وارد شد. کارگران برایش راه باز کردند و کلیا دید که محکم‌اکه بیهوش بروی نیمکتی افتاده و دستهایش‌را بیحال پائین انداخته است. یکباره به پیش دوید.

– بابا!

اوستا سالی پسررا نگاه داشت.

– پسر جان، چیزی نیست. پدرت کمی خسته شده.

معلوم نیست اثر دارو بود یا صدای کلیا که محکم‌اکه چشمان خودرا گشود و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد با لبخند نگاهی به اطرافیان کرد. سپس دستش را بطرف پسر دراز کرد و خواست برخیزد. پزشکیار که نبضش را در دست داشت گفت:

– اوستا، حالا بلند نشید، کمی صبر کنید، این دوارا بخورید.

یکی از کارگران پیاله ای چائی آورد.

– بزارین چائی بخوره.

کلیا وحشت‌زده بچهره پدر نگاه کرد.

– بابا!..

– یك کمی خسته شدم، پسرم. چیزی نیست، حالا برطرف میشه برادرها و خواهرهات چطورند؟... حالا نگاهش کن. پسر باین بزرگی...

محکم‌اکه دستش‌را به شانه کلیا گرفت و از جا بر خاست، کنار پسرش نشست. سپس جرعه‌ای چای نوشید.

— آه، من که همه شمارا از کار وا داشتم. چیزی نبود، فقط چشمم سیاهی رفت. دختر جان، خیلی متشکرم.

پزشکیار تأکید کرد:

— اوستا، شما استراحت کنید. امروز نباید کار بکنید!

یکی از آهنگران افزود:

— راست میگه، اوستا، مواظب خودتون باشین.

محکم‌اکه در پاسخ گفت:

—عیبی نداره، جنگ که تموم شد استراحت میکنیم. همه بجاهای کار خود رفتند. تنها پزشکیار و کلیا کنار محکم‌اکه ماندند. پزشکیار دوباره شروع به شمردن نبض آهنگر نمود.

کلیا بسته ناهار را گشود یکدفعه با خوشحالی گفت:

— آه، بابا، یادم رفته بود! از باتر اکه کاغذ اومده. زخمی شده بوده، بهمین زودیها میاد.

محکم‌اکه نگاه بهت‌زده‌اش به کلیا دوخته شد. روی پیشانیش عرق سرد نشست و دوشیزه پزشکیار متوجه شد که ضربان نبض مرد یکباره افزایش یافت. آهنگر سرش‌را بلند کرد.

— نوشته کجاش زخمی شده؟

— پاش. بهمه سلام میرسونه و جواب فوری نامه رو خواسته.

— دخترم، شنیدی چی گفت؟ از پسرم نامه رسیده. زنده‌ست! آهای، رفقا!

در میان سر و صدای کارگاه صدای ضعیف محکم‌اکه را کسی نشنید، تنها بابا سالی تصادفاً متوجه شد، نزدیکش آمد.

— خبر خوش، خبر خوش!

باباسالی سوت بلندی کشید. در یك لحظه سکوت حکمفرما شد. همه گرد محکم‌اکه جمع شدند و تبریك گفتند. محکم اکه سفره را پهن کرد و کاسه غذای خودرا در آن قرار داد.

— خوب، بفرمائید یك لقمه نوش جان کنید.

– میخواهید با همین کار را تمام کنید؟ – همه خندیدند.
– خوبه کمی سر کیسه رو باز کنید. فردا چهارشنبه است، سری به بازار بزنید. اگر گوسفند گیر نیاوردید، ما به بز هم راضی هستیم.
محکم‌اکه در حالیکه چشمانش از شادی میدرخشید گفت:
– یك گوسفند میکشم! آفرین بتو کلیا! چه خبرخوشی آوردی!
خنده و شادی و شوخی هنوز تمام نشده بود که پسری همسال کلیا از در داخل شد، سلام کرد و شروع به سوا کردن کاغذهائی که در دست داشت نمود. با صدای بلند خواند:
– حمیدوف! – و به آهنگران نگاه کرد.
حمیدوف دستش را با پیش‌بندش پاك کرد و کاغذرا گرفت.
نوبه به محکم‌اکه هم رسید.
– احمداف!
محکم‌اکه ورقه کوچکی را که در زمان جنگ برای همه آشنا بود گرفت. این ورقه احضار به اداره سرباز گیری بود. در آن نوشته شده بود: گیرنده فردا ساعت یازده صبح با اثاثیه در اداره سرباز گیری حاضر باشد.
صحبتهای شیرین قطع شد. همه بجاهای کار خود رفتند، ولی کسی آناً شروع بکار نکرد. اینکه آهنگران پیوسته تعدادشان کاهش میبافت برایشان امری عادی شده بود. بعضیها رهسپار جبهه میشدند و برخی به مؤسسات نظامی انتقال میبافتند. اما اکنون همه نگران خانواده محکم‌اکه بودند و به آن میاندیشیدند.
اوستا سالی بانگرانی میگفت:
– سیزده نفر هستن! تکلیفشان چی میشه؟
محکم‌اکه کلیا را تا درب کارگاه مشایعت کرد و آنجا باو گفت:
– پسرجان، تو حالا دیگه بچه نیستی، طاقت داشته باش! تو بزرگ خانواده خواهی شد. برات سخت میشه، ولی چاره چیه؟ شاید باترجان بر گرده... خوب، برو، یقین مادرت حالا ناراحت شده. خوبه، حالا چیزی بهش نگی.

– بله، شما که آمدین، خودتون بگین.
– آره، خودم خیلی با احتیاط بهش خواهم گفت... محکم‌اکه نگاهش همچنان بدنبال کلیا بود، تا آنکه پسر به آنطرف خیابان رفت. «چه خوبه که اینو دارم. حالادیگه بزرگ و عاقله».

در زندگی خانواده احمداف چنین روز پر حادثه‌ای بی سابقه بود.

له‌سیا با ناز و خواهش بمادرش گفت:
– مامان، اجازه هست من ابروهامو وسمه بکشم.
گالیا گفت:
– منهم میخوام.
مهرنساء له‌سیا را در آغوش گرفت.
– حالا زوده برای تو، پوچوغیم*
له سیا نگاهی رنجیده به مادر انداخت.
– مامان، اینطور نگین.
– پس چی بگم؟ خوب، کیچیکیم**
گالیا هم داخل صحبت شده گفت:
– خوبه بهش بگین «کوچوکیم».***
له‌سیا نگاه تندی به گالیا انداخت.
– تو له سگ خودتی، فهمیدی؟
گالیا به له‌سیا دهن کجی کرد و گریخت. دوباره سر و صدا در حیاط طنین انداز شد. مهرنساء به کودکان مینگریست و در دل شاد و خوشحال بود. شلوار پاره ئوستاپ را در دست داشت و فکر میکرد که کجایش‌را وصله کند. در این وقت از دیر کردن کلیا نگران شد و با خود گفت: «لابد در باره نامه باتر صحبت میکنند... بیخود نامه را به کلیا ندادم... نه، خوب شد. چون در آنصورت باز هم نوبه دوم کار در کارگاه میماند. شب که

* پوچوغیم یعنی دماغ فندقی من. (م.)
** کیچیکیم یعنی کوچولوی من. (م.)
*** کوچوکیم یعنی توله سگ من. (م.)

از کار بر گشت بهش میگم: «خسته نباشید، برای خبر خوش مژدگانی بدین». آنوقت به بینم چی جواب خواهد داد.»

لیانا پس از آنکه ماریکا را خواباند به حاضر کردن درسهای خود پرداخت. دفترچه و کتاب خودرا باز کرد، ولی یکباره بیاد مادرش افتاد و سخت احساس دلتنگی نمود. در روزهای اخیر لیانا پیوسته از مهرنساء جویای حال مادرش میشد. مهرنساء دلش بحال دختر میسوخت. میدید دختر مغموم است، گاهی هم در گوشه ای از خانه پنهانی میگرید. بمنظور منصرف ساختن دختر، مهرنساء در این اوقات بکاری سرگرمش میساخت، اما بعداً تصمیم گرفت حقیقت تلخ را باو بگوید. لیانا پس از با خبر شدن از مرگ مادر گریه و زاری را سر داد.

— پس چرا همون وقت بمن نگفتین؟ چرا گولم زدین؟ آخه من میخواستم آخرین بار مادر جونمو به بینم. چطور شما اینو نمیفهمین؟

— دخترجون، باید منو به بخشی، چاره دیگه نداشتم.

کلیا بخانه باز گشت. کوشا بود خودرا آرام و خوشحال نشان دهد، ولی چهره‌اش افسرده مینمود. هنگامیکه مادر و لیانا را گریان دید، گمان برد که آنها از قضیه اطلاع یافته‌اند و متعجب شد. آهسته به ایوان رفت، بسته‌را پهلوی ستون گزارد، ولی کسی ملتفت او نشد.

تسکین لیانا دشوار بود. مهرنساء نازش میکرد، به سر و صورتش دست میکشید، اشکهایش‌را پاك میکرد، در آغوشش میگرفت. دختر بتدریج ساکت شد، ولی مغموم و بی نشاط در دامان مهرنساء نشسته بود. نزدیك غروب ناگاه اسماعیلجان وارد حیاط گشت. حالتی هیجانی داشت و بدون سلام و علیك گفت:

— به بینید، بد شانسی از این بیشتر نمیشه! قادرخوابه بمأموریت رفته. من خودم رفتم به اداره سربازگیری و قضیه رو حالیشان کردم. کسی اصلاً گوش شنوا نداره! امر!

اسماعیلجان عرق پیشانیش را با دستمال پاك کرد و سیگاری آتش زد. مهرنساء که چیزی دستگیرش نشده بود از سکوت وی استفاده کرده پرسید:

— اسماعیلجان، چی شده که اینقدر جوش میزنین؟ شما شنیدین؟ از باترجان نامه آمده!

اسماعیلجان من و من کنان گفت:

— به به ، چه خوب، چی میخواستم بگم...

— پسر زنده و تندرسته! زخمی شده بود.

— بله؟ خوب، خوب... چی میخواستم بگم... حالا میرم پهلوی عبدالحافظ، آخه او هم... — و حرفشرا تمام نکرده بطرف درب حیاط رفت، اما دو باره بر گشت. — آهای، کلیا، بیا اینجا، پسرم، خانه عبدالحافظ را بمن نشان بده.

کلیا همراهش رفت. مهرنساء که در حیاط ایستاده بود دلسوزانه لبخندی زده بلند گفت:

— چش شده؟ چی میگفت؟ کجا رفته بود؟ عقلش سر جاشه؟.

فصل بیست و چهارم

هنگامیکه مهرنساء، کلیا و خواهر محکم‌اکه از ایستگاه راه آهن باز گشتند هوا تاریک میشد. مهرنساء دستش‌را که بحلقه در برد یکباره دلش فرو ریخت. در حیاط سکوت غیر عادی حکمفرما بود، یك لحظه بنظرش رسید که همه رفته‌اند و خانه خالیست. و وقتیکه سرش‌را برگرداند، اسماعیلجان‌را دید که با قدمهای سنگین، مغموم و سربزیر نزدیك میشود. تعجب نمود. خیال میکرد بدرقه کنندگان محکم‌اکه از همان میدان جلوی ایستگاه متفرق شده‌اند و متوجه نشده بود که اسماعیلجان مشایعتشان میکند. درب حیاط‌را گشود و اورا بخانه دعوت کرد.

کرامت در حیاط سرگرم کوبیدن ذرت بود. کنارش کودکان ساکت و اندوهگین نشسته بودند. از دودکش مطبخ دود غلیظی بهوا میرفت و بوی تخمه کدوی بو داده بمشام میرسید. این

ظاهره بود که برگهای خشك‌را در بخاری میسوزاند. کودکان همه به مهرنساء نگاه کردند، ولی کسی چیزی نگفت. تنها له‌سیا بسوی مادر دوید، صورتش‌را در دامان او فرو برد و گریه‌را سر داد. مهرنساء دست به‌سر دختر کشید و نوازشش کرد، سپس آهسته به ایوان رفت و نشست. کلیا و اسماعیلجان با هم آهسته صحبت میکردند. عارف‌بابا، اوستا سالی، اقبال‌ستنگ نیز با چند نفر دیگر باینجا آمدند. کرامت برای مهمانان روی تخت تشکچه انداخت.

– بفرمائید، بفرمائید.

مهمانان ساکت نشستند، نمیدانستند چه بگویند. بزرگسالان زیر چشم به کودکان که در گوشه‌ای کز کرده بودند مینگریستند. بالاخره اوستا سالی چند سرفه کرده سکوت‌را شکست و مهرنساء‌را مخاطب قرار داده گفت:

– خواهر، شما زن شجاعی هستید. شما از صخره‌ها هم محکمترید. میگویند خدا جهان‌را که آفرید در آن کوهها و صخره‌هائی ایجاد کرد که همیشه پا برجا باشند. ولی پس از گذشت زمان باریتعالی دید که صخره‌ها هم تحمل سنگینی‌ها و دشواریهارا نمیکنند و از هم میپاشند. آنوقت بود که خدا سنگینی‌هارا بر دوش بندگان خود قرار داد و مشاهده کرد که آنها پرتابتر از کوهها هستند...

همه ما از رفتن اوستا محکم عمیقاً غمگینیم. ولی دست روی دست گذاشته بیکار نخواهیم نشست. بارها ما جبهه رفتگان‌را تعویض کرده‌ایم. نخواهیم گذاشت آتش کوره محکم‌اکه خاموش و سندانش سرد شود، کودکانش دلتنگ گردند. خانواده شما برای ما عزیز و گرامیست.. مرگ بر بزهکاران فاشیست.

اوستا سالی از مهرنساء خدا حافظی کرد و در پی وی مهمانان یك بیك بر خاستند. پس از رفتن مهمانان مهرنساء تازه بخود آمد. دانست همه اینها به بیداریست، نه بخواب. دانست که دیگر شوهرش در کنارش نیست. احساس ناتوانی نمود. خواست زار – زار بگرید، ولی سفارش شوهر بیادش آمد: «در حضور کودکان گریه نکن». اشکهایش‌را فرو خورد.

با حال پریشان در ایوان ایستاده بود. میخواست بجائی بگریزد، خودرا از کودکان پنهان سازد و تنهائی در دریای افکار خویش غوطه‌ور شود. در اینوقت کلیا که مهمانان‌را مشایعت کرده بود پهلویش آمد و آهسته دست روی شانه‌اش گذارد.

مهرنساء بیادش آمد که محکم‌اکه نیز هر وقت به وی تسلی میداد دست روی شانه‌اش میگذارد. نگاهی سریع به کلیا انداخت. در چشمان پسر دیگر آثار کودکی وجود نداشت. کلیا بی‌شتاب شروع بصحبت کرد:

— مادرجان، از فردا مدرسه نخواهم رفت.

— چرا، پسرم؟

— میخوام کار کنم.

مهرنساء در روزهائیکه برای خرید به بازار میرفت کلیارا هم برای کمك با خود میبرد. کلیا از اینکه پول هنگفتی صرف خریدها میشود بسیار ناراحت میگشت. میدید که یك بسته بزرگ اسکناس بسرعت تمام میشد، در حالیکه خوار و بار خریداری شده بزحمت کفاف دو روز خوراك خانواده‌را میداد. دلش بحال مادر و پدرش که از صبح تا شام در تقلا هستند میسوخت. بفکرش رسید که به کار بپردازد تا پول بخانه بیاورد. روزی در راه محتاطانه بمادرش گفت:

— آیی، میشه که من تخمه یا سیگار بفروشم؟

مهرنساء آنوقت به تندی و تلخی پاسخ داده بود:

— پسرم، تا من زنده‌ام نمیگذارم تو کارت باینجاها بکشه. مگه من برای این چیزها تورو به پسری قبول کردم. حالا باید درس بخونی، وقتش که رسید کارهم خواهی کرد.

حالا بنظر کلیا دیگر آن وقت که مادرش گفته بود فرا رسیده‌است.

مهرنساء دریافت که سخنان کلیا از درون ضمیراست. به چشمانش نگریست، نگاهش التماس آمیز و پر محبت بود. تنگ در آغوشش گرفت.

— پس، پسرم، درست چی میشه؟

— جنگ تموم میشه، پدرم بر میگرده، باترجان برمیگرده... آنوقت میرم مدرسه.

— خوب، پسرم، اینطور باشه من حرفی ندارم.

— اسماعیلجان دستمو بند میکنه... در کارگاه کار خواهم کرد... — و با خوشحالی افزود: — بموقعش هم جای پدرمو میگیرم.

مهرنساء در دل خندید: تا پدر راهی بس دراز در پیش داشت. یك عمر کار در کارگاه محکم‌اکه‌را استاد آهنگر ساخته بود.

کلیا روز بعد به مدرسه رفت تا بکار رفتنش‌را به آگاهی معلمش برساند. دیمیتری نیکلایویچ — آموزگار محبوب دانش آموزان افسرده خاطر گشت، ولی سخنی نگفت، کلیارا خاموش در آغوش گرفت و سپس تا جلوی درب ورودی همراهش رفت.

— موفق باش، پسرم! یقین دارم نمیگذاری کودکان نبودن پدررا احساس کنند.

کلیا از مدرسه مستقیماً به‌کارگاه آهنگری رفت. داخل کارگاه شد، ولی اسماعیلجان‌را در آنجا نیافت. نامصمم کنار در ایستاد. اوستا سالی اورا دید.

— خوب، خوب، اومدی! — و یك پیشبند مشمائی باو داد، — بگیر، بپوش و پهلوی من کار کن.

کلیا در آهنگری خانه با پدرش بارها کار کرده بود، با وجود این اکنون کار با اوستا سالی برایش خالی از دلهره و هراس نبود. با احتیاط نزدیك کوره رفت، آتش‌را بهم زد، زغالهای سوخته‌را بیرون آورد و با خاك‌انداز کوچك زغال تازه در آن ریخت. سپس شروع به دمیدن دم نمود. اوستا سالی پسررا موقتاً بحال خود گذاشت و فقط از کنار مراقبش بود.

از اینروز به فهرست کارکنان کارگاه آهنگری نام کارگر — نیکلای محکموف نیز افزوده گشت.

قادر خواجه ماشینش‌را در خیابان گذارد و خود پیاده بطرف خانه محکم‌اکه روان شد. از این دیدار بسیار ناراحت بود. از هنگامیکه به مدیریت کارخانه نظامی برگمارده شده بود، تنها یکبار بدیدن خانواده محکم‌اکه آمده بود، آنهم در غیاب آهنگر. ولی او محکم‌اکه را فراموش نکرده بود. چند بار از اسماعیلجان جویای حالش شده بود و دو بار نیز از آهنگر دعوت کرده بود که به کارخانه انتقال یابد. در شغل جدید کار قادر خواجه افزایش یافته بود. صبح زود از خانه بیرون میرفت و شب دیرهنگام باز میگشت.

قادر خواجه در این فکرها بود که بدرب حیاط رسید. از سوی دیگر کوچه پسری با سطلی پر از پوست خربزه بطرف این خانه میآمد. پسر هر چند قدم یکبار توقف میکرد، با حرکت سریع دست چیزی خوراکی بدهانش میگذاشت و دو باره سطل‌را بر میداشت‌و براه میافتاد. چهره پسر آشنا مینمود، احتمال دارد که یکی از پسرهای محکم‌اکه است. از اینکه پسر پوست خربزه بخانه میبرد بدنش مرتعش شد: «چطور؟ یعنی بچه‌ها آنقدر وضعشان سخت‌است که پوست خربزه میخورند؟» پاکت شیرینی‌را محکم‌تر بخود فشرد و نگاهش‌را به پسر دوخت. جلوی درب پسر مهمان‌را شناخت، خجولانه سلام کرد. قادرخواجه خواست سطل‌را از وی بگیرد، ولی پسر دست اورا کنار زد، محکم دسته سطل‌را چسبید و با قاطعیت گفت:

— عموجان، لازم نیست، خودم میبرم.

قادرخواجه بلا اراده پرسید:

— پدرت کجاست؟

پسر ضمن باز کردن در با آرامش پاسخ داد:

— به جبهه رفت.

— مادرت کجاست؟

— تو خونس، ناخوشه، خوابیده.

قادرخواجه با ناراحتی گفت:

— خوب، بریم.

بدنبال پسر در حیاط براه افتاد. مهرنساء در ایوان زیر پتو

دراز کشیده بود. و وقتیکه صدای ئوستاپ‌را شنید سرش‌را کمی بلند کرد.

— برات سنگین نیست، پسرجان؟ — و در این موقع قادرخواجه را دید.

— آه، سلام علیکم!

مهرنساء خواست از جا برخیزد، ولی قادرخواجه نگذاشت.

— چی شده، آپا؟

— کمی حالم خوب نیست... — صدایش ضعیف بود و قیافه‌اش فرسوده و بیمار مینمود.

از اطاق لیانا به‌ایوان آمد. سلام کرد، برای مهمان تشکچه پهن کرد. له‌سیا و گالیا نیز پیدا شدند، با هم سلام کردند... قادرخواجه پاکت شیرینی‌را که در گوشه ایوان گذارده بود به آنها نشان داده گفت:

— این شیرینی مال شماست. ورش دارین.

گالیا نگاهی پرسش‌آمیز به مادر انداخت، مهرنساء لبخندی زد و دختر بسراغ بسته رفت. خواست آنرا بر دارد زورش نرسید. لیانا بکمکش رفت. دو نفری هدیه‌را به اطاق بردند و له‌سیا هم دنبالشان دوید. قادرخواجه ئوستاپ‌را دید که پوستهای خربزه‌را از سطل به طاس بزرگی ریخت و برد جلوی گاوی که کنار حصار بسته بود. خیالش کمی راحت شد.

— پس همکارمانرا هم مشایعت کردید. من هیچ نمیدانستم، در سفر بودم.

— جنگ به‌کسی امان نمیده. — مهرنساء با افسردگی سرش‌را پائین انداخت.

— پی دکتر فرستاده‌اید؟

— پسر بزرگم صبح میخواست دکتر خبر کنه، گفتم لازم نیست. چیزی نیست برطرف میشه.

مهرنساء شقیقه هایش بشدت درد میکرد، دستها و پاهایش بطور غیر عادی سنگین شده بود. با چشمان ملتهب و درخشان به قادرخواجه نگاه کرد، گوئی از اینکه سبب ناراحتیش شده پوزش میخواهد.

قادرخواجه با احساس احترام عمیق نسبت باین زن اظهار داشت:

— بهر حال باید پزشك صدا کرد. میخواهید من اینکاررا میکنم؟

— لطف شما کم نشه، اگر تا فردا خوب نشدم صدا میکنم.

— و با زبانش لبهای خشك شده و ترکیده خودرا لیسید.

قادرخواجه میخواست برخیزد که ئوستاپ به ایوان آمد.

— عموجان، شما با بابای من کار میکردید؟

— آره، پسرجان، با هم کار میکردیم.

— پس چرا شما به جبهه نرفتید؟

قادرخواجه کمی احساس شرمندگی کرد.

— هنوز نوبه‌ام نرسیده.

مرد از جای برخاست ولی این بار هم رفتنش ممکن نشد. در همین لحظه سرسنبای با حال هیجانی وارد حیاط شد و فریاد زد:

— مامان، میدونین، مامان، میگن رنات تو ایستگاه راه آهنه. هم مدرسه ای من که کلاس چهارم میخونه، اونو دیده!

— آه.

— میشه من عقبش برم؟

— تو تنهائی که نمیتونی، پسرم. صبر کن، صبر کن. — مهرنساء با پریشان حالی چشمهایش‌را بست و سرش‌را در میان دو دست گرفت.

قادرخواجه که از مسئله سر در نیاورده بود با کنجکاوی به پسرها مینگریست. ئوستاپ آهسته برایش توضیح داد:

— عموجان، رنات حالا سه روزه که خونه نیومده. مادرم برای همینه که مریض شده. دیروز از صبح تا شب پیش گشت، اما پیداش نکرد.

سرسنبای گفت:

— عموجان، این ماشین شما ست که جلوی کوچه واستاده؟ شوفر پی کسی میگرده. صداش کنم؟

— بارك‌الله، پسر. به شوفر بگو من حالا میام.

سرسنبای و ئوستاپ بیرون دویدند.
مهرنساء که بزحمت صحبت میکرد گفت:
– ببینید چه گرفتاریهائی دارم. رنات بی‌اندازه شیطانه. خانه نمیاد... میترسم بچه های ولگرد از راه درش کنند.
قادر خواجه که قصد دیدار چند دقیقه‌ای از همسر آهنگررا داشت، اکنون نشسته بفکر فرو رفته بود که از دستش چه کمکی برای این خانواده ساخته است. نخست بنظرش میامد که قبل از هر چیز باید پزشك به بالین زن آورد، ولی حالا میدید که واجبتر از هر چیز یافتن رنات‌است، چه پیدا شدن پسر بیش از هر داروئی تسکین‌بخش زن میباشد. احساس ناراحتی میکرد. پانزده دقیقه دیگر میبایستی در مشاوره رؤسای کارگاههای کارخانه شرکت کند. باز داشتن اشخاص از کار و معطل کردن کار درستی نبود و از سوی دیگر چگونه میتواند از اینجا برخاسته و برود. پس از کمی تأمل به مهرنساء گفت:
– خواهرجان، بهتره وقت‌را از دست ندیم. من حالا دکتر دعوت میکنم و بعد هم به ایستگاه برای یافتن رنات میروم. فقط یکی از بچه ها باید همراه من باشد.
– نه، نه، هرگز! شما خود تون اینهمه گرفتاری دارید، آنوقت منهم ناراحتتون کنم! دکتر صدا کردن که اصلا لازم نیست.
– هیچ ناراحتی نداره... – قادر خواجه مصممانه از جای بر خاست. – سرسنبای و ئوستاپ‌را هم با خودم میبرم. – و رو به پسرها که تازه از در داخل میشدند کرده پرسید:
– میائید با من؟
دو پسر فوری به عقب بر گشته دوان بسوی ماشین رفتند. در راه به کلیا بر خوردند که با یك دکتر زن بخانه میرفت.
قادر خواجه پس از دیدن پزشك تصمیم گرفت تا پایان معاینه در حیاط تأمل کند. سرسنبای عجولانه به کلیا اطلاع داد که همراه با عموجان به ایستگاه برای پیدا کردن رنات میروند.
کلیا به حرفهای سرسنبای گوش میداد، ولی تمام حواسش متوجه ایوان بود. پزشك پس از معاینه از ایوان به حیاط آمد. کودکان دورش جمع شدند. کلیا پرسید:

– دکتر، کسالتش چیه؟
– سخت سرما خورده. تبش زیاده، سی و نه درجه ست. تو ایوان باد میاد، باید تو اطاق بخوابه. – دکتر کاغذ مارکدار برای نوشتن نسخه از کیفش بیرون آورد.
کلیا رو به لیانا کرده دستور داد:
– تو اطاق رختخواب حاضر کن.
مهرنسا که ایوان‌را ترجیح میداد گفت:
– نه، پسرم. تو اطاق هوا خفه ست. همین جا برایم بهتره، رومو میپوشونم.
– مادرجان، اینجا باد میاد، نمیشه.
قادر خواجه با تحسین به کلیا مینگریست که مانند بزرگسالان گفتگو میکند و کودکان از وی حرف شنوائی دارند. کلیا اکنون دیگر ستون خانواده بود، فعالانه کوشا بود بجای محکم‌اکه مسئولیت رئیس خانواده‌را بعهده گیرد.
پزشك هنگام رفتن اعلام داشت که سرشب پرستاررا نزد بیمار خواهد فرستاد. کلیا پس از مشایعت وی تا درب حیاط، به ایوان رفت، دست مادررا گرفت و به اطاق برد. پس از باز گشت از اطاق به قادر خواجه گفت:
– عموجان، شما خودتونو ناراحت نکنید. به ایستگاه من خودم میرم.
– با هم میریم. شما سوار ماشین بشید. – قادر خواجه بی‌اختیار به کلیا «شما» خطاب کرد. وی در نظرش نوجوانی مستقل و بزرگسال مجسم گردیده بود.
دزیدرا، آبرام و پسربچه های دوغلو نیز اصرار داشتند که همراه کلیا برای جستجوی برادر به ایستگاه بروند، ولی کلیا آنهارا سرزنش میکرد.
قادر خواجه دلش برای کودکان سوخت و تصمیم گرفت آنانرا نیز همراه بردارد. در آخرین لحظه ویتیا هم سوار ماشین شد. شوفر که از این تعداد کثیر مسافر هاج و واج مانده بود، متصل تکرار میکرد که «جا نمیگیرند». با وجود این قادر خواجه

همه‌را سوار کرد. خوشحالی کودکان بی‌اندازه بود، کلیا سعی میکرد ساکتشان کند، ولی قادر خواجه مانعش شد.

– کاریشون نداشته باش.

ماشین به میدان جلوی ایستگاه رسید. کودکان یك به یك آرام از آن پیاده شدند. قادر خواجه به کلیا گفت:

– پسرجان، شماها پی رنات بگردین، من تا کارخانه میرم، یقین مدتیه که منتظر من هستند. بر میگردم، همین جا، جلوی دفتر انتقال یافتگان ملاقات میکنیم، خوب؟

– عموجان، لازم نیست. ما خودمون خانه میریم.

– نه، من میام. حتماً منتظر من باشید! خوب؟

کلیا تسلیم شد.

میدان جلوی ایستگاه مانند همیشه پر از جمعیت بود. بیش از همه نظامیان – سربازان، ناویان و افسران بچشم میخوردند. کلیا نمیدانست چه کند و کجا پی رنات بگردد.

هوا صاف و آفتابی بود، ولی باد سرد پائیزی میوزید. دزیدرا که فقط یك پیراهن نازك بتن داشت از سرما کز کرده بود، دماغش تیر کشیده بود، کلیا کت خودرا در آورد و غرولندکنان به دختر داد.

– اینجوری اومده بیرون، عقلشو ببین. بگیر بپوش! – دزیدرا دستان یخ کرده خودرا در آستینهای بلند کت پنهان کرد.

کلیا سپس گفت:

– بچه ها، خوبه میدان‌را یك دور بزنیم. ساشا، لوشا، عقب نمونید. ویتیا، دستشونو بگیر.

آنها حتی میدانچه نزدیك ایستگاه و اطراف گیشه های بلیط‌فروشی‌را نیز گشتند. نگاهداری ساشا و لوشا دشوارتر از تجسس رنات بود. متصل عقب میماندند، در داخل جمعیت گم میشدند و دائماً جیغ میکشیدند: «کلیا!» کلیا از اینکه آنهارا همراه آورده بود سخت پشیمان بود.

تنها نگاه کردن سکوی راه‌آهن باقی مانده بود. کلیا جریان‌را برای زن نوبتچی که بازوبند سرخ ببازو داشت و جلوی درب ورودی سکو ایستاده بود تعریف کرد. زن ابتدا نمیخواست

کودکان‌را به سکو راه دهد، ولی در مقابل نگاههای التماس‌آمیز آنان تسلیم گشت:

– بروید، اما با احتیاط!

روی سکو جمعیت کم بود. در خط دوم قطار طویلی ایستاده بود. درهای واگنهای باری قطار باز بود. اینطور مینمود که قطار مدتی خواهد ایستاد. سربازان کنار قطار بی‌شتاب راه میرفتند، دست و رو میشستند، آب بر میداشتند، سیگار میکشیدند. تعدادی از واگنها پر از اسب بود. اسبها شیهه حزن‌انگیز میکشیدند، گوئی راه دوری‌را که در پیش دارند احساس میکنند. در واگنهای رو باز تانك و توپ جای داشت که با برزنت پوشیده شده بودند. در دو طرف قطار نگهبانان پاس میدادند.

کودکان با کنجکاوی به این منظره نگاه میکردند. کلیا به آنها گفت:

– پدر ما هم با یك قطار اینطوری رفت. – و کودکان با سکوت رفتن محکم‌اکه‌را در نظر خود مجسم میساختند.

کودکان تا انتهای قطاررا پیمودند و سپس به خط سوم رفتند. در آنجا یك قطار مسافربری ایستاده بود. کلیا نزد مأمور واگن رفت تا جویا شود که قطار آمده یا میرود. در این وقت دزیدرا فریاد کشید:

– رنات، اوناها! اوناها!

در نزدیکی لکوموتیویکه غرق در میان توده‌های دود فش و فش براه انداخته بود دو پاسبان چند پسربچه سراپا کثیف‌را میبردند. رنات هم در میان آنان بود. کودکان همگی در جا خشکشان زده بود و نمیدانستند چه بکنند. هنگامیکه رنات به محاذات بچه‌ها رسید سرش‌را بلند کرد و گریه‌کنان گفت:

– کلیا، سرسنبای...

پاسبان دستش‌را محکم گرفت.

– بریم، بریم...

کلیا همراه پاسبان براه افتاد و گفت:

– عموجان، این برادر منه، ولش کنین.

– برادر تو؟ تو خودت کی هستی؟

– من... نیکلای محکموف.
– اینجا چه کار میکنی؟ کی بتو اجازه داده اینجا بیای؟
– ما پی برادرمون میگشتیم. ولش کنین.
پاسبان از روی عدم اعتماد نگاهی به کلیا، رنات و سایر بچه ها انداخت و چون هیچگونه شباهتی بین آنان نیافت گفته کلیارا باور نکرد.
کودکان‌را به اطاقی در بنای ایستگاه بردند که پشت در آن نوشته شده بود: «ورود ممنوع است». کلیا خواست دنبال پاسبان وارد اطاق شود، ولی نوبتچی جلوی در مانعش شد.
– خاله جان، برادرم اینجاست.
– بدون اجازه رئیس نمیشه.
آبرام با ناراحتی از کلیا پرسید:
– حالا حبسش میکنن؟ – و با تشویش به چهره کلیا نگاه میکرد. کودکان وحشت زده و کز کرده در انتظار اقدام فوری برادر ارشد خود بودند.
کلیا لحظه ای ساکت ماند. چین بزرگی بر پیشانیش نقش بست. نگاهش جدی مینمود: در فکر چاره بود.
در این وقت صدای قدمهای تندی شنیده شد. جوان بلند قامتی در لباس غیر نظامی در راهرو میگذشت و در چند قدمی کودکان به دفتر انتقال یافتگان رفت. ویتیا یکباره با صدای بلند گفت:
– کلیا، این همونه که با آخونبابایف خونه ما اومده بود.
ئوستاپ نیز تایید کرد:
– درسته! همون روزی که سرسنبای گم شده بود اومده بود.
دزیدرا آهسته به کلیا گفت:
– ازش خواهش کن.
در این لحظه جوان مجدداً براهرو آمد و با سرعت بطرف درب رفت. کلیا هم دنبالش روان شد:
– عموجان، سلام علیکم. برای ما حادثه بدی پیش آمده. برادر مارا بردنش تو این اطاق.

دستیار آخونبابایف با وجود اینکه بسیار عجله داشت ایستاد نگاهی به کلیا انداخت و سپس گفت:

— بریم.

در راهرو پیوسته اشخاص گوناگون در رفت و آمد بودند: کارکنان راه آهن، پاسبانان، نظامیان و غیر نظامیان. کودکان بهیچوجه جلب نظر کسی‌را ننمودند. چه، شباهتی به ولگردان نداشتند، آرام بودند. تنها دزیدرا جلوی در با بی صبری به این ور و آن ور میرفت. بالاخره برادر ارشد باز گشت.

— ساکت باشید. حالا مارا صدا میکنن.

دقیقه ای بعد نوبتچی بیرون آمد و درب‌را گشود:

— بیائید تو.

زنی با لباس ستوانی پشت میز نشسته بود. رو برویش روی لبه نیمکتی رنات و رفیقانش افسرده و رنگ پریده جای گرفته بودند. کودکان یکصدا به زن سلام کردند و از لبخندش خشنودیش‌را از این عمل در یافتند.

زن از کلیا پرسید:

— اسمت چیه؟

— نیکلای محکموف.

رو به سرسنبای کرد.

— اسم تو چیه؟

— سرسنبای محکموف.

ستوان به یك یك کودکان نگاه کرد و از هر یك پاسخی شنید:

— دزیدرا محکموا.

— ویکتور محکموف.

— آبرام محکموف.

— ئوستاپ محکموف.

— لوشا محکموف.

— ساشا محکموف.

زن یکمرتبه از جایش بلند شد و با سر به رنات اشاره کرده با تغیر گفت:

– لابد این جلنبر هم فامیلش محکموفه؟
دزیدرا جواب داد:
– بله، اونهم محکموفه.
– آها، قرار و مدار گذاشتین! – و سپس پوز خندی زده به سایر پسرهای چرکین که کنار رنات نشسته بودند اشاره کرده گفت: – اینها هم محکموف هستند؟
کلیا جواب داد:
– اینها را نمیشناسیم، خاله جان، اما تو خانه باز هم محکموفهای کوچکتر هستند.
– کوچکتر؟ چند نفر هستید؟
–سیزده نفر – کلیا آرام صحبت میکرد و به اوقات تلخی زن توجهی نمینمود.
ستوان با عصبانیت تکرار کرد:
– سیزده نفر؟ – و دفعتاً چیزی بیادش آمد و از جا بر خاست. چهره‌اش باز شد و با لحن گرمی پرسید:
– پدرتان کجا کار میکند؟
– آهنگر بود. حالا به جبهه رفته.
– محکم‌اکه؟
کودکان با سروصدا جواب دادند:
– محکم‌اکه پدر مونه!
زن پهلوی کودکان رفت، دست بسر دزیدرا کشید، موهای آبرام را صاف کرد، روی شانه ئوستاپ دست کشید. احساس میشد که میخواهد اشتباه خودرا جبران کند. دزیدرا در حالیکه بچشمان زن مینگریست، خجولانه گفت:
– خاله جان، رنات را ولش کنین.
– مرخصش میکنم، بشرطیکه دیگه تو خیابانها ولگردی نکنه. فهمیدی، رنات؟ قول میدی؟
رنات سرش را بعلامت تأیید تکان داد، از جا پرید و خودرا بمیان برادران و خواهرانش انداخت. کودکان نیز با خوشحالی فراوان استقبالش کردند. ویتیا با لحن سرزنش آمیز به او گفت:

– از این کار تو مادرمون مریض شده.
– آه، مامان چشه ؟
– تب کرده، تبش سنگینه .
رنات سرش را پائین انداخت. هم خجالت میکشید و هم خوشحال بود. دلش میخواست زار زار گریه کند.
ستوان بالحن محبت آمیزی گفت:
– خوب، خوب محکموفها! معلوم میشه شما با هم خیلی مهربانید. خیلی خوب، بسلامت، به مادرتون سلام برسانید!
کلیا با متانت تشکر کرد.
هنگامیکه کودکان بیرون آمدند از رنات در مورد غیبت سه روزه‌اش شروع به سؤالات کردند. کلیا کودکان را موقتاً بدست ئوستاپ سپرد و خود بطرف دفتر انتقال یافتگان رفت. و بمحض ورود با همان جوان – دستیار آخونبابایف بر خورد نمود. وی از جریان زندگی و حالات خانواده از کلیا پرسشهائی نمود. کلیا درباره اعزام پدرش به جبهه، درباره گم شدن رنات یکروز پس از رفتن محکم‌اکه، درباره سرکار رفتن خودش و درباره بیماری مادرش صحبت کرد. در آخر نیز آمدن قادرخواجه بخانه‌شان و اینکه بچه‌هارا با ماشین به ایستگاه راه آهن آورده باطلاع وی رسانید.
دستیار آخونبابایف گفت:
– بسیار خوب، متشکرم. صحبت‌هایت‌را به رفیق آخونبابایف گزارش خواهم داد. اگر من فردا تا عصر بخانه شما نیامدم، طرفهای غروب تویك سری بمن بزن. چه ساعتی از کار باز میگردی؟
– ساعت شش.
– ساعت هفت بیا. میدانی من کجا هستم؟
– نخیر نمیدانم.
– در میدان سرخ. از در سمت راست بنا بیا. اجازه ورود برایت نزد نوبتچی خواهم گذاشت. خوب؟
– خیلی خوب. – کلیا خداحافظی کرد.
کودکان در محل معین شده انتظار میکشیدند. ماشین هم

همانجا ایستاده بود. قادرخواجه خودش در کارخانه مانده بود ولی اتومبیلش‌را فرستاده بود.

کودکان گرم صحبتهای شیرین سوار ماشین شدند. شهر دیگر در تاریکی فرو رفته بود.

عصر هنگام تب مهرنساء باز هم شدیدتر گشت. بدنش میسوخت و قدرت باز کردن چشم و صحبت کردن را نداشت. تزریق آمپول هم کمکی نکرد. لیانا بچه‌های کوچك را به اطاق دیگر برد و خودش نزد مهرنساء ماند. بالاخره در حیاط سروصدای آشنای کودکان بگوش رسید. لیانا همینکه رنات را دید گریه را سردادو هق وهق‌کنان گفت:

– چرا اومدی؟ همش تقصیر تست که خاله اینجور مریض شده، بی شرم!

کلیا جلوی لیانارا نگرفت. کسی از رنات دفاع نکرد و واسطه نشد. او سرش را پائین انداخت. در چند روزه ولگردی خود بخوبی در یافته بود که بدون مهرنساء و برادران و خواهرانش زندگیش بسیار بداست. پس از چند لحظه آهسته گفت:

– به بخش، لیانا! بچه‌ها، به بخشینم! حالا میشه پهلوی مادرم برم؟

کلیا اورا باطاق مادر برد. بقیه کودکان ساکت به اطاق دیگر رفتند. رنات کنار رختخواب مادر روی دو زانو نشست.

– آیی‌جان، دیگه از اینکارها نمیکنم.

مهرنسأ با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

– الحمدالله، که تو زنده هستی! – و میخواست دستی بسر رنات بکشد، اما دستش بفرمانش نبود و نتوانست. کلیا به رنات اشاره زد که بیرون رود و کف دستش را روی پیشانی داغ مادر گذارد وترسید. اما مهرنساء با صدای ضعیفی گفت:

–حالا کمی بهترم، پسرجان... لیانا گریه میکرد یا من بنظرم آمد؟... تو دعواش نکن.

– نه، نه، من هیچی بهش نگفتم. شما ناراحت نشید. آیی‌جان، شما دستیار آخونبابایف یادتون هست؟ من تصادفاً امروز دیدمش، بشما خیلی سلام رساند.

— سلامت باشه، پسرجون.

لیانا یك پیاله چائی آورد، چند قطره دوا در آن چکاند و بطرف مهرنساء خم شد. کلیا بنظرش آمد که دختر در همین یك روز بزرگ شده. و چه حرفهای حسابی به رنات زده بود... از لیانا پرسید:

— کمك لازمه؟

— سر مامانو کمی بلند کن.

مهرنساء دوارا نوشید و با بیحالی به بالش تکیه کرد.

پاسی از شب گذشته اسماعیلجان برای احوالپرسی آمد.

— آپا، به بخشید که مهمان بیموقع شدم.

— شما بی جهت ناراحت شدید، من حالم بهتره. رنات پیدا شد. مهرنساء واقعاً هم پس از دوا حالش کمی بهتر شده بود و چشمانش را گشوده بود.

— خیلی خوب، عالی! من برای چند دقیقه آمدم و حالا میرم.

اسماعیلجان کلیارا به کناری برد و او وقایع روزرا برایش تعریف کرد.

— پسرجان، تو امروز خیلی کار کردی. میتونی فردا سر کار نیائی و از مادرت نگهداری کنی.

— لیانا پهلوی مادرمون خواهد بود. من فقط سر راه به مدرسه سری میزنم و به معلم میگم که لیانا چند روز نخواهد آمد.

دم در هنگام خداحافظی اسماعیلجان احساس نمود که تنها زمانیکه محکم‌اکه اینجا بود و مشایعتش میکرد او همین‌طور با خیال راحت این خانه را ترك میگفت. و با لبخند به کلیا گفت:

— خدا حافظ، همکار.

پس از بستن در نیز این کلمات در گوش کلیا همچنان صدا میکرد. کلمه «همکار» قلبش را به تپش انداخت. اکنون دلش میخواست در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور شود. رویدادهای پنج روز اخیر پس از سفر پدر (پدری که در ایستگاه راه آهن آنطور تنگ در آغوشش گرفت) تا این شب مهتابی خنك در ذهنش جمع شده بود. دلش میخواست دوباره آنهارا در

خاطره‌اش احیا کند و بی شتاب به ترتیب در باره همه‌شان بیاندیشد. و چه خوب بود کسی مزاحمش نمیشد و شعله‌های احساسات پاکش‌را فرو نمی‌نشاند و کسی سرزنشش نمیکرد که برای اندیشه وقت نامناسب بر گزیده است...

از گوشه تاریك حیاط صدای نفس خواب آلود گاو بلند شد. کلیا تکانی خورد، ولی آناً خنده‌اش گرفت. رشته افکارش از هم گسست. احساس کرد که سردش شده است. آسمان صاف و بلند مینمود. هنگامیکه به شهاب ثاقب نگاه میکرد، ناگهان حادثه‌ای وحشتناك بیادش آمد. بیادش آمد که موشکها هم همینطور بی صدا در شب تاریك خط سفید در آسمان رسم میکردند و هراس در دلها می‌افکندند. بدنبال موشکها آتش توپخانه آغاز میشد و پس از آن غرش موتورها بگوش میرسید و بمبها با صدای مهیب منفجر میشدند. بنظر میرسید که زمین زیر و رو میشود. برای کلیا هنوز معماست که چگونه از این جهنم جان سالم بدر برد. بیش از یکماه در قطارهای مختلف در حرکت بود. قطارها را بمباران میکردند، واگنها شعله‌ور میشدند. بارها افراد در مقابل چشمانش بهلاکت رسیده بودند. بارها گرسنگی کشیده و از سرما و گرما و خفگی هوا رنج برده بود. یك بار هم کم مانده زیر پای زنانیکه از وحشت با سراسیمگی میگریختند پایمال شود... کلیا نمیدانست که چگونه از ایستگاه تاشکند سر درآورد. در ایستگاه یکی از کارکنان راه‌آهن دستش را گرفت و بمرکز انتقال یافتگان که پر از کودك بود برد. در اینجا بنظرش آمد برای اشخاصیکه جهت کودکان خوراکی میاورند نامقبولست که پسر بزرگی چون وی نیز دستش را بخاطر لقمه نانی دراز میکند. از آنجا رفت. مدتی در خیابانهای شهر غریب سرگردان بود. نمیدانست چه کند و بکجا پناه برد. فکر میکرد سرنوشت پسری چون وی بی کس و کار و ناشناس جز این نمیتواند باشد و این امری طبیعی است. می‌دید گرچه جنگ به این نواحی نرسیده، زندگی ناراحت و دشوار است. به همه چیز بی‌قید شده بود. چیزی برایش جالب نبود — نه شرشر آب، نه جرق و جرق تراموای و نه آهنگ موسیقی: گوئی در زمین پایز قدم

میزند. برای اینکه گرسنه نماند به بازار یا به ایستگاههای ترامِوای میرفت، بارهای سنگین اشخاص را تا خانه هایشان میبرد و با پولی که میگرفت چیزی خوردنی میخرید. بارها نصیحتش کرده بودند که به پرورشگاه برود. ولی باور نداشت که زندگی در آنجا بهتر باشد. چند روزی در یك ناهارخوری کار کرده بود. آشپز آنجا که چهره‌ای گلگون و سبیلهای بلندی داشت از روی دلسوزی او را برای آوردن آب و دور ریختن آب کثیف به کار پذیرفته بود. شبها هم در همانجا می‌ماند. ولی آشپز را به ارتش بردند و زنیکه بجایش آمد او را بکار نگرفت. در آن روزها صحبتی در باره محکم‌اکه آهنگر شنید. کارگر سالمندی که یکدستتش را بسته بود در قهوه‌خانه مقاله ای راجع به خانواده آهنگر با صدای بلند می خواند. کلیا پس از فکر زیاد نشانی خانه آهنگر را گرفت.

خانواده آهنگر بوی دلگرمی بخشید. مشاهده کرد که زندگی آنطوریکه می اندیشید بی‌معنا نیست و غیر از تلاش در راه معاش کارهای جالب و مهم بسیاری نیز وجود دارد.

او دیگر جهان را با همه زیبائیهایش میدید، از آهنگ خوش موسیقی، از آب‌تنی در رودخانه لذت می برد و نیز هنگامیکه در خانواده بزرگ واقعه ناگواری برای کسی روی میداد مضطرب می‌گشت، رنج میکشید. پس از رفتن پدر به جبهه نیز مسئولیت سنگینی بر دوشش قرار گرفت. تا آنهنگام دوران کودکیش را میگذراند، اما اکنون دیگر بزرگ بود. معنی این گفته را که «انسان دو باره تولد یافت» بخوبی در یافت. در این خانه دو باره تولد یافته بود، بزرگ شده بود و حالا برای کوچکها جای پدر را میگرفت. کلمه «همکار» را تکرار کرد و خندید، ولی فوراً قیافه جدی بخود گرفت: «کاش حال‌مادرم زود خوب میشد!» و دو باره ناراحت گشت.

در این موقع لیانا به ایوان که مهتاب نقره‌ای‌فام روشنش ساخته بود آمد.

— کلیا! اونجا چکار میکنی؟

— لیانا، به بین ماه چه گرد و درشته.

دختر با لگن از ایوان به حیاط رفت و باچهره گرفته گفت:
– دوباره برگرداند!
– دوباره؟
مهرنساء مدتی پس از نیمه‌شب به خواب رفت، خوابش ناراحت بود، بی‌تابی میکرد، می‌نالید. لیانا بخاطر مادر دائماً در تقلا بود. کلیا دلش بحال دختر سوخت، وادارش کرد کمی بخوابد و خودش تا سپیده‌دم بر بالین مادر نشست. هوا که روشن شد خواب بر او غالب آمد و کمی خوابید. لیانا صبح گاو را دوشید، به گوساله آرداب داد. در این فاصله کلیا برخاست و آماده رفتن بکار شد. پس از رفتن کلیا بانوی پزشك بخانه آمد و بعد از معاینه مهرنساء اظهار داشت که او باید فوراً در بیمارستان بستری شود. مهرنساء اعتراض میکرد و با صدای نحیفی استدلال مینمود که ماندن در خانه برایش بهتر است. ولی پزشك بحرفهایش ترتیب اثر نمیداد، چه بیماریش را ذات‌الریه تشخیص داده بود.
کودکان خاموش بودند. حتی از له‌سیای شیطان و پرحرف هم صدائی‌شنیده نمیشد. همه با نوك پا راه میرفتند و آهسته حرف میزدند. پیش از صبحانه همه پهلوی مادرشان رفتند. فکر وحشتناکی سراپای مهرنساءرا فراگرفت: «هرگاه در بیمارستان بستری شوم تکلیف اینها چه میشود؟» نتوانست کودکان را نوازش کند، دلخوششان سازد. زیر لب کلمات مبهمی ادا کرد و کوشا بود ناراحتیش را از آنان پنهان دارد. «اگر اجلم رسیده باشد و بمیرم، اینها دنبال تابوت من ندبه و زاری خواهند کرد؟ مثل باتر به قبرستان خواهند رفت. از من یادی خواهند کرد یا اینکه روز بعد متفرق میشوند، هر کدام بجائی؟.. نه، نه، اینها آنطور نیستند...» مهرنساء چشمانش را بست.
کودکان ترسیدند. آبرام بطرف مادر خم شد.
– مامان‌جان چشمتونو نه بندین.
مهرنساء آهسته گفت:
– حالم بهتره. نترس... شماها مدرسه‌تون دیر میشه. زود باشین، چائی‌تونو بخورین... بارك‌الله بچه‌های عزیزم، بارك‌الله.

کودکان با نوك پنجه بطرف در اطاق رفتند. مهرنساء که با نگاه مشایعتشان میکرد، همه چیزرا احساس مینمود: رفتن آهسته، چشمان مغموم، سرهای بزیر افکنده و دستهای ناتوان آویزان. دنبال همه گالیا بیرون رفت. جورابش لنگه به لنگه بود. «بی من امرشان نمیگذره، من برایشان لازمم!» این فکر برای چند لحظه بیماریش را زایل ساخت، در خود توانائی و مقاومت احساس کرد، همانند دوران جوانیش، روزهای دوردستی که همه چیز پرشکوه می‌نمود و زندگی تنها شادی و نشاط ارزانی میداشت... سعادت واقعی اینك روی آورده بود. مزه این خوشبختی را نخستین بار در آن لحظه‌ای چشیده بود که باتر را بسینه‌اش فشرد و در قلبش رعشه لذتبخشی پدید گشت. ولی معنای حقیقی و کامل آنرا امروز، حالا درك میکرد. خوشبختیش یعنی این کودکان! دلش میخواست یکایك آنانرا در آغوش گیرد، از نوازش موهای کودکانه‌شان لذت برد، به چشمان درخشانشان نگاه کند. ولی بیچاره نتوانست حتی از جایش بلند شود و تنها زیر لب زمزمه کرد:

– پروردگارا، اگر عمرم سررسیده برضای تو راضی‌ام... ولی این خوشی را از من... نه، نه، میخواهم بگم: خوشی را از این بچه‌ها نگیر! بگذار من فقط بخاطر اینها زنده باشم. بگذار اینها راحت باشند. خدایا به درگاهت التماس میکنم... نه، طلب میکنم، از تو میخواهم!

لیانا سرش بسوی مادر خم کرد و دستش را روی پیشانی او گذارد.

– با کی حرف میزنید؟

مهرنساء بخود آمد.

– ها؟.. الهی شکر، الهی شکر...

بعد از ظهر، هنگامیکه هنوز کلیا سر کار بود مهرنساء را به بیمارستان بردند. ظاهره و کرامت در بردنش تا آمبولانس به پرستار کمك کردند. ظاهره برای مشایعت مهرنساء و بردن اثاثیه‌اش همراه او رفت و کرامت برای کمك بکارهای خانه اینجا ماند.

فصل بیست و پنجم

خرك پیر و مفلوکی بزحمت ارابه کوچك تق و لقی‌را میکشید. در چاله ها سمهایش لیز میخورد و پاهایش از هم باز میشد و ارابه چنان تلو تلو میخورد که گوئی بزودی وارونه خواهد شد و دختربچه پنج - شش ساله ای که در آن روی علفهای خشك نشسته بود از ترسش با دو دست محکم به جوالی که در ارابه قرار داشت چسبیده بود. نیم‌تنه کهنه بزرگی کج و معوج روی شانه دخترك بود و گیسوان ریزباف کوتاهش از زیر کلاهکش بیرون جسته و میرقصیدند. خرك‌را مادر دختر میراند. اکنون مدتیست که آنها در راهند. صبح زود، هنگامیکه باد سرد صحرائی میوزید براه افتاده بودند. در آغاز دخترك خودرا در نیم‌تنه فرو برده و بجوال تکیه داده چرت میزد. ولی هنگامیکه ارابه براه شوسه وارد شد و کوچه های پر پیچ و خم ده‌را با دیوارهای فرو ریخته اش پشت سر گذارد کودك به کند و کاو جوال پرداخت و منفذی در آن یافته انگشتش‌را در آن فرو برد. انگشتش برگه زردآلورا احساس کرد. سپس بمادرش نگاه کرد. مادر پهلوی خر در کنار جاده راه میرفت و بفکر خودش فرو رفته بود. آنوقت دخترك یواشکی چند برگه از جوال در آورد و بدهانش چپاند. او دیگر مطمئن بود که کسی از حقه اش سر در نخواهد آورد، و اگر هم لپهایش پراست و لبهایش جنبان کسی برازش پی نخواهد برد. سوراخ جوال رفته - رفته گشاد میشد و دیگر فرو بردن دو - سه انگشت در آن وانتخاب برگه های درشتتر و نرمتر امکان داشت.

کودك از اینکه مادر متوجهش نیست خوشحال بود، چه اگر میدید دعوایش میکرد. زیرا برگه هارا کلخوز برای کودکان دیگر فرستاده بود.

ولی مادر متوجه بود و عمداً نگاهش نمیکرد. با روسری سر و گوشش‌را پیچانده بود، نیم‌تنه پنبه دوزی شده‌ای در بر داشت

و چکمه زمخت مردانه‌ای بر پای که بزحمت با آن گام بر میداشت.

هنگام ظهر بود که ارابه به شهر رسید. زن از بیم گمراه شدن در کوچه، پس کوچه های تنگ و ناشناس شهر از نخستین عابر که مردی سالخورده بود سراغ خانه آهنگری‌را که چند کودك بفرزندی پذیرفته پرسید. پیر مرد با علاقمندی خانه محکم‌اکه‌را نشان داد و زن سپاس‌گویان براه افتاد و پس از طی راه کوتاهی ارابه اش‌را به پیچ کوچه خانه آهنگر رسانید. کودك بی‌آنکه سرش‌را بلند کند پرسید:

— آیی، همشو میدیم، ها؟

مادر که میدانست بچه گرسنه اش بچه می‌اندیشد با ملایمت گفت:

— آره، دخترم. آخه کلخوز برای اونها فرستاده.

— تمامشو میدیم، ها؟

— آره، تمامشو.

— اونوقت دیگه برای ما چیزی نمیمونه؟ — لبان کودك میلرزید.

— آئی، میشه من یه خورده تو کلاه بریزم؟ کسی که نمیفهمه.

زن چیزی نگفت و کودك سکوتش‌را بمعنای رضایتش دانست و با عجله شروع به پر کردن کلاه خود نمود.

هنگامیکه به کوچه پیچیدند زن سرش‌را بر گرداند، به کودکش نظر انداخت، نگاهش‌را به چهره کوچك بی رنگش، به چشمانش که از دیدن چنین نعمتی از شادی میدرخشید دوخت. جگرش سوخت، بی‌درنگ رو سریش‌را باز کرد و بدرون ارابه افکند. سپس هراسناك باطراف نگریسته با دو دست از جوال برگه زردآلو و سیب بیرون کشیده در روسریش ریخت. دستانش میلرزید. از ته کوچه کسی نمایان شد. زن کلخوزی با شتاب روسری‌را گره زد، سر جوال‌را که کمی باز شده بود جمع نمود و با صدائی لرزان خررا هی کرد. خر گوشهایش‌را جنباند و سرش‌را تکان داد و آهسته براه افتاد. زن ارابه‌را جلوی درب حیاط متوقف ساخت. روسری‌را زیر علفها پنهان کرد، جوال‌را بدوش گرفت و براه افتاد و بدخترش گفت:

— ساکت همین‌جا بشین.

در حیاط فقط بچه ها بودند. هر یك مشغول کاری بود. لیانا رخت میشست، آبرام ماریکارا سرگرم میکرد، گالیا ایوان‌را آب و جاروب مینمود، ساشا و لوشا پوست خربزه‌هارا برای گاو در لگن میریختند. تنها له‌سیا فارغ‌البال در گوشه ای تاب میخورد. زن بهت زده جلوی در ایستاده بود. نخست لیانا متوجه زن ناشناس گشت.

— سلام علیکم، خاله! بفرمائید.

— وعلیکم السلام. مادرتون کجاست؟

لیانا غمگین پاسخ داد:

— تو بیمارستان بستریه.

— آه، بیچاره! خیلی وقته؟

— چهار روزه...

بچه ها کارهایشان‌را رها کردند و همه جمع شدند.

— شماها به مادرتون سرَ میزنین؟ حالش چطوره؟

— ما دیروز با برادر بزرگمون پهلوش بودیم. حالا کمی پا میشه.

— پدرتون لابد سر کاره؟

— نه، به جبهه رفته.

زن بکلی ناراحت شد. در اینوقت له‌سیا دوان نزدیك آمد، نگاهی کنجکاوانه به جوال انداخت و سپس برای اینکه سر آشنائی ربا مهمان باز کند با خوشحالی گفت:

— از باتراکه هم کاغذ اومده، خودش هم میاد.

— چه خوب، چه خوب... — زن دستی بسر دختر کشید، اما نمیدانست صحبت برا سر چه کاغذ یست.

لیانا مهمان‌را به ایوان دعوت کرد و میخواست بپرسد: «شما چه کاری داشتید؟» اما رویش نشد.

زن از جای بر خاست و جوال‌را بر داشته به‌ایوان رفت. فراموش کرد چکمه‌را از پایش در آورد و یا لااقل پاکش کند، با همان وضع روی تشکچه نزدیك میز نشست. سپس سر کیسه‌را باز کرد و دو مشت برگه زردآلو و سیب روی میز ریخت.

– این مال شماهاست. نوش جان کنید.

کودکان بهتشان برده بود. بهم نگاه کردند و نظری پرسش آمیز به لیانا انداختند. لیانا ایستاده بود و سرش‌را پائین انداخته بود. زن دو باره تکرار کرد:

– بخورین، بخورین، برای شما آوردم.

کودکان خجولانه نشستند. آبرام بمحض اینکه ماریکارا نزدیك میز آورد، دخترك با دو دست یك برگه سیب قاپید و بدهانش گذاشت. لپهایش باد کرد و چهره‌اش غرق در شادی گشت.

– به، به، چه دختر ماهیه! بیا، بیا ببینمت. – زن ماریکارا ببغل گرفت، یك زردآلوی نرم سوا کرد، هسته آنرا در آورد و گفت: – بیا، اونه بده من، اینه بخور، هسته نداره... از همه کوچکتره، آره؟

– بله، این خواهر منه، اسمش ماریکاست.

– به، به، چه دختر خوبیه! پس چرا شماها خجالت میکشین؟ ور دارین!

پس از این حرف کودکان با کم‌روئی بطرف میوه‌ها دست بردند.

زن برای لیانا که هنوز چیزی سر در نیاورده بود توضیح داد:

– اینو کلخوزیهای ما برای شما پیشکش فرستادن.

– پیشکش؟

– بله.

له سیا با خوشحالی گفت:

– آپا، ما برای مادرمون میبریم.

آبرام افزود:

– برای پدرمون هم میفرستیم. مینویسم پیشکشه.

دیگر از کم‌روئی اثری نماند. کودکان با خوشحالی میوه‌هارا میخوردند و از هم میقاپیدند. در یك آن روی میز خالی شد. ساشا و لوشا همزمان دستشان‌را بطرف آخرین برگه سیب دراز کردند، ولی هر یك بخاطر دیگری دستش‌را پس کشید. زن که شاهد این منظره بود دو مشت دیگر برگه روی میز ریخت.

– ور دارین، بخورین...

تنها لیانا چیزی نخورده بود. او از ایوان به اطاق رفت و بزودی باقوری چای در یکدست و بشقاب نان در دست دیگر باز گشت. بشقاب‌را که قطعات نازك نان بطرز زیبائی در آن چیده شده بود پیش زن کلخوزی گذارد و تعارف کرد:

– بفرمائید، نوش‌جان کنید.

زن نگاهی تعجب‌آمیز به لیانا نمود – سر در نیاورد: نان‌را بقدر بخورو نمیر با کوپن میدادند و حالا این دختر یك بشقاب پر جلوی او میگذرد. یعنی چه؟ سبك مغزیست یا سخاوت و یا مهربانی؟ نمیدانست چه بگوید، خاموش ماند و سپس با لحنی مهربان گفت:

– دستت درد نکنه، دخترجان، من دیگه میرم.

– نه، نه، چائی با نان میل کنین، حتماً!

کودکان از خوردن دست کشیدند و چهار چشمی به لیانا و زن نگاه میکردند. تنها له‌سیا پشت سرهم برگه‌هارا بدهان میگذارد.

لیانا با اخم نگاهی به کودکان انداخت و آنها این نگاه را چون امر تلقی کرده رویشان‌را بر گرداندند.

هنگامیکه مهمان پیاله چائی‌را از دست لیانا میگرفت پرسید:

– بقیه بچه‌ها کجا هستن؟

– پسر بزرگ سر کار رفته، بقیه هم مدرسه... شما نون ور دارین، چائی خالی نخورین.

ناگهان آبرام از جایش بر خاست و تکه نانی از بشقاب بر داشت و به زن تعارف کرد.

– خاله، بگیرین، این سهم منه. من دیگه از برگه سیر شدم، نون نمیخورم.

زن نان‌را از آبرام گرفت و جلوی خود گذارد.

پس از آبرام ساشا تکه نانی برداشت و با تردید نسبت به درستی کار خود گفت:

– اینو هم بگیرین، مال منه.

لوشا نیز بلافاصله تکه نانی بطرف مهمان دراز کرد.

— منهم دیگه سیر شدم، اینو هم بگیرین.

این عمل کودکان زنرا ناگهان بیاد این ضرب‌المثل قدیمی انداخت که «کسیکه لقمه نان یتیم‌را از گلویش ببرد تا هفت پشتش به نکبت دچار خواهد شد». و این چون خنجری بود که تا مغز استخوانش نفوذ کرد. نانی که به دهانش گذارده بود در گلویش ماند، با عجله جرعه‌ای چای نوشید و احساس کرد که چای از سیب خشك تهیه شده‌است. میخواست زودتر برخیزد، گلویش گرفت، سرفه کرد. در همین وقت له‌سیا و گالیا آمدند و هدیه خودرا که یك بشقاب مغز هسته زردآلو بود با تعارف پیش مهمان گذاردند. این محبت دختران کوچولو زنرا بیشتر احساساتی نمود. برای اینکه آنهارا نرنجاند چند دانه مغز هسته بر داشت، ولی یکدفعه از جایش پرید و بسرعت از در بیرون رفت. کودکان هنوز چیزی درك نکرده بودند که زن با یك بسته به ایوان آمد و آنرا گشود. در آن نیز برگه زردآلو و سیب بود.

— ور دارین، اینهم مال شماست. خدا حافظ شما، سلامت باشین، — و با عجله بیرون رفت.

صورتش سرخ شده بود و لیانا احساس نمود که او آخرین کلماترا در حال گریه ادا کرد.

کودکان به کوچه رفتند و ارابه کوچك‌را که خرکی آنرا میکشید دیدند. زن ناشناس دختر بچه‌ای در بغل در ارابه نشسته بود.

پس از رفتن زن کودکان به خانه آمدند و دو باره بسراغ برگه‌ها رفتند. یك دقیقه بعد صدای شکستن هسته‌های زردآلو از هر طرف بلند شد. لیانا مقداری برگه‌را در لگن مسی شست و آب در آن ریخت و روی آتش گذارد. ساشا که نمیدانست دختر چه درست میکند، پرسید:

— این چی میشه؟

— کمپوت.

ساشا از خوشحالی فریاد کشید:

— به، به! حالا کمپوت میخوریم!

– این برای ما نیست.
– برای ما نیست؟.. مال مامانه، ها؟
– آره. ساشا، حالا تو اینجا بنشین، برگ تو اجاق بریز، من میرم رختشوری کنم.

هنگامیکه لیانا مشغول چلانیدن رختها بود ناگاه زن جوان ناشناسی وارد خانه شد. زن بسیار زیبا، بزك کرده و آراسته بود. پالتوی دمیسزون آبی‌رنگ به تن داشت و گوشواره فیروزه سنگینی آویخته بود. کفش پاشنه بلند پوشیده و ساعت مچی طلا بسته بود. موهایش‌را که به نحو زیبائی پشت سرش جمع کرده بود با روسری پشمی برف تاب پوشانده بود. لیانا که از هنگام آغاز جنگ هرگز زنانی چنین شیك پوش و مواظب خود ندیده بود با وجد و شعف نگاهش میکرد: «یقین هنرپیشه است». زن بی‌آنکه حرفی بزند با اضطراب به حیاط نگاه میکرد و بالاخره پرسید.

– اینجا خانه همان آهنگریه که چند تا بچه ور داشته؟

لیانا با خوشروئی و لبخند پاسخ داد:

– بله. شما با کی کار داشتین؟
– دخترمو میخوام – دزیدرا!
– آه! شما مادر دزیدرا هستین؟

لیانا خواست خودرا بدامن زن بیفکند و در آغوشش گیرد، ولی زن که اینرا احساس کرده بود کمی بعقب رفت. دختر شرمگین شد و در دل خودرا سرزنش کرد: «بی‌عقل، مادر تو که نیست!»

زن با صدای گرفته و با حال اضطراب‌آمیز پرسید:

– پس دزیدرا کجاست؟

لیانا هم که صدایش گرفته بود پاسخ داد:

– مدرسه رفته.

کودکان همه کارهای خودرا رها کرده دور مهمانیکه انتظارش‌را نداشتند جمع شدند.

زن با تعجب پرسید:

– مدرسه رفته؟ دزیدرا حالا درس میخونه؟

آبرام گفت:

– کلاس دومه.

– همچو چیزی نمیشه ... مدرسه‌شون کجاست؟

لیانا گفت:

– نزدیکه. شما بنشینید، من میرم صداش میکنم.

زن سرش‌را بعلامت قبول تکان داد و با حال خسته روی پله ایوان نشست.

لیانا بدو بطرف مدرسه رفت. از دور مشاهده کرد که بچه‌ها در حیاط مدرسه میدوند، فهمید زنگ تنفس زده شده، خوشحال شد. در حیاط دزیدرا مشغول بازی لی‌لی بود. لیانا نفس‌زنان گفت:

– دزیدرا، مادرت! – و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

دزیدرا وحشت زده پرسید:

– مادرمون چش شده؟

لیانا که نفس تازه کرده بود با آرامش گفت:

– بی‌عقل، مادر تو...

– مادر من؟ یعنی چی مادر من؟ – دزیدرا بهیچوجه سردر نمیاورد.

– مادر تو آمده، بریم.

دزیدرا از جایش تکان نخورد، اما رنگش پریده بود.

– ده بریم، منکه شوخی نمیکنم. مادرت اومده. چرا واستادی؟

– مادر من؟ – گوئی تازه بخود آمد. چهره‌اش گل انداخته بود. بگردن لیانا آویخت، گونه‌ها و بینی و پیشانیش‌را بوسید و سپس به کوچه دوید. در حال دو میگفت: «مامانجون، مامانجون». زلفهای بور کوتاهش روی چشمانش میریخت. لیانا نیز در پی دزیدرا با سرعت میدوید، ولی نتوانست باو برسد.

دختر در آستانه دو پایش گیر کرد و همانطور که سنگینی بدنش بجلو بود، با دو دست تعادل خودرا حفظ کرده به حیاط پرید و صدا زد: «مامان، مامانجان!» پشت سر وی لیانا نفس‌زنان

وارد شد. زن که ماریکارا روی زانویش نشانده بود از جا بر خاست، ولی چیزی نگفت، تنها با تعجب به هر دو دختر مینگریست.

لیانا که دیگر قضیه برایش روشن شده بود با نا امیدی فریاد زد:

— دزیدرا اینه دیگه!

رعشه براندام زن افتاد، اشك از گونه‌هایش سرازیر شد. ودزیدرا صورتش‌را نیز میان دو دست پنهان کرد و هق و هق‌کنان شروع به گریه نمود.

دختر سخت میگریست، کودکان دورش جمع شدند، ولی نمیدانستند چگونه از او دلجوئی کنند، تنها لیانا دست بسر خواهر کشیده نوازشش کرد.

زن دو دستش‌را بسوی دختر دراز کرد، گوئی میخواهد اورا در بر گیرد، ولی مثل اینکه چیزی بیادش آمده باشد، دستانش‌را پس کشید و تند به‌عقب بر گشت و در حالیکه تقریباً بدو بطرف در میرفت زیر لب گفت:

— ببخشید... من خیال کردم دزیدرای من اینجاست...

دزیدرا آرام نمیگرفت. اندوهش بدیگران نیز تأثیر کرد. کودکان دلشکسته و خموش، سر بزیر همچون پیران کوچولو ایستاده بودند.

سر و صدای سرسنبای این سکوت دردناکرا شکست. پسرها از مدرسه باز میگشتند، سرسنبای پیشاپیش آنها بود و در حالیکه ترکه‌ایرا در دست تکان میداد با صدای بلند پرسید:

— لیانا، کی میریم پهلوی مادرمون؟

لیانا در حالیکه خسته‌وار دست به پیشانی خود میکشید آهسته پاسخ داد:

— تو که دیروز رفتی.

— امروز هم میرم. من امروز پنج گرفتم، مادرم وقتی بشنفه خوشحال میشه. — و با خوشحالی ترکه‌اش‌را روی پله ایوان کوبید.

لیانا چیزی نگفت. دست بگردن دزیدرا آویخت و اورا به اطاق برد.

سر پزشك بیمارستان دکتر امانف که مردی میانه سال، لاغراندام بود و ریش بزی داشت در شهر مشهور بود. کودکان مهرنساء نیز اکنون نسبت بوی مهر و علاقه پیدا کرده بودند و به آشنایانشان با خودستائی میگفتند: «مادرمونو خود دکتر امانف معالجه میکنه».

بیمارستان پر از بیمار بود. علاوه بر اطاقها که تختخوابها کیپ هم قرار داشتند، بیماران‌را در راهروها و ایوانها و نیز در چادرها در میان باغ جا داده بودند. مهرنساء نیز در راهرو جا داشت. او تمامی شب‌را در تب میسوخت و ظاهره تا صبح بالای سرش نشسته بود. هنگام ظهر قادر خواجه و همسرش از او عیادت کردند. قادر خواجه پس از آگاهی از وضع وی یکسر نزد سر پزشك بیمارستان رفت و پس از چند دقیقه خود سر پزشك دکتر امانف به بالین مهرنساء آمد و دستور داد بیماررا از راهرو بدفتر خودش ببرند. در دفتر دکتر امانف ضمن جمع کردن کاغذها از روی میزش با خوشروئی گفت:

— مادر، شما ناراحت نباشید. بیماران زیادند و جا کافی نیست... دیروز من شمارا نشناختم. اما امروز این رئیس اینجا آمد. — و سرش‌را بر گردانده چشمکی به قادر خواجه زد...

قادر خواجه گفت:

— پس از رئیس می‌ترسی، آره؟ — و خنده‌را سر داد. نمیدانی چقدر هم! — و بطور مضحکی چشمانش‌را گشاد کرد و دستانش‌را بالا برد...

همه خندیدند. برچهره مهرنساء نیز لحظه‌ای لبخند نمایان گشت.

امانف ناگاه با قیافه جدی گفت:

— برادر، در دنیا من از کسی نمیترسم. فقط از این میترسم که کسی‌را برنجانم و احترام مردم‌را از دست بدهم.

— من میدانم. بار اول نیست که ترا می‌بینم. اگر همه آدمها مثل تو بودند...

امانف حرف قادر خواجه را قطع کرده گفت:

— از من تعریف نکن، داداش‌جون! آدمهای خوب در دنیا زیادند.

– و به مهرنساء اشاره کرده افزود: –همین مادررا نگاه کن، مجسمه جوانمردی و بلند همتیه. من خودم‌را پزشك معالج حساب میکردم... ولی ما با دوا، چاقو معالجه میکنیم و مادر فرزندانش‌را با محبت گرم و قلب مهربان خود شفا می‌دهد. شفابخش‌تر از این دوا در جهان وجود ندارد.

پنج روزاست که مهرنساء در بیمارستان بستریست. حالش رو به بهبودست: تبش قطع شده، تنفسش طبیعی‌است و راحت صحبت میکند. دیگر شب کسی بر بالینش نمینشیند. در عوض روزها اطاقش پیوسته پراست. اشخاص مختلف بعیادتش می‌آیند.

همسایگان نزدیك و بسیاری از هم محله ایهای دور از وی دیدن کرده‌اند. اقبال ستنگ، عارف‌بابا، زاهده و عروسش، بی‌بی قندلت، سه‌وتلانا بدیدنش آمده‌اند. کرامت نیز با درد کمرش هر روز نزد او میاید.

همکاران و دوستان محکم‌اکه نیز مهرنساء‌را از یاد نبردند. اوستا سالی با شوخیها و بذله گوئیهای خود خرسندش ساخته بود. اسماعیلجان تقریباً هر روز نزدش میامد، یکبار نیز همسر و مادر پیرش‌را همراه آورده بود. دیروز هم ایوان تیموفیه‌ویچ که معلوم نبود از کجا اطلاع یافته بود، با دو پسر خوانده‌اش به بیمارستان آمد. وی یك استکان مربای تمشك نیز با خود آورده بود و هنگامیکه جلوی مهرنساء میگذارد گفت:

– با چائی میلش کنید، شفابخش همه دردهاست.

معمولاً پزشکان بخاطر جلوگیری از خستگی بیماران عیادت از آنهارا محدود میسازند. ولی دکتر امانف از روش دیگری پیروی میکرد. هنگامیکه تأثیر نیکوی دیدار دوستانرا بر مهرنساء مشاهده نمود به وی گفت:

– عیبی نداره، مادر، بگذار بیایند، هر چه دلتان میخواد صحبت کنید، ولی، مواظب باشین، در مورد بیماری و کسالت یك کلمه هم حرف نزنید. صحبت در باره بیماری‌را بگذارید بعهده ما دکترها...

مهرنساء نیز احساس میکرد که هنگام ملاقاتها و مصاحبات دوستان حالش بهتر میشود.

پس از ناهار دو زن ناشناس همراه با دکتر برای احوالپرسی نزد مهرنساء آمدند. دکتر امانف گفت:

– باز هم مهمان برایتان آوردم. آخونبابایف فرستاده. آق‌سقال ما چه آدم بادقتیه، مادر. اینهمه گرفتاری داره، باز هم مارا فراموش نمیکنه. خوب، خوب، بفرمائید، بنشینید. – دکتر امانف بسته‌ای‌را از دست یکی از زنان گرفت و روی میز گذارد و اورا روی کاناپه نشاند، زن دومی نیز پهلویش نشست. – صحبت کنید، صحبت کنید. – دکتر لبخندی زد و بیرون رفت.

مهمانان چند دقیقه‌ای نشستند، و اظهار داشتند که آخونبابایف موقع عزیمت به فرغانه سفارش کرده بود که از شما دیدن کنیم و سلام برسانیم. و هنگام خدا حافظی از مهرنساء پرسیدند:

– هیچ خبری از محکم‌اکه دارید؟

– نه، خبری ندارم، لابد هنوز به محلش نرسیده.

زنان نگاه پرمعنائی بهم انداختند و خدا حافظی کردند. چند لحظه بعد دکتر امانف داخل شد. او با خوشحالی دستهایش‌را بهم مالید و نگاهی به مهرنساء انداخت.

– به آخونبابایف پیغام دادم که خودم شمارا معالجه میکنم. او خوشحال خواهد شد.

– او شمارا میشناسه؟

– میشناسه! ما در ساختمان کانال هم ملاقات کردیم. انسان بسیار نیکی است. ببینید، برای احوالپرسی از شما کسانش‌را فرستاده.

لای در کمی باز شد و چهره خندان سرسنبای نمایان گشت.

– اجازه هست؟

دکتر زود سرش‌را بر گرداند.

– به، به، بای آمد، سرسنبای آمد! – و دررا کاملاً گشود.

– بفرمائید، بفرمائید...

بدنبال سرسنبای لیانا، دزیدرا، ساشا، لوشا، کالیا، له‌سیا و آبرام نیز داخل گشتند. در اطاق جا تنگ شد. دکتر امانف با خوشروئی و شیرین‌زبانی کودکان‌را جابجا کرد.

– اینجا، روی کاناپه بنشینید... بچه های خوب من، بچه های ملوس من... آفرین، آفرین. پس چلچله کجاست؟ – دکتر امانف اسم چلچه‌را به ماریکا داده بود و میگفت ابروهای ماریکا درست مانند بالهای چلچله است.

لیانا با لبخند پاسخ داد:

– ماریکا خوابیده بود، بیدارش نکردم.

– خوب، بچه ها، حالتون چطوره؟ گاو و گوسالتون چه میکنن، دیگ و کماجدون، قاشق و کزلیکتون در چه حالیه؟ بگین ببینم خیلی شیطونی میکنین یا نه؟

کودکان همه با هم خندیدند، قیدشان بزودی زایل شد، اطاق به محیط پر سرو صدای کودکستان مبدل گردید. مهرنساء یك - یك کودکان‌را ورانداز کرد، خوشحال شد: کسی لاغر نشده بود، لباس های همه تمیز بود.

ناگاه از سمت در صدای سرفه ای آمدن کسی‌را خبر داد. همه به آنطرف نگاه کردند. ایوان تیموفیه ویچ و همسرش که کودکان مهرنساء خاله ئولگا صدایش میکردند جلوی در ایستاده بودند و از پشت شانه ایوان تیموفیه ویچ دخترش – نادژدا دیده میشد. نادژدا که پدر و مادر امید دیدنش‌را نداشتند چند روز پیش آمده بود. او با قطاری نیمه سوخته، با مشقت فراوان، گرسنه، با لباس پاره – پاره، بی‌خبر از کسان خود به تاشکند وارد شده بود.

دکتر امانف که در وسط اطاق با کودکان میرقصید اندکی ناراحتی احساس کرده بکناری رفت. مهرنساء آماده میشد که مهمانان‌را برای نشستن دعوت کند که ناگهان نادژدا بجلو پرید و با صدائی گرفته فریاد کرد:

– الوچکا!* – وداشت بزمین می‌افتاد که دکتر امانف بموقع دستش‌را حایل وی نمود.

دکتر در حالیکه زن‌را روی کاناپه قرار میداد به لیانا گفت:

– زود باش پرستاررا صدا کن.

---

* الوچکا مصغر نام الیاست. (م).

لیانا به راهرو دوید و فوراً با دوشیزه پرستار بر گشت. دکتر به لاتینی چیزی گفت و پرستار کمی پنبه‌را با داروئی تر کرد و جلوی صورت نادژدا گرفت. سپس ترو فرز آستین پیراهن زن‌را بالا برد و آمپولی به بازویش زد. مادر بر بالین دخترش با آه و ناله میگفت:

— نادژدا، دخترجان، چشمتو وا کن. چت شده دخترم؟

مهرنساء تکیه‌اش‌را به بالش داده بود و باین منظره نگاه میکرد و چیزی سر در نمی‌آورد.

نادژدا بهوش آمد و خواست بر خیزد. در این لحظه ناگهان گالیا از میان بزرگسالان خودرا بجلو کشانید و متحیرانه به‌زن نگریست. نادژدا با ناتوانی آهسته گفت:

— الوچکا!

گالیا یکباره فریاد زد: «مامان!» و خودش‌را بروی سینه او انداخت.

نادژدا دیوانه‌وار گالیارا میبوسید و دختر گاه دست بگردن مادر میاویخت و گاه سرش بر گردانده به چهره‌اش مینگریست و تکرار میکرد:

— مامان، مامانجون!

دزیدرا که هنوز از رویداد صبح و آمدن زن ناشناس قلبش جریحه‌دار بود از نادژدا و گالیا چشم بر نمیداشت.

مهرنساء آهی کشیده گفت:

— خدارا شکر! من برای این دخترکم خیلی خوشحال شدم.

نادژدا نسبت به‌این زن بیمار که بدخترش پناه داده احترام عمیق احساس نمود.

دکتر امانف گالیارا در آغوش گرفته گفت:

—خوب، دخترك ملوس من، تو حالا دیگه دوتا مامان داری. — و در حالیکه کوشا بود خودرا خوشحال نشان دهد افزود:— اما من یکی هم ندارم. — و سپس قیافه رنجیده بخود گرفته ادامه داد: — پس من چیکار کنم، شاید تو یکی از ماماناتو بمن میدی؟

گالیا با قاطعیت گفت:

– نه! هر دو مال من هستن!
– باشه، باشه. بگذار هر دو مال تو باشن. تو دختر عاقلی هستی! حالا دیگه تو دوتا مامان داری و دو تا اسم: گالوچکا* و الوچکا.
نادژدا توضیح داده گفت:
– پدرش الوچکا صداش میکرد. – و آه سردی کشید: از شوهرش همچنان بی‌خبر بود.
خاله ئولگا رو به مهرنساء کرده لبخندی محبت‌آمیز زد و گفت:
– مدت زیادی نیست که ما با هم آشنا شدیم و آشنائیمان بدوستی کشید، حالا هم دست تقدیر قوم و خویشمان کرده.– و سپس رو بدخترش کرد که با دقت به سخنانش گوش میداد، دستش‌را فشرد. – بگذار گالوچکا فعلا پهلوی مهرنساء بمونه، وقتیکه آپا حالش خوب شد آنوقت دختر خودش تصمیم بگیره که کجا بمونه: اونجا یا خانه ما.
ایوان تیموفیه‌ویچ گفته همسرش‌را با سر تصدیق کرد.
گالیا آهسته پرسید:
– «خانه ما» یعنی کجا؟
– یعنی پهلوی مادرت، پهلوی من.
در این موقع لیانا نزد خواهرش رفت و با اضطراب پرسید:
– گالیا، تو کجارو قبول میکنی؟
خاله ئولگا دستی بسر گالیا کشیده گفت:
– ناراحت نشو، دخترجون، خودت تصمیم میگیری. مهم اینه که تو زنده و سلامت هستی و چه از این بهتر که حالا دو تا مادر داری.
مهرنساء هم بحرف آمده آهسته گفت:
– گالوچکا، اگه تو پهلوی مادر خودت بری من نمیرنجم. لابد منو فراموش نمیکنی، – همین برای من بسه.

---

* گالوچکا مصغر نام گالیاست. (م).

کمی بعد پدر و مادر نادژدارا با خود بردند: اورا متقاعد ساخته بودند که گالیارا پس از بهبودی کامل مهرنساء بخانه ببرد.

فصل بیست و ششم

هنگامیکه هواپیما بزمین نشست هوا هنوز تاریك بود. باران آمیخته با برف می‌بارید و باد شدیدی می‌وزید.

محکم‌اکه هیچ فکر نمیکرد تاشکندش با چنین هوائی استقبالش کند. تکمه های شنل‌را نبسته و گوشی کلاهش‌را پائین نکشیده بروی پله هواپیما آمده بود. در نخستین لحظه کم مانده بود باد کلاهش‌را برباید و دامن شنلش بدور کوله بارش پیچید. بدشواری کلاهش‌را تا روی پیشانیش پائین کشید، ولی نتوانست شنلش‌را صاف کند. بنظرش تاشکند سردتر از کوی‌بیشف چند ساعت پیش مینمود.

پس از آنکه از پلکان پائین آمد تکمه های شنلش‌را بست و با انگشتان کرخ شده‌اش بندگوشی کلاهش‌را زیر چانه گره زد. و تا او سر گرم درست کردن لباسش بود همراهانش متفرق شدند. تك ماند. اطراف همه جا خالی بود و تنها از دور چراغهای سبز و سرخ که مانند دانه های تسبیح کنار هم قرار گرفته بود، سو سو میزد. باد بجلو میراندش. او بسمتی که پشت به نوار پرواز بود و از چراغهای نوار دور میشد براه افتاد باین فکر که قاعدتاً بایستی براه عبورو مرور برسد. فکرش متوجه خانه بود و از اینکه بزودی همسرش‌را در آغوش میگیردو صدای پرنشاط کودکان‌را می‌شنود دلش غنج میزد... با خود میگفت: «عجب، باز هم در شهر زادگا هم هستم، هوایش را تنفس میکنم، نزدیك خانه ام هستم». هنوز هم باورش نمیشد که راهی‌را که دوازده روز با

قطار طی کرده بود، اکنون در ظرف چند ساعت پرواز پیموده است.

به او گفته بودند که بنا به تقاضای شخص آخونبابایف به تاشکند باز میگردد. از اینرو پیوسته به این مرد آزرمی آمیخته با سپاس فراوان درخود احساس میکرد. خوشحال و سرفراز بود که آخونبابایف با وجود کوهی از کارهای مهم کشوری که در پیش دارد آهنگری سادهرا با خانواده پر جمعیتش از یاد نبرده است.

در هواپیما هنگامیکه خودرا در میان افسران با آن قیافه های متفکر و فرسوده و با کیفهای قطورشان دید سخت خجالت کشید. او هرگز در یك چنین اجتماع سنگینی گیر نکرده بود. در مدت پرواز دائما با خود تکرار میکرد: «به بین، چه آدم عجیبیه این آخونبابایف!»

از فرودگاه به اتومبیلی که بشهر میرفت نشست. همه چیز مانند گذشته بود... و بدیهی است که طی دوازده روز در شهری دور از جنگ چیزی هم نمیبایست تغییر کند. میدان آشنا خلوت بود و فقط در ایستگاه تراموای چند نفر در انتظار رسیدن نخستین تراموای از سرما روی نیمکتها کز کرده بودند. محکماکه نیز پهلوی آنان رفت و کنار نیمکت مرطوبی نشست. یقه پالتویش‌را بالا کشید و در آن فرو رفت، میخواست چرتی بزند که صدائی بگوشش رسید.

– عموجان، تراموای چه ساعتی میاد؟

– حالا دیگه باید پیداش بشه.

صدای پرسنده بگوشش آشنا آمد. سرش‌را بطرف او بر گرداند. باتررا دید که پشت نیمکت به چوب زیر بغل تکیه داده، بی اختیار نگاهش به پاهای جوان غلطید. یك لنگه شلوار از زانو بپائین تهی بود. محکماکه یکباره فریاد زد: «باتر!» – و در آغوشش گرفت.

سپس با دستانیکه از شدت هیجان میلرزید خواست کوله پشتی پسررا از پشتش بر دارد. انگشتانش برای گرفتن تسمه ها بفرمانش نبود...

نخستین ترامورای صبحگاهی سر رسید. پدر و پسر سوار شدند.

پس از پایان صبحانه مهرنساء بجمع آوری ظروف نپرداخت، فوراً بدنبال باتر باطاق رفت. با پسرش صحبت داشت و اکنون بهترین وقت بود: شوهرش سر کار رفته بود، کودکان متفرق شده بودند. دلش میخواست کسی مزاحم صحبتشان نشود. در را از پشت بست و لحظه ای با محبت به فرزند نگریست.

باتر لباسش‌را پوشیده بود و قصد بیرون رفتن داشت. دانست مادرش برای چه آمده و میخواهد چه بگوید. او از این صحبت پیوسته احتراز می‌جست. از سوئی بیم داشت هرگاه جواب رد بدهد و بگوید «مادرجان، مرا در کار شخصیم آزاد بگذار!» مادر برنجد و از سوی دیگر هر وقت فکر قبول پیشنهاد مادرش را مینمود وحشت سراپایش را فرا میگرفت. آناً سلطنت با چهره غمزده در حالیکه انگشتانش دانه های منجوق گردنبندش‌را پس و پیش میکند در نظرش مجسم میگشت.

باتر کوشید رنجشش‌را پنهان سازد و با ملایمت پرسید:

— چیه ، مادرجان؟

مادر باتندی گفت:

— آخه چرا اینقدر منو اذیت میکنی؟

باتر قاه — قاه خندید.

مهرنساء بعلامت سر زنش سرش‌را تکان داده گفت:

— حالا خنده هم میکنه...

— مادرجان، چکار کنم، راستشو بگم، هیچکدام از این دخترهائی که گفتید دلخواه من نیستند. بعد هم آخه من باور نمیکنم که سلطنت از دست رفته باشه. علاوه بر این حالا اصلا موقع عروسی نیست، آخه هنوز جنگ ادامه داره و همسالان من در جبهه می‌جنگند و خونشان ریخته میشه و آنوقت من...

— تو هم که جنگیدی و خونتو هم که ریختی. — و نگاهش‌را بپای پسرش دوخت.

باتر چیزی نگفت، دلش برای مهرنساء سوخت، زیرا او واقعاً طالب خوشبختی‌اش بود. مادررا در آغوش گرفت و بیخ گوشش آهسته گفت:

– وقتیکه دختر دلخواهم‌را پیدا کردم حتماً عروسی میکنم.

– بسیار خوب، منهم که بتو نمیگم بمحض اینکه یك دخترو دیدی عروسی کن. البته باید جستجو کرد، گوش میدی، باید جستجو کرد. آخه دختر که خودش نمی‌پرسه که: «از من خوشت میاد؟» برای همین هم من امروز به یك خانه سر میزنم. آنجا دختری‌را سراغ کرده‌ام. همه ازش تعریف میکنند.

باتر برای اینکه حرفی زده باشد پرسید:

– کدام دختر؟

– دختر دکتری که منو معالجه کرد. او هم در قسمت پزشکی کار میکنه، آموزشگاه پرستاری‌را تمام کرده.

باتر سکوت کرد. چهره‌اش نشان میداد که از این گفتگو خسته شده‌است. مهرنساء روی تشکچه نشست و پرسید:

– تو چرا اینقدر بی تصمیم هستی، ها؟

– بسیار خوب، بروید به بینید.

– میدانی، چند روز پیش بی‌بی قندلت بخانه ما آمد.

– پیر زن چی گفت؟

– خیلی گریه کرد و چند بار بیچاره تکرار کرد که «قسمت نبود».

باتر کم مانده بود که بگوید: «پس مادر هم قبول کرده‌است که دخترش زنده نیست... تنها من نمیتوانم باور کنم!» او در اطاق شروع به قدم زدن کرد و جلوی مهرنساء ایستاد.

– مادرجان! لابد حالا همه چیز برای شما روشنه. چه کنم که هیچیك از دخترهائی که دیدم با «سلطنت» قایل مقایسه نیستند. ضمناً مادرجان، اگر یك وقتی هم بخوام عروسی‌کنم اول یك شرط با نامزدم میگذارم.

– چه شرطی؟

– عشق به سلطنت، یاد سلطنت تا آخر عمرم با من خواهد ماند.

مهرنساء دستهایش‌را بهم زده گفت:

— پسرجان، یکذره فکر کن! مگه میشه به دختری که میخواد زن تو بشه یك همچو حرفی رو زد!

— بهتره که از پیش بشنفه.

مهرنساء نگران شد. در دل این اراده محکم پسرش‌را تحسین میکرد، ولی دلش بحال او می‌سوخت.

— پسرجان، یکدفعه دیگه هم خوب فکر کن. قول میدی؟

باتر بخاطر تسکین مادر گفت:

— قول میدم، مادرجان.

مهرنساء بیرون نرفت. بی صدا در اطاق راه میرفت و ضمن گردگیری پسرش‌را تماشا میکرد.

چند لحظه که بسکوت گذشت باتر گفت:

— مادر جان، خاله که‌سنیا حق داشت که میگفت «هر مادری میخواد که برای پسرش عروسی کنه، زندگی خوشبخت براش بسازه. تو هم تا بخانه وارد بشی مادرت برای عروسی آماده میشه».

مهرنساء لبخندی زده گفت:

— زنها همدیگر رو خوب میشناسند. حالا بگو ببینیم اگه دعوتش کنیم به عروسی تو میاد؟

— بشوخی همیشه میگفت: «بعروسیت دعوتم کن». اما... نمیدونم.

— دعوتش میکنیم. بگذار بیاد. اول خدا دوم همین خاله که‌سنیا تو رو از مرگ نجات دادند.

— درسته... اگر او نبود نه تنها من، بلکه هر هفت نفر ما از بین میرفتیم. — باتر روزهای سختی که گذرانده بود بیاد آورد و بفکر فرورفت. — خاله که سنیا بعداً همیشه با خنده و شوخی میگفت: «اگه دختر داشتم، هرگز ولت نمیکردم که از اینجا بری. اگر هوس رفتن میکردی می‌بستمت و بالاخره داماد خودم میکردمت».

— زود میشه تشخیص داد که زن خیلی خوبیه.

فصل بیست و هفتم

آفتاب پهن شده بود ولی باتر و کلیا هنوز خواب بودند. مهرنساء با خود میگفت: «امروز روز تعطیله، بگذار خوب بخوابند». ولی هنگامیکه چای دم میکرد ناگهان نگران گشت. «خدا نکرده زغال نگرفته باشدشون». قوری را روی سماور گذارد و به اطاق رفت. برادران در خواب شیرین بودند و نخواست که بیدارشان کند. در را پیش کرد که سر و صدای کودکان در حیاط مزاحم آنها نشود.

باتر از نخستین روز ورودش با کلیا صمیمی شده بود. اوقات آزادشان را باهم میگذراندند، میگفتند و میخندیدند و تا نیمه های شب بیدار می‌ماندند. اکنون دو برادر در خواب سنگین چنان در آغوش هم خزیده بودند که گوئی در رختخواب عریض جا برایشان کافی نیست. مهرنساء در دل گفت: «چه لازم کرده اینطور خودتونو ناراحت کنید! میشه یکی‌تون این پایه کرسی و یکی‌تون اون پایه کرسی بخوابه». دو برادر بایك بالش خوابیده بودند: سر کلیا پائین لیز خورده بود. یکدستتش را زیر سر برادرش جای داده، طاق باز خوابیده آرام نفس میکشید. باتر به پهلو خوابیده بود و صورتش بطرف کلیا بود و صدای نفسش موزون بگوش میرسید. مهرنساء به آنها مینگریست و دلش لبریز از شادی بود. «برادرهای تنی هم اینطور مهربان نمی‌خوابند. درست مثل دو غلوها هستند... اگر همدیگر رو دوست نمیداشتند چی میشد؟ حالا وقتی کلیا باتر رااکه میگه مثل اینه که از دهنش عسل میریزه، باتر هم اگر یك کشمشو با کلیا دو قسمت نکنه از گلوش پائین نمیره...»

محکماکه سپیده‌دم به کارگاه آهنگری خودش رفت چنان سرگرم کار شد که صبحانه را از یاد برد. مهرنساء ئوستاپ‌را پیش او فرستاد.

کم اتفاق میافتاد که همه باهم سر سفره جمع شوند. اکثراً

محکم‌اکه و کلیا که کارشان نوبه‌ای بود حاضر نبودند. ساعت کار باتر نامعین بود، صبحها دیر از خانه بیرون میرفت و اغلب شبها دیر باز میگشت.

محکم‌اکه به اطاق که داخل شد فوراً متوجه گردید که فرزندان ارشدش سرسفره نیستند. مهرنساء گفت:

— بیدارشان نکردم، بگذار خوب سیر بخوابند، صبحانه‌شونو بعداً میخورند.

آهنگر قصد داشت پسرهارا بیدار کند، ولی حرف زنش‌را گوش کرد. امروز نوبه ساشا بود که سر سفره پهلوی پدرش بنشیند. پدر روی تشکچه نشست، نگاهش متصل متوجه در بود، گوئی پنهانی انتظار پیدا شدن باتر و کلیا را میکشید. ساشارا فراموش کرده بود، بهمین جهت هم پسرك گریه سوزناکی را سر داد.

— آه، آه، پسرجان، یادم رفته بود، گریه نکن... — و پسررا روی زانوی خود نشاند. — پسرم خودت میومدی اینجا می‌نشستی.

کودکان با شور و شعف با هم حرف میزدند و سروصدا براه انداخته بودند. و هر چه سرو صدایشان بیشتر میشد محکم‌اکه بیشتر لذت می‌برد. اما مهرنساء طاقتش کمتر بود، منتها بخاطر شوهر چیزی نمیگفت. صبحانه که خورده شد شروع به جمع آوری سماور نمود. محکم‌اکه و بچه‌ها در اطاق باقی ماندند.

ماریکا آمد و روی زانوی آهنگر نشست. له‌سیا دست بگردن پدر آویخته میگفت: «باباجون خودمه». ساشا و لوشا دزدکی پشت‌سر آهنگر رفته و باهم یکباره بشانه‌اش آویختند و روی کف اطاق پهنش کردند. آبرام زود از فرصت استفاده کرده روی پشت پدر نشست و فریاد زد: «شتر سواری کنیم، راه بیفت به بینم». محکم‌اکه روی کف اطاق میخزید، بسختی نفس میکشید و قاه — قاه میخندید. مهرنساء دیگر طاقت نیاورد:

— بسه دیگه، بسه دیگه. اگه اینطور بکنید باباتون بازم میره!

له سیا وحشت زده پرسید:

– راسته، پاپا؟
محکم‌اکه در حالیکه دست ماریگارا گرفته بود با لبخند گفت:
– کجا میره؟ بگو: «هیچ جا نمیره، همین جا پهلوی ما می‌مونه».
ویتیا و سرسنبای از چند لحظه ساکت شدن بچه ها استفاده کرده، نگاهی سری بهمدیگر انداخته نزدیك پدر رفتند. سرسنبای چشمان باریکش را محیلانه تنگتر کرده گفت:
– بابا، بریم سینما.
ویتیا هم با عجله از برادرش پشتیبانی کرد:
– فیلم خیلی خوبیه.
– چه فیلمیه؟
بچه ها تقریباً یکصدا پاسخ دادند:
– «چاپایف»!
– مگه شماها این فیلمو ندیدین؟
– یکدفعه دیگه میخواهیم به بینیم.
محکم‌اکه بلند شد، دست به جیبش برد، پولهایش‌را درآورد و شمرد. سپس بچه هارا شمرد.
– برای همه بس نیست.
بچه ها افسرده شدند و در انتظار تصمیم پدر ماندند. محکم‌اکه گفت:
– سرسنبای، ئوستاپ، لیانا، شماها دفعه دیگه، خوب؟ بقیه امروز... همه پولی که من دارم اینه. ویتیا حسابدار باشه.
خوش شانسها که امروز بسینما میرفتند دور ویتیا جمع شدند، سرسنبای دلسرد و عبوس به کناری رفت.
ئوستاپ دلش بحال سرسنبای سوخت، دست بگردنش آویخت و گفت:
– پاپا که گفت، دفعه دیگه میری.
مهرنساء شوهرش را سرزنش کرد:
– این دیگه چه رسم تربیت بچه هاست! چه لازمه که حالا حتماً به سینما برند! اگه بهمه حرفهاشون گوش کنین، اونوقت رو گرده‌تون سوار میشن!

– بسه، بسه، کار نداشته باش، بگذار برند! – و سپس مصممانه برای بیدار کردن باتر و کلیا رفت. بی‌آنکه در اطاق را باز کند چند مشت محکم بآن کوبید: «یالا، پاشین، تنبلها!» از اطاق صدای جنبش بگوش رسید.

محکم‌اکه بحیاط رفت و روانه کارگاه شد.

کلیا مدتها پیش بیدار شده بود. او همینکه برخاست چشمش به یك بسته قطور نامه افتاد. اینها نامه‌های خود باتر بود که ارسال آنها برایش میسر نگشته بود و نامه‌های سلطنت که باتر در جبهه دریافت داشته بود. کلیا چون میدانست که برادرش چیزی را از او پنهان نمیسازد شروع بخواندن کرد.

باتر از درکوبی محکم‌اکه بیدار شد، کلیا را غرق در خواندن نامه‌ها دید، از حرکات و وجناتش بر میخاست که سخت مجذوب آنها گشته است. گاهی لبانش را میفشرد و گره بر ابروان میزد و زمانی لبخند بر لبانش نقش می‌بست و باتر باشگفتی باین منظره می‌نگریست.

در این موقع مهرنساء مصممانه وارد اطاق شد.

– چقدر لم میدین، پاشین چای بخورین، من هزار کار دارم.

کلیا پس از صرف صبحانه به بازار رفت. هنگام باز گشت جلوی درب حیاط با قادرخواجه روبرو شد:

– عمو جان، سلام علیکم.

– سلام، پسرم.

مهرنساء از مطبخ صدای صحبت شنید. بیرون آمد. از دیدن مهمان قلباً خوشحال شد. احوالپرسی کرد:

– اعتبارخانم حالشان چطوره؟ بچه ها چطورند؟ از معتبر نامه میگیرید؟

– ما حالا خیلی خوشحالیم. من دیگه پدر بزرگ شده‌ام. دخترم صاحب پسر شد.

– مبارك باشه! کی؟

– سه روز پیش اطلاع پیدا کردم.

قادرخواجه به مهرنساء و کلیا نگاه کرد. چهره‌اش بشاش بود.

در این وقت محکم‌اکه با شتاب از کارگاهش بیرون آمد.
– به، به، شما هستید! از کدام نوه صحبت میشه؟..
مهرنساء سبقت جست:
– معتبر صاحب فرزند شده.
– خوب، خوب، چه حبر خوشی! مگه دخترتان آمده تاشکند؟
– نه، نیامده. هنوزهم در کوییبیشف است.
– عجب! اگر میدانستم، میرفتم میدیدمش. شوهرش آنجاست حالا؟
– برای مدت کوتاهی مرخصی آمده. خوب، کار و بار شما چطوره؟ میگویند برای عروسی پسرتان حاضر میشید. راسته؟ میشه تبریك گفت؟
مهرنساء نخواست به تفصیل صحبت کند و همینقدر گفت:
– تبریك حالا زوده. هنوز مراسم نامزدی‌را هم نگرفته ایم.
ولی این پاسخ مبهم قادر خواجه را قانع نکرد.
– پس چرا اینطور؟
محکم‌اکه لبخندی زده گفت:
– داماد خیلی مشکل پسنده.
– باتر دختررا دیده؟ شاید از او خوشش نیامده باشد؟
– بنظرم دیده باشه، – و سرش‌را بطرف مهرنساء برگرداند – اینطور نیست مهری؟– و مهرنساء با عجله با سرش تصدیق کرد.
– پس پسر خجالت میکشه. البته که راضی میشه. –قادرخواجه احساس کرد که زن‌و شوهر از این گفتگو ناراحت هستند و برای اینکه موضوع‌را عوض کند کلیارا صدا زد و چیزی بیخ گوشش گفت. کلیا در پاسخ خندید و بدو بکوچه رفت.
محکم‌اکه مهمان‌را برای نشستن به ایوان دعوت کرد، ولی قادر خواجه امتناع کرده گفت:
– شما را از کارتان وا نمیدارم. خودم هم هزار کار دارم. بهتره برای یك دقیقه به کارگاه شما بریم.
– کار فرار نمیکنه، خوبه یك پیاله چای بنوشیم.
– اوستا، من برای کارگاه شما دلم تنگ شده.

محکم‌اکه احساس نمود که قادر خواجه میخواهد در باره موضوعی با وی صحبت کند.

در این موقع کلیا با یك پاکت بزرگ وارد حیاط شد.

محکم‌اکه و مهرنساء با تعجب به قادر خواجه نگاه کردند. قادر خواجه پاکت‌را گرفته به مهرنساء سپرد و توضیح داد:

– تحفه ناقابلیه... مابقی‌را ما قرضدار شما خواهیم بود...

مهرنساء که دریافته بود قادر خواجه این هدیه‌را برای عروسی باتر آورده از خجالت سرخ شد و گفت:

– چرا شما اینکاررا کردید؟ آخه هنوز که چیزی معلوم نیست.

محکم‌اکه مهرنساءرا از تنگنا نجات داده گفت:

– هدیه عروسی که هست، پس عروسی هم خواهد بود. تو هدیه‌را بگیر، زن. کی میدونه، شاید ما هم مثل قادر خواجه صاحب نوه بشمیم...

مهرنساء با لحن عصبانی به شوهرش گفت:

– خوب، بسه شما هم با این شوخیهایتون!

قادر خواجه قاه – قاه خندید.

– شما دعوا نکنید، اول به بینید چیز قابلی هست یا نه. بعد هم خوب نگاه کنید، ممکنه در پاکت خرده آهن باشه.

محکم‌اکه گفت:

– در آنصورت واقعاً خوشحال میشدم. چونکه حالا فلز برای من از هر چیز دیگه قیمتی‌تره. – و دست قادر خواجه‌را گرفت و اورا بطرف کارگاه برد.

مهرنساء برای پذیرائی از مهمان آماده شد. مقداری شیرینی، یك قوری چائي و دو پیاله در سینی گذارد و از کلیا خواهش کرد برای مردها ببرد.

قادرخواجه به کارگاه که داخل شد بوی تندی بمشامش رسید که بوی آهن گداخته، کپه تفاله‌های آهن که سمت راست کوره قرار داشت، زغال سنگ داخل کوره و دوده‌های دیواره‌های دودکش بود. این بوی شناس برایش مطبوع بود و از منظره عادی

و آشنای کارگاه لذت برد و با خشنودی روی چارپایه ای کهنه و نیم سوخته نشست و بی مقدمه مطلب خود را اظهار داشت:

— اوستا، چقدر میشه تو این آهنگری کار کرد! دیگه بسه، حضرت داود هم از تو هزار — هزار بار راضیه. از اینجا دست بکش، بیا با من تو کارخانه کار کن.

— باز هم که شما حرفهای کهنه‌رو تکرار میکنید! فکر کردم مطلب مهمی را خواهید گفت. من که گفتم، اگه زنده باشم صنعت آهنگری رو به بچه‌هایم هم یاد میدم. کلیا از همین حالا شروع کرده و کارش هم بد پیشرفت نمیکنه. — محکم اکه نگاه پرمهری به کلیا انداخت که دم در آهنگرخانه با سینی ایستاده بود.

— بابا، چائی را مادرم فرستاده، من دیگه میرم...

— برو، پسرم، برو...

قادرخواجه نگاهی به کلیا که خارج می‌شد انداخت وسپس پکی به سیگار خود زده گفت:

— این پسر تکیه گاه استواری برای شما خواهد بود. خوب، در مورد کارخانه چی میگی؟ اینکه گفتید قطعیه؟

— قطعی و بدون برگشت! نمیتوانم خودم برم و رفقایم را باقی بگذارم. —آهنگر با قاطعیت سخن میگفت، ولی در چهره‌اش آثار آشفتگی و هیجان پیدا بود.

— بسیار خوب، چه میشه کرد، منکه نمیتوانم بشما امر بدم، تنها میشه خواهش کرد. خیلی خوب، پس بریم سر مسئله اصلی. شما باید یك سفری بمسکو بکنید.

— بمسکو؟!

— بله، بمسکو.

— چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ — و با نگرانی آخرین سفارشاتی را که انجام داده بود در نظرش مجسم ساخت.

— حادثه خوبیه. شما میروید که نظم و ترتیب برای سراسر جهان مطالبه کنید.

— ملتفت نشدم.

— در مسکو کنفرانس مبارزان علیه فاشیسم گشایش می‌یابد و شمارا بعنوان نماینده این مجمع بزرگ انتخاب کرده‌اند.

محکم‌اکه هراسناك شد، پرسید:
– تنها من میرم؟
– نه، چند نفر دیگه هم هستند. منهم با شما میام. ایوان تیموفیه ویچ هم. من برای آگاه ساختن شما نزدتان آمدم.
محکم‌اکه هرگز انتظار چنین امری‌را نداشت. پس از مدتی سکوت هنگامیکه بر خود مسلط گشت پرسید:
– چه وقت حرکت میکنیم؟
– تاریخ دقیقش هنوز معلوم نیست، ولی بزودی.
محکم‌اکه در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت:
– کار خواستگاری برای باتر اگه تمام میشد، آنوقت با خیال راحت میرفتم.
– برای خواستگاری مگر زیاد وقت لازمه؟ زنها میروند و خواستگاری میکنند والسلام. شما که نباید خواستگاری بروید! میگویند از جمهوری جمعاً پنج – شش نفر میروند.
– عجب در این باره چند روز پیش در ایستگاه هم جلسه ای بود.
– آنجا میتینگ زنان فعال جمهوری بود. همسر شما هم در آن میتینگ صحبت کرد. یادتونه؟
لبخندی شیرین بر لبان محکم‌اکه نقش بست.
– بله، بله، یادمه.
و قادر خواجه ازفرصت استفاده کرده گفت:
– حالا دیگه نوبه شماست.
محکم‌اکه مضطربانه گفت:
– نه، نه! من حاضر بانجام هر کاری هستم غیر از بر آمد و صحبت که از دستم ساخته نیست.
– همسر شما که توانست، چطور شما نمیتوانید؟
– شمارا بخدا، منو از اینکار آزاد کنید. حرف زدن بلد نیستم. صحبت کار شماست.
– خوب، خوب، این مسئله آنجا معلوم میشه. پس برای رفتن تصمیم گرفتیم؟
– هیچ نمیدانم چه بکنم.

مسئله خواستگاری برای باتر خیال محکم‌اکه را ناراحت کرده بود.

– شما آماده حرکت باشید، روزش را هنوز معین نکرده‌اند...

از کارگاه بیرون رفتند. در حیاط باتر را دیدند. پس از سلام و علیك قادر خواجه صحبت را به مسئله عروسی کشاندند. باتر صورتش سرخ سرخ شد، بی آنکه سخنی بگوید شانه هایش‌را بالا انداخت، گوئی چنین مسئله ای ابداً وجود ندارد.

فصل بیست و هشتم

از آغاز جنگ باینطرف دیگر مجالس عروسی تقریباً برپا نمیگشت. آواز سورنا هم بندرت بگوش میرسید و هرگاه شنیده میشد پر شکوه و پرسرور بود.

در نخستین سال جنگ جشن عروسی بسیار کم تشکیل یافت و جشنهائی هم که گرفته شد خیلی خودمانی و کم جمعیت بود. ولی از پائیز گذشته دیگر نوای سورنا بلند میشد. بدون شك جشنها مشخص حال و روحیه مردم‌است. جنگ قوس نزولی خودرا میپیمود. ارتش شوروی پیوسته شهرها و نواحی جدیدی‌را آزاد میساخت. مردم نفس راحتی میکشیدند و جشنها هم دو باره بر پا میگردید.

روزی عبدالحافظ در موضوع عروسی با باتر گفتگوئی دوستانه کرده بود:

– داداش‌جان، جشن عروسی بسیار عالیه. و چقدر آن سر و صداها و آمد و رفتها و دوندگی‌های پیش از عروسی برای تدارك جشن لذت بخشه. تازه بعد از عروسی هم چیزهای جالب زیادی هست. مثلاً پاگشائی عروس و داماد. و چقدر خوش‌آینداست وقتیکه نزدیکان، دوستان، همسایه ها و خویشاوندان دور و نزدیك برای تبریك گفتن میآیند! و چقدر لذت بخشه وقتیکه

آنها بلند بلند از داماد و عروس تعریف میکنند و میگویند عروس و داماد مانند نگینهای الماس میدرخشند!

عبدالحافظ سپس بطور جدی گفته بود:

– باتر اگه تو با انتظار خودت مادرت‌را آزار ندی بهتره. کسی که وجود نداره، نمیشه دو باره برش گرداند. در باره آینده‌ات فکری بکن. بگذار مادر بیچاره هم که اینقدر آرزوی خوشبختی ترا داره به آرزویش برسه. زیاد معطل نکن. هر چه بیشتر معطل کنی بگو مگو بیشتر میشه.

باتر گفته های عبدالحافظ‌را گوش کرد، اما پاسخی نداد. و چه پاسخی میتوانست بدهد! چه کسی میتوانست درك کند که در دل او چه غوغائی برپاست!

اکنون دیگر در محله مسئله بخواستگاری رفتن مهرنساء ورد زبانها بود. شاید سببش کم شدن عروسیها و یا کوشش بیش از حد مادر در پیدا کردن دختری باب طبع فرزندش بوده. نزدیك به چهار ماه بود که مهرنساء دوندگی و تلاش میکرد، بهمه خانه هائی که در آنها دختر سراغ داشت رفته بود و رنج بسیار تحمل کرده بود. شبها نمیخوابید و خانه هائی که صاحب دختر بودند بیاد میآورد. و اما پسرش افسرده سر بزیر میانداخت و سکوت میکرد. زنان محله نیز در این موضوع زیاد کنجکاو بودند. هر یك که مهرنساءرا می‌دید حتماً در باره عروسی از او میپرسید و او در دل میگفت: «خدایا، اینها از جان من چه میخواهند! چه شده که من سرزبانها افتاده‌ام! حالا خدا کند اقلاً عاقبت خوبی داشته باشد». مهرنساء ملتفت نبود که او بمثابه مادر سرشناسی که خانواده کثیرالاولادی‌را اداره ایکند نه تنها بین همسایگان و نه تنها در محله، بلکه در تمام شهر شهرت دارد و هر قدمی‌را که بردارد همه می‌بینند. اکنون نیز همه میدانستند که وی برای عروسی پسرش در تلاش‌است. و این چه عیبی داشت؟ چه کسی برای خوشبختی فرزندش کوشش نمیکند؟

صحبت عروسی نقل مجلس زنان بود. جلوی دکان نانفروشی هم که چند نفر از زنان محله در نوبه ایستاده بودند در باره عروسیها صحبت میکردند.

21 — 1897

– برای چی با دختر دکتر عروسی نمیکنه؟ این دختر هم شوهر و هم مادر شوهر شو خوشوقت میکنه.

– بیچاره مادر دختر، زنده نماند که عروسی دخترشو به بینه.

– جنگ که تمام بشه خونه مهرنساء جشنهای عروسی پشت سر هم برپا میشه.

– حتماً! بچه ها دیگه بزرگ میشن.

– چه از این بهتر، نمیگذارن چراغ خانه خاموش بشه... اینهم خود مهرنساء...

زنان با مهربانی با مهرنساء سلام و علیك کردند، برایش راه باز کردند که در نوبه جلو بایستد، گوئی امریست کاملاً طبیعی. مهرنساء بدیهی‌است که خجالت میکشید، ولی قلباً راضی و خوشحال بود. تند و عجولانه و با شرمساری توضیح داد:

– پسر بزرگم شب کار میکرد، نخواستم ناراحتش کنم، خودم پی نان آمدم.

همسایگانش پاسخ دادند:

– آپا، شما چرا خجالت میکشید، ما که غریبه نیستیم، یکدقیقه زودتر و یا دیرتر که فرقی نداره.

مهرنساء نان خرید، از همسایگانش تشکر و خدا حافظی نمود و به خانه برگشت. در راه با خود می‌اندیشید: «اکنون که از شوهرم تلگرام در یافت داشته‌ام و سلامت بمسکو رسیده دیگر ناراحتی ندارم». و تصمیم گرفت نسبت به کار باتر مصر تر باشد و تا پاسخ مشخصی از او دریافت نکند راحت ننشیند.

پس از صبحانه مهرنساء با کودکان بمنزل عدالت رفت که شوهرش از جبهه باز گشته بود.

باتر که تنها در خانه مانده بود خواست خودرا با کتابی مشغول سازد، ولی حواسش متوجه خانه عدالت و سرباز مجروح گردید. فکر میکرد آنجا اکنون پر از مهمان و دیدن کننده‌است. خود باتر نیز هنگامیکه همراه با پدرش بخانه وارد شد بعد از یکساعت بوسیله «تلگراف بی‌سیم» بهمه محله خبر رسید و دوستان وآشنایان دسته بدسته برای دیدن و شادباش گوئی

آمدند... سپس باتر فکرش متوجه دختر دکتر امانف شد... دو بار اورا در پلیکلینیك دیده بود و بخصوص مترصد رفتارش شده بود. دختری خوش صحبت و زیبا بود. ولی با همه اینها همتای سلطنت نمیشد. دو باره غبار اندوه چهره‌اش‌را فرا گرفت. باخود میگفت چرا مادرم بخانه دکتر میرود؟ برای چه میخواهد رضایت این خانواده‌را جلب کند؟ این آشنائی چه نتیجه داره، زمانیکه من بهیچو جه تصمیمی ندارم! باتر کتاب‌را بست، بی‌اراده باطاق رفت، هوا خفه بود، یقه پیراهنش‌را باز کرد، دو باره به‌ایوان آمد. وقتیکه پی روزنامه‌های دیروزی میگشت، چشمش به تلگراف پدرش افتاد، با دقت نگاهش کرد، دیر رسیده بود: تلگراف پریروز فرستاده شده بود.

باتر بیاد والیا – رفیقه سلطنت که دختر خندان و پر نشاطی بود افتاد. والیا در اداره پست کار میکرد و روزی بشوخی گفته بود: «باتراکه، گوش کن، اگر دخترهای مارا برنجانی، هیچکس برات مرسولات پستی نخواهد آورد». والیا صدائی زنگدار داشت. سلطنت اورا نزدیکترین دوست خود میدانست و آن دو همیشه با هم بودند. یك روز پس از آغاز جنگ والیا به جبهه رفت. حالا کجاست؟ آیا زنده‌است؟ باتر دو باره تلگراف‌را خواند. راستی محکم‌اکه در مسکو کجا مانده‌است؟

باتر مسکورا از روی کارت‌پستالها و عکسها میشناخت، – پر شکوه و معظم. لابد پدرش و قادرخواجه پس از باز گشت تعریفهای زیادی از مسکو خواهند کرد...

افکار باتررا دوشیزه نامه‌رسان برهم زد. نامه‌رسان هنگامیکه حیاط‌را ساکت و بی سروصدا دید با تعجب پرسید:

– همه با هم کجا رفتند؟

– بیرون شهر رفتند.

باتر میخواست سبب دیر آمدن تلگراف پدرش‌را بپرسد، ولی نامه‌رسان مجالش نداد و گفت:

– عجله دارم، اینرا بگیرید، اینجارو امضا کنید. – تلگراف دعوت بمکالمه تلفنی با مسکورا گذارد و بسرعت رفت.

باتر نگاهی بورقه کرد ونگران شد. با خود گفت: «شاید حادثه ای رخ داده باشه».

باید منتظر میشد تا کودکان از مدرسه باز گردند. ناراحت بود. دلش حادثه غیر منتظره‌ای‌را گواهی میداد. طول حیاط‌را چند بار طی کرد. از هیجان گلویش خشك شده بود. قوری چای‌را بر داشت و چند قورت از آن نوشید. چائی روی چانه و پیراهنش ریخت. و حالا میبایستی پیراهنش‌را هم عوض کند. از ناشیگری خود خنده‌اش گرفت. «باید بخودم مسلط بشم. بکلی شل و ول شدم. یعنی چی؟.. از دعوت به مکالمه فعلاً با کسی صحبت نمیکنم، اول ببینم چه اتفاقی افتاده». و برای اینکه از فکر و خیال منحرف شود رادیورا روشن کرد. ولی بلندگو کار نمیکرد. در دل به کلیا دشنام داد: «تنبل... پریروز بهش گفتم درستش کنه. باز هم برای شنیدن «آخرین خبرها» باید به قهوه‌خانه برم».

از کوچه صدای سرسنبای بگوش رسید و لحظه ای بعد کودکان وارد حیاط شدند. باتر در حالیکه تلگراف‌را در جیب پنهان میکرد با تعجب پرسید:

– مثل اینکه شماها امروز زود آمدید.

لیانا گفت:

– درس آخر نداشتیم.

باتر گفت:

– من برای کاری باید بیرون برم، شماها کمی آرام باشین.

– و چوبهای زیر بغلش‌را بر داشت و از حیاط بیرون رفت.

... باتر در گوشه سالن بزرگ تلفنخانه روی صندلی نشسته بود. میدید اشخاص پس از مکالمه تلفنی چگونه شاد و خندان از اطاقکها بیرون میآیند و هنگامیکه صدا خوب شنیده نمیشود چگونه عصبانی میشوند و فریاد میکشند. در افکار خویش فرو رفته بود. زمان به کندی میگذشت. اکنون دو ساعت در انتظار نشسته بود و هنوز خبری نبود. ناگهان صدای خسته دوشیزه تلفنچی از بلندگو طنین انداز شد: «مکالمه با مسکو به اطاقك شماره...» و باتررا از ناراحتی انتظار بیرون آورد.

– الو! الو! تاشکند! تاشکند!
– بله، بله ...
– صحبت کنید...
باتر صدای پدررا که ضعیف بگوش میرسید شنید. با صدای گرفته گفت:
– سلام، پدرجان، چطور رسیدید، حالتان چطوره؟
– باتر! حالت چطوره، پسرم؟ همه خوبند؟
– از مرحمت شما، پدرجان! شما همه کارهاتون درسته؟– باتر کمی راحت شد.
– همه کارها مرتبه، درسته، پسرجان. يك خبر خوش هم برات دارم.
بعدها، هنگامیکه این لحظه بیاد باتر میآمد، بنظرش میرسید که پدرش خیلی ساده و معمولی صحبت میکرد.
– پدر، چه خبری؟.. آلو! آلو! گوش میدم! چه خبری؟
– الآن قادرخواجه و عمو وانیای تو اینجا پهلوی منند. اونها هم میگند که خبر خیلی خوبیه، عالیه.
– بسیار خوب، بسیار خوب.
– باتر، با دقت گوش کن. تو هیچ شنیدی که مرده زنده بشه؟
باتر یکباره دلش فرو ریخت قلبش با شدت در سینه شروع به تپیدن کرد. با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید:
منظورتان چیه؟–و با کف دست عرق پیشانیش‌را پاك کرد.
– گوش کن! سلطنت زنده‌است!
باتر که نفسش تنگ شده بود، بزور بصحبت ادامه داد:
– پدرجان، شوخی نکنید، راستش‌را بگید.
– شوخی نمیکنم، جانم، زنده‌است. تو يك پسر هم داری، باترجان...–پدر ساکت شد.
– آلو، آلو... آلو...–از اینکه صدای پدرش را نمیشنید سخت بی‌تاب شده بود. از شیشه اطاقك بنظرش سالن پر ازدحام در مه غلیظی موج میزد...


خبرنامه کتابهای رایگان پارسی

– اسم پسرت هم بهادره.–در این لحظه بغض گلوی محکم‌اکه را فشرد و نتوانست صحبت کند.

باتر که سبب خاموشی پدررا نمیدانست فریاد میزد:

– بابا، باباجون، حرف بزنید!–و صدایش در سراسر سالن شنیده میشد... دو باره صدای پدر بگوشش رسید:

– پریروز پسرت، مثل خودت که کوچولو بودی، تا شب تو بغل من بود.

– پدرجان، راست میگید؟

– جانم، اینطور چیزهارا که شوخی نمیکنند! حالا خوب گوش کن ببین چی میگم.– محکم‌اکه که برهیجان خود غالب آمده بود صریح و پیوسته صحبت میکرد:–معلوم میشه سلطنت رنجیده بود و پهلوی دوستش والیا رفته بود. با والیا به پارتیزانی پرداخته بودند، میخواست نامه بنویسه، اما تو محاصره افتادند. بعد پسر بدنیا آورد. این یك مختصری بود که گفتم. مفصلش بعداً. پس از خلاصی از محاصره هم برای اینکه مادرش ناراحت نشه نامه ننوشت و با والیا با قطار حرکت کردند.

– شما کجا دیدینش؟

– تو ایستگاه راه آهن دیدمشان. اول چشمم به پسر کوچولو افتاد، دیدم درست کپیه تست. خیلی تعجب کردم. جلوتر رفتم، یك دختر روس با یك بسته آنجا ایستاده بود: والیا بود و اول او مرا شناخت. هنوز حرفی نزده بودیم که سلطنت پیداش شد. منکه بخاطر نداشتمش. او مرا که دید بطرفم دوید و شروع کرد زار–زار گریه کردن. والیا هم خیلی گریه کرد. قادرخواجه و عمو وانیا هم اونجا بودند. ساکتشون کردند. بهادر ترسیده بود... خلاصه، ما تا سر شب با آنها بودیم. قطارشان پریروز ساعت نه شب از مسکوحرکت کرد. بپرس ببین کی به تاشکند میرسه ازشون استقبال کن.

– بله، بله، چشم...

– همین حالا هم برو پهلوی عبدالحافظ. عارف بابارا هم پیداش کن. با هم صحبت کنید که چه جور این خبررا به بی‌بی قندلت بگید. پسرجان، فهمیدی؟ خدا حافظ! بهمه سلام برسان...

محکم‌اکه گوشی‌را گذارد و نفس راحتی کشید. احساس میکرد که خوشبختی بسوی باتر باز گشته است.

قادرخواجه نگاهی به‌ساعتش کرد و محکم‌اکه و ایوان تیموفیه ویچ‌را به عجله وادار نمود: وقت رفتن به جلسه بود.

تالار ستوندار کاخ اتحادیه‌ها پس از تنفس مجدداً از جمعیت پر میشد. نمایندگان استانها و جمهوریها دسته بدسته از دربهای فراخ تالار بی شتاب، صحبت کنان وارد میگشتند و در جاهای خود قرار میگرفتند.

محکم‌اکه از دوستانش جدا شد و به اطاق هئیت رئیسه رفت. در اینجا اشخاصیکه همراه با آهنگر در صحنه، پشت میز مستور از پارچه سرخ مینشستند گرد آمده بودند. محکم‌اکه اکنون همه آنانرا صورتاً میشناخت، با خوشروئی با آشنایان جدید گفتگو و صحبت میکرد و در دل سرفراز بود که آهنگر ساده‌ای از ازبکستان دور دست در میان شخصیتهای مشهور دولتی که نامشان‌را بارها در روزنامه‌ها خوانده بود می‌نشیند.

در اینجا یکی از افراد مسئول برگذاری کنگره نزد محکم‌اکه آمدو با لحن بسیار ملایمی باو گفت:

– پدرجان، نمایندگان خواهش دارند که شما صحبت کنید.

آهنگر با تعجب پرسید:

– کی خواهش میکنه؟

مصاحب چند یاد داشت رسیده را برای محکم‌اکه خواند. آهنگر که چندنام ناشناس را شنید پرسید:

– اینها کی‌ها هستند؟

– حاضران در تالار.

محکم‌اکه ناراحت شد.

– آخه من هرگز سخنرانی نکرده‌ام.–او احساس کرد که دوباره گلویش فشرده میشود.

– عوضش حالا سخنرانی میکنید و حرفهای شما را همه جهان خواهد شنید.

– نه، نه، من قادر نیستم. ما رئیس هیئت نمایندگی داریم، بگذار خودش سخنرانی کنه.

– پدرجان، مگه میشه باین تقاضاها جواب نداد!
محکم‌اکه چیزی نگفت، نامصمم بود، بسر جای خود در هیئت رئیسه رفت.
هنگامیکه صدر جلسه نام نخستین سخنران‌را برد آهنگر دلش فرو ریخت. دانشمندی عینکی با ریش سفید پشت تریبون قرار گرفت. نوشته‌ای جلوی خود باز کرد، سپس روان و بدون لکنت صحبت نمود. محکم‌اکه بیشتر ناراحت گشت: «منکه نوشته‌ای همراه ندارم... نمیدانم چه بگم... بلکه این جوان راهنمائیم بکنه...»
جوان که گوئی فکر آهنگر را خوانده بود، نزدش رفت و پهلویش نشست.
– پدرجان، چه تصمیم گرفتید؟
آهنگر زیر گوشی باو گفت:
– من چی باید بگم؟
– پدرجان، از بچه‌هایتان کمی صحبت کنید، در باره اینکه چطور آنهارا بفرزندی قبول کردید.
– نه، نمیشه، چطور من از خودم تعریف کنم؟–آهنگر کلافه شده بود، یقه پیراهنش را کشید.
– شما از خودتان تعریف نکنید. هرچه هست بگید.
– این بدرد چه کسی میخوره؟
– پدرجان، این خیلی مهمه، خیلی ارزش داره.
محکم‌اکه سخت هراسناك بود که هنگام صحبت در مقابل جمعیت خودش‌را گم کند، از اینرو رضایت نمیداد.
– آخه من هیچ نوشته‌ای ندارم.
– هیچ لازم نیست. من خودم پهلوی شما می‌ایستم.
– چطور؟ زیرگوشی خواهید گفت؟
جوان لبخند زد.
– نه، اگه بخواهید ترجمه میکنم. شما به ازبکی صحبت کنید. خوبه؟
جوان که فکرکرد آهنگر را متقاعد ساخته است، از پیشش رفت.

محکم‌اکه بهیچوجه نمیتوانست فکرش‌را جمع کند. در این لحظه کودکانش بیادش آمده بودند. یك یك آنهارا در نظر مجسم میکرد، چشمانشان را میدید، صدای خنده شان را میشنید...

دانشمند سخنرانی خود را درمیان کف زدنهای شدید بپایان رسانید. صدر جلسه مجدداً بپا خاست.

– حالا رشته سخن‌را به آهنگر تاشکندی محکم احمداف، کسیکه چهارده کودك یتیم شده در جنگ را بفرزندی خود پذیرفته واگذار میکنیم.

محکم‌اکه بدنش مرتعش شد. عرق سرد بر پیشانیش نشست، پاهایش بفرمانش نبودند، نمیتوانست از جای برخیزد. صدای کف زدنها در فضای تالار طنین‌انداز شد و رفته – رفته شدیدتر میگردید. حاضران یکباره همه بپا خاستند. جوان با سراسیمگی بازوی آهنگررا گرفت وگفت:

– حالا شما باید صحبت کنید.

محکم‌اکه دستمالی را که بکمرش بسته بود گشود، عرق پیشانیش را پاك کرد و نااستوار بسوی تریبون رفت. تالار ساکت شد. آهنگر به نشانه سپاسگذاری تعظیم کرد. لحظه ای خاموش ماند و سپس همانند اینکه با رفیقی شفیق صحبت میکند، سخن خود را سنجیده آغاز نمود:

– همه عمرم کارم آهنگری بوده، نعل می‌ساختم و اسبها را نعل می‌بستم. حرفه‌ام را دوست دارم. نعلهای بسیاری ساخته‌ام و اسبهای بسیاری را نعل کرده‌ام. کوشش نموده‌ام که با وجدان کار کنم و اطمینان دارم تا کنون هیچیك از اسبانیکه من نعلشان بسته ام بزمین نیفتاده‌اند...

محکم‌اکه نفسی تازه کرد. در تالار سکوت محض حکمفرما بود. به ترجمه نیازی نبود، چه آهنگر بروسی سخن میگفت. او ادامه داد:

– ولی مصیبت بما رو آورد، مصیبتی بزرگ. فاشیستها بسوی مردم مسالمت‌جوی ما چنگ انداختند. کودکان بیش از دیگران بخطر افتادند. در این وضع من و زنم نتوانستیم آرام باشیم، چند نفر از یتیمان را بخانه خود آوردیم. و حال هرگاه از

دستم برآید که خود نعل کودکانم باشم، و هرگاه آنزمان که آنان در راه زندگی قدم برمیدارند لنگشی نداشته و بزمین نیفتند و من صدای قدمهای قرص و پر اطمینان آنانرا بشنوم، آنوقت است که به آرزوی خود رسیده‌ام. مقصد من همین است...

کف زدنهای ممتد و شور انگیز تالار را به لرزه در آورد.

خوانندگان گرامی!

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمنداست نظریات خودرا در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و همچنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

بنگاه نشریات پروگرس، شعبه تاشکند خیابان نوائی، ۳۰، تاشکند، اتحاد شوروی.

آوردند و بزودی برادر کوچولوی دخترك هم پیدا شد وبه او پیوست... باین ترتیب بتدریج چهارده کودك از ملیتهای گوناگون که جنگ آنان‌را دربدر ساخته بود در خانواده شامحمودوفها گرد آمدند. این کودکان در آغوش مهر و محبت پدر و مادر خوانده خود پرورش یافته، تحصیل کردند و هر یك تخصصی آموختند.

همین واقعه رآل که نشان دهـنـده احـسـاسـات ژرف انترناسیونالیستی ویـژه افـراد شورویست پایه و شالوده رمان «انسان والا» اثر نویسنده مشهور ازبك رحمت فیضی (متولد سال ۱۹۱۸) را تشکیل میدهد.

نویسنده که خود راه زندگی را از کارگری - جوشکار، مکانیسین برق در راه‌آهن تاشکند آغاز نموده است با قهرمانان خود بخوبی آشناست. او بویژه توانسته است علو روحی، مهر و صفای زحمتکشان ساده شوروی، دارندگان عنوان پر افتخار «انسان والا» را بخوبی ترسیم نماید.

رمان رحمت فیضی «انسان والا» در کنکور بهترین آثار در باره طبقه کارگر شوروی بدریافت جایزه ادبی نایل آمده است.